[illegible]

[illegible]

فہرست مجموعہ کلیات سعدی

[illegible]

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

دیباچهٔ کلیات سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی را جلّت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالم است و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهگاری در هر شب تار بلکه در هر شبانروز چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و معین و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت نطق و فریت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید

شیخ علیه الرحمة با اتمام شما راهست اگر تتمهٔ این غزل طلب داری نسخه باشد
بنده برحسب اشارهٔ ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم
و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدیدم
در اثنای این طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون
بنده را بدان مشغولی بدید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال در
خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در هنگام طلب این
زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر بودند همه برین اتفاق کردند و گفتند
ترا این سعی از برای نامی باید برد و بنده را این معنی در خاطر نشست بدان
مشغول گردید و مجموع غزلها درین پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمة الله
از قصائد و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کرد و هر حرف
اول از هر غزل بطریق حروف تهجی بنهاد چنانکه طلب آن بآسانی بدان
رسد و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید بعد از هشت
سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط منتشر گشت روزی با جمعی
از عزیزان در گوشهٔ حاضر بودیم که شخصی قدم نوشته بود و این یک بیت بنام
شیخ کرده **بیت** من در وفای عهد چنان کند نیستم * کز دامن تو دست بدارد
بتیغ تیز * یاران التماس باقی این غزل نموده دیوان را طلب کرده چندانکه
تجسس نمودم نیافتم سبب این بود که فهرست بر حروف اول از مطالع نهاده بوده

و درین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت
نفرمود و بساحل دریا جز این راه راه نمود و در دریای بی پایان و تحیت فراوان از
جهان آفرین با جان جهان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای صفیا
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله باد که سفائن اشخاص انسان را ملاح ست و دریای
بی منتهای حضرت ربانی را سیاح بدانکه چون سفائن در اکثر پایهای عالم صورت
از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشند تا بدان
حوائج او منقضی گردد و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد
یا از ان گران باری بطرفی جنبد بدان سفینه خورد رعایت مصلحتی نماید و تخفیف
در ان کاهند و درین فزایند پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت را سفینه
وسیل و دریای معانی بسفینه مختصر که زورق مانند و خورد در بحر در روی پردازند
حاجتمند و اولی ترکه قرین و همنشین او باشد خصوصا آنها که سفائن خزائن ملک
ملکوت و حمال احمال اثقال عالم جبروت اند گرانباران اثقال انا سنلقی علیک
قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکنونات بعرض انا
عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای
تحمل آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینه سینه ایشان
دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملها الانسان و بحقیقت این ساکنین تحمل
اعیان اینکه عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحق

قلوبهم مراحل پیدا کردند تا پاکان گرد معبوبان قاروت اعلیها کردند گویند او کرو فی
فی صالح و بالکم و این ساکین خود را بهزار حیله درین بحر بیکران بر سفینه مثل اهلبیتی
کمثل سفینه نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب مینمایند و این چه
طلسما گوناگونست که می بندند و میگشایند گاه سلیمان را بمور رسید میهند و گاه محمد را
بحمایت عنکبوتی سپرند گاه پناه نوح را سفینه میسازند و گاه یونس را در کام ماهی می اندازند
اگر نوح را بحری بیک طوفان مبتلا کردند بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه روزگار
ایشان با بحر محبت است و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محبت چه عجب اگر تمسک بسفینه
سازند تا خود را بساحل اندازند تا ازین بحر عمیق بر کناری رسند دل عشق ترا واقعه نوح
شمرد زانرو سفینه فراهم آورد یعنی که ازین بحر که مقتضی عشق است جان جز بسفینه
برون نتوان برد بلا بدست آورد این ساکین که بعاون فی البحر حرفت و صنعت
ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم
پای مردی کند و ایشان را از نکبای صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض
و بسط عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد و از غلاف وحشت و عرفات حیرت
برهاند پس هر کس ازین طائفه برای تفتیح تبایح و تفریح فوارح و دفع بلیت و جلب
جمعیت مجموعه سازند و بحار علوم از منثور و منظوم در وی می پردازند و انواع
فوائد و فرائد دران دفینه می کنند و نامش سفینه می نهند آما در ضمن این سفینه
بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست رباعی

در اجابتِ دعای نوح از تنورِ دل فوارهٔ وفار التنور میکشاید وسیلات عشق داعیهٔ
طلب‌را که طوفان بلای عالم نفسانی وحیوانی است وخانه براندازِ صفات جسمانی و
مغرق متولدات شهوانی روانه میکند واز ابر عنایت باران عاطفت میبارانند ودر
معرض غرقاب توفان توقیع سیلاب بلا وابتلای ربانی والهامات الطاف یزدانی
بنوحِ روح میرسد که اوصنع الفلک باعیننا ای نوحِ روح سفینهٔ سکینه سلامت کن
وخانهٔ دل از تعلقات کونین پرداخته گردان وکنعان نفس امّاره را اگرچه از ازدواج
روح وجسد متولد است که ان ابنی من اهلی چون موصوف است بوصف انه عمل غیر صالح
وداغ حرمان انه لیس من اهلک برجبین جان دارد هرچند تو از رحمت پدرانه
وکرم کریمانه گوئی یابنی ارکب معنا او از جهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید سآوی
الی جبل یعصمنی من الماء واز غایت ظلومی وجهول ازین بیخبر که لاعاصم الیوم
ای نوحِ روح دست ازین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار ولا تکن من الجاهلین
چه جواب ندید اشارت موتوا قبل ان تموتوا اصلاح در آنست که پیوند از فرزند دل بیند
منقطع کنی تا آیه فکان المغرقین بر وی خوانده عجب حالتی است که اسرار الطاف
حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد باهر جان که آلودهٔ شهوات ومستغرق بحر
غفلات باشد کجا آشنائی دهد یا آثار انوار الهی فیض الهی در هر مشکوة سینه
ومصباح دلی که زدودهٔ هوا دریابیرو غن تحقیق صدق وصفاست کی روشنائی
پدید شود یک سطر از اسرار حق باز دان یکحرف از اشارات ایزدی نجوان فی الجمله چون

بلاغت وآباری براعت اند متوطن در خفایای زوایای هوشان فوائد و تنگ چشمان
فوائد طوطیانِ طوبی ارواح و بلبلانِ قفس اشباح از خرمنِ حال بمنقار قال آورند
متمکن و لالی کرشماطه فصحا و بلغا تحلی و حلل فصاحت و بلاغت از عرائس و عوانی اسماع
و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند از لطائف انشا و اقتنا و شراب صبوحی
و صبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمّانی و جواهر عمّانی هم مشام
ارواح از روائح آن معطّر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین حنا برد او
و سواد سطر برد او و شتر منظوماتش چون جمالِ معشوقان دلربا و منثوراتش چون جمال
عاشقان انگشت نما و رادنحث و سمین باهم در کمین وجد و هزل باهم همنشین
عرب و عجم باهم آمیخته ترک و هند درهم آمیخته و رنجیته حبشی و قرشی از یک خانه شده
و همه باهم چون انار یک دانه گشته قلم بر صفحات اوراق اصلی کرده و ملّاح فکر در
بحور آن غواصی نموده گاه فهم در او سبّاح و گاه وهم در او ملّاح چهره ناز نکس آن
گلشن و دیدهٔ آرزو از ضیای آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین مصرع
خیر الجلیس فی الزمان کتاب ؛ اگر همچنین عنانِ بیان باد پای قلم سپرده آید
گرد حصول این فضول و دقایق این حقائق بر نیاید و اگر چه از تیز تازی چون
قلم بسر درآید لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولا مداد ولا شئ من الورق
پس همان بهتر که خیر الکلام ما قلّ و دلّ بر خوانیم و آتش آرزوی این مقالات
بآب تأمّل فرو نشانیم قدتم الدیباچه رسالهٔ دوم در مجالس پنجگانه اول منظوم

من الاولی آن مهتری که اگر برکت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر ازین بشنو آدم صفی خلعت صفوت از و یافت و ادریس با تدریس نعت از و گرفت روح پرفتوح در قالب نوح بعزت او آمد طیلسان صعود بر سر هود او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او در آورد عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد و این مهتر و این مهتر و این سید و این سرور که شمهٔ از نعت او شنیدی چنین می فرماید که من جاوز اربعین سنة و لم یغلب خیره لشره فلیتجهز من النار یعنی هر آنکس که درین سرای فتور و متاع غرور که تو آن را دنیا می خوانی سال او چهل رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نشود وی را بگوئی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعید و بزرگ تهدی که مر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بی قیمت بقیامت آمده اند و دلیل این کلمه را مثالی گوییم و دری سمین از دریای خاطر بجوییم آن شمع را دیده که در لگن بر افروخته اند و محبتی در دل اندوخته و طائفه گرد او در آمده هر کس بمراعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد آن طائفه را ببینی که دم در دمند یا به تیغ و کارد گردنش بزنند از ایشان سوال کنند که ای عجب شمع شب

وهو مجمع نغمات بلبل و نهار مشغول گردیده هزار دستان در چمن باغ با آواز خوش غره
گشته بلبل با گل برتری میگفت و باد صبا در میانه غمزه میکرد و چون آن مور ضعیف
ناز گل و نیاز بلبل مشاهده نمود بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه گشاید کار
در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد خار جای گل
گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت
ریزیدن گرفت رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از غلبه برودت هیبت
و غوایل هوا کافور مزاجی بجنبیت ناگاه بلبل در باغ آمده گل دیده و بوی سنبل شنید
زبانش با هزار دستان لال ماند از بی برگی طاقتش طاق شد فاز بی نوائی قوت
یادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت دانه جمع میکرد
امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه
دو روزه پیش مور بدریوزه رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیار است
و سرمایه کامگاری من عمر عزیز خود را بغفلت میگذرانیدم و تو زیرکی میکردی و
ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از آن نصیبه مرا کرامت کنی مور گفت
تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت گل مشغول بودی
و دمی نظاره بهار مغرور بودی ندانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی
باشد ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل
کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی

یا ایها الذین امنوا اتقوا الله

ای کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزگاری کنید ایمان را اثبات کرد
وبتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی
ندارد ودر خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم که فرموده از خدای عز وجل شنیدم
که من شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی می دهد مرا بخداوندی
وبیگانگی وترا بپیغمبری به بهشت درآید با چندین شرف ودولت که کلمه اخلاص
است بوجود تقوی مستظهر است ودرین چه حکمت است همانا که حق سبحانه وتعالی
دعوت می کند بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت بدرجه ایمان درآمد اما هر که
بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد ودلیل این کلام از کلام
ثابت است که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را
همین دو طرف است ایمان وتقوی تا بیدای دوستان که ما ازین دو طرف یکی را
آریم ایمان وآن دیگر است تا بقیه زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزگاری کنیم
باشد که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم واین
میسر نشود مگر بتوفیق باری تعالی خواهم یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی
کرامت کن ولتنظر نفس ما قدمت لغد باردیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از
فایده وحکمتی خالی نباشد وگفته اند تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن
بدین قدر اختصار وقتی باشد که معنی ازین بلیغ تر یافته نشود بدانکه تقوی بر دو
نوع است تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت که در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد

پرهیزگاری کنید و به بینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید
وچه ذخیره نهاده ایدای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون وامن از گردد لت
نگاهدارید که خدای تعالی حاضر است بینا نقلست که بندهٔ حبشی بخدمت سید قرشی آمد
گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا
توبه باشد فرمود نعم وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد وبیرون رفت
بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک دران حالت
مذموم حق تعالی مرا می دید فرمود خاموش چرا نمی بینید یعلم خائنة الاعین وما تخفی
الصدور چشمی در ابرو ناکرد و نخجایت خاطری در سینه نگذرد و بخلاف ادیانت
الا که خداوند تعالی دانا است بران و بینا قوله ان تک مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی این سخن بشنید بنالید
وزار زار بدو اشک حسرت از دیده ببارید پس نفسی سرد از دیده پر درد برکشید و جان
بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا فردای قیامت بر حال تباه او بخشند
و عارف از دوست شرم دارد که همین هم بیند که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الورید
نظم رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار ٭ هزار فتنه چه غم باشد از برگیزند
ورا که یار چو تو مقصود کشتی افتاد ٭ روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
قالوا الطبیب عیش و برئ عاده ٭ وان لم یکن عیش العدول بطبیب
اذا ما تراضینا و صح بیننا دع الناس ترضوا تارة و تعیب یا ایها الذین

بگفتار نصیحت فرو نیاوردند و قول علما وصلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول بردند
پاداش این معامله چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانساهم انفسهم و انفعل
نسب الی السبب بقوله تعالی وذالکم ظنکم الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین
از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود
فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و روبرو سراین آیه نیاوردند که خلقنا
کم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از
دولت این معرفت محروم ماندند که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین
ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة الی آخره این عالم خویشتن
شناسی است و آنکس را که درین علم نظر نیست حکم فانساهم انفسهم در شان او واقع
است و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق بگو ای
محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتها میبرد
گیاه و دانه که بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ
می کند و تخم خرمائی درخت خرما می گردد اینهمه بگذار که حکم ظاهر است و محققان
گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکر
گرد عالم وجود برآئی از آن بهتر که بپای عالمی بپیمائی اگرچه فرموده است
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم و جای دیگر فرماید وفی انفسکم افلا تبصرون
و مراد سیر عالم وجود خود است سه عمر با در پی مقصود بجان گردیدیم و دوست در خانه و ما گرد

الصالحین وفضل المقربین الهادین المهدیین و ارزقنا حضرة قدسک مع اهل الیقین من
الانبیاء والمرسلین الذین قلت لا خوف علیهم ولا هم یحزنون واختم ولایة محمد خاتم
النبیین و رسول رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین مجلس سیوم قال رسول الله
من اصبح وهمومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تشعبت به
همومه لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم و سید بنی آدم میفرماید که هر
کس بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین در دل او باشد و اندوه اسلام
در سینهٔ او بود و عشق الله تعالی در جان او بود حضرت حق جل و علا بحکم فضل و
کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او
بود یا عشق دیگری در نهاد دارد لشکر قهر غیرت فرستد تا بر نهاد او شبیخون زند و بتیغ
سطوات غیرت خود سر هوس او بردارد که چون چرا تواند گفت سرّ بر درگه عزت
همه خلق زبون هیچ کس را نرسد که این چرا و آن چون ای مرد که هر ساعتی در درون
خود عشقی اندوخته این پراگندگی تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران
بفروخته این آشفتگی تا چند دل ببازار من آورده و بفروخته دل بفروخته مفروش بازار
دیگر چه بری که حدیث ما زبان نداری این فراموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد نیاری
این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته این سودای تا کی هر که فراموشی
عشق با پیشه سازد و جان و تن و دل را که در آتش عشق ما نگذارد از راه عدل و داد خود
ندارد در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانساهم ان المنافقین هم الفاسقون

مجلس چهارم

اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله **حکایت** طاوس عرفان بایزید بسطامی
قدس سره شبی در خلوتخانه مکاشفات کند شوق را به کنگره کبریای او در انداخت و
آتش عشق در نهاد او بر افروخت و زبان دل در عجز و فرو ماندگی بگشاد و گفت یارب
انی متی اصل الیک بار خدایا تا کی در هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از
ملکوت عرش ندا آمد که ای بایزید توئی تو هنوز همراه تست اگر میخواهی که بما رسی
دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در آی زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم تو
توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشقبازی
از تو باید آموختن که او گو یدارنی گویند توئی تو همراه تست و چون دور دولت
بتو رسد که سید کاینات گوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با وجود محبوب ما را
جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی اکنون
حی کنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک کیف مد الظل ندانم ا
الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه نظر باز دارد چون مرد اگر او عاشق است
که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی
فرود آورد آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرف معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف
نامقبول محمد مصطفی چون بشرط ادب بادر راه او آمد و بی استحقاق خویش بدیدیه
او را این صفت میباید که حلیه و پیرایه او باشد که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند
الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بار چون موسی برملم زیل و لا یزال حکمی کرد

وآرام گرفت الا بنام تو و همه عقبی را تماشا میدانی کردم و دل خود را در آن میدان
گوی گردانیدم و بهر طرف انداختم هیچ چیز قرار نگرفت الا بدیدار تو پس ملکا ما را
از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی جمال و دیدار تو بس جان جهان من از عالم نام
بعالم پیغام آمی اگر سر آن داری که به تیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان
فدا کن تا سعید شوی و بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة بدرستی
و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار
زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر به
بسیاری مال و فرزند و این کار بیگانگانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل
غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید و نبات سبز بر دیاند و روزی چند
بماند و خرم باشد و خلق از شگفتن آن در تعجب ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندک روزگار زرد
و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی
الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دو
دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی
دنیا نیست الا متاعی که بدان مغرور گردند جان من بر سر آیه آمی انما الحیوة
الدنیا الآیه پادشاه عالم غیب آن عیب دنیا پیدا می کند و بیقدری او بخلق مینماید
تا مومن دل بدو ننهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد
جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق مبند که بنده را به از

گفت مرا گفت چون تو پیری گرا شو و گفت پسر را گفت ای ابراهیم جایکه
یکی ور شو و دیگری در آید خالی باشد نه سرای حکایت عبد الله عمر رضی الله
عنه گوید روزی با پدر خویش بر بام سرای عمارت می ساختیم رسول خدا
بر ما بگذشت فرمود یا عبد الله رض پدر خود را بگو که قیامت از آن
نزدیکتر است تو می پنداری و عمارت سرای می کنی [illegible] دنیا
وا نیست استوار و نعمت دنیا چینه شیرین و ابلیس صیاد [illegible] استاده
عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ طلب [illegible] از این دام [illegible]
نگهدارد و دل از این دانه او بر دارد گردن از کمند آن صیاد استاده
بجهاند از دیوان عرش ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها
ابدا و اگر عیاذا بالله خار این متاع خورد و دامن [illegible] آید
و حلاوت این چینه شیطان [illegible] و [illegible] در گلوی [illegible]
بلغزد و بسر در چاه خذلان افتد لاجرم از آن قوم باشد که و اما الذین شقوا
ففی النار جان مردا عروس ایمان داری لیکن حلیه عبادت [illegible]
نداری درخت توحید داری لیکن ثمره طاعت نداری خاتم اقرار
داری و نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور [illegible] آن
نشاید و درخت بی میوه بریدن را شاید و خاتم بی نگین گداختن [illegible]
سوختن را باید هان تا عقبه مرگ را باز پس نداری سر گریبان [illegible]

حیدرم و مادر شبیر و شبّرم بعزت جلال خداوندی که امر و نهی قبض و بسط
از دست خود اا از عرصات و ستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهدهٔ
اینها بر نیائی **حکایت** مهران میمون گوید وقتی به سلام عمر عبد العزیز
رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالی و نه مسند
نه قالی از دست خود مرقعی تعهد میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود
که از سلام من خبر نشد کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت
ای میمون بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب رحیل در خانه آمده و میوهٔ
قوت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات
را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خدای میمون سه وصیت از من بشنو
و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوسته در پیش دل نگاه دار که نجات
و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان
قیمت نباشد و با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یار ظالمان جز
عقوبت نیست و خداوند را بو عدهٔ آن استوار دان که همت بر رزق
ایمان ببرد جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست
و از معصیت بپرهیز که دوزخ گرم زندانی است دل و جان بحق تسلیم
کن که کریم سبحانی است اگر عاشقی دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفی جان
سپر محنت قضا کن اگر بندهٔ با تحیه او کند دل رضا کن و در همه مهمات اعتماد

بر و شتم و چند مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی
حاصل نشد هر چند بیشتر می جستم کمتر می یافتم هیچ توانی گفت که مقصود بچه
رسم شیخ گفت ای جوانمرد دو قدم گامست بیش نیست یک قدم خلق ست
و دیگر قدم حق قدمی بر گیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو در ان
باشی که چه خورم که خلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث
حق نیاید جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی با حق کن تا همه سود کنی
حق می فرماید که ای بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از مه
بار و خطره از سر بار و گنج سعادت از حضرت بر دار قطره که از حسرت
در آید آنرا اشک گویند و خطره که بحسرت در آید آنرا شاب خوانند اشکی
از چشم ببار و رشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از اشک سر شک
سر دل تو بتوبه آید و توبه بنیت و نیت بعزیمت و عزیمت به حضرت از
حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید
رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت
را آب سمانی کشد و آتش معصیت را آب دیدگان آتش معصیت را بدو چیز توان کشت
با آب پشیمانی و خاک پشیمانی آب پشیمانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس خداوند
و درد جوانمردا دیده که از خوف حق گریانست آن دیده نادانست و دلی که
فضل حق را جویان آن دل ویرانست پیری گفته ای درویشا که خلق عالم در میکده نم

از عرش سوال میکند که هل عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان
آرند و پندارند که آسمان درد دل ایشان را شفای پذیرد و آسمانیان که حاجت
خواهند رو سوی زمین آرند گمان اینکه زمین علت ایشان را دوا دهد هر روز
که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر وی موکل اند گویند که آفتاب امروز
بر هیچکس تافتی که از وی خبر داشت آفتاب گوید بایست که اگر دانستی
که آن کس کیست پایش ببوسیدمی و او را ملک خویش کردمی آری آری
جوانمردا ما لتراب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کار لم یکن را
با لم یزل چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجب کار را
پارسایان در دعا گویند یا رب از ما میرای مختصر همت که پیوسته بودم
تا بیرم یا که بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد
یا بیم فراق کی بود تا امید وصال بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب
نه بعد نه امیدی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی و نه روی
رسیدن و نه رای بازگشتن و اندیشه صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که وهم آنجا
فرود آید و نه زمانی که فهم بدان پی برد بدست فقها جز گفتگوئی نه میان علما
جز جستجوئی نه اگر به کعبه رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آئی غیر دیواری نه اگر در
زمینیان نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان بینی جز حیرتی نه در دماغها جز
صفرائی نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی نه از ظلمت شب

گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا
براه رانمود مارا نیز الهام کرد شناختن ترا نشنیدی که المومن مرآت المومن در
در آئینه که زنگ نباشد هر نقشی نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی
داری که این دل را بدو تسکین باشد این آیه شریفه بر زبانم گذشت که الذین
آمنوا و تطمئن قلوبهم الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این را بشنید آهی برد
و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا بدیار اسلام رویم گفت
ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در آنجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده دل اگر کعبه را
بینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم که
که بر بالای سر او طواف میکردم مرا گفت ای سلیم القلب بدانکه هرکه بپای بکعبه رود
کعبه را طواف کند و هرکه بدل برود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو تا خدا یکقدم راه هست دانی چه کنی خود را فراموش کن و بلطف
حق پیوست و در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب
الی ذراعا تقربت الیه باعا غایت او ترا بجو درسانیده است زیرا که در درون
تو گوهری تعبیه است که عبارت از نیست و نفخت فیه من روحی مثال این نسبت
که مرغی را تیرے زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت از تو چه
چیز ورا تعبیه کردند که مارا بتو رسانید هم تو ئی که خود را با رسانیدی که این تعبیه
در نهاد ما نهاد و عرفت ربی بربی و لولا ربی لما عرفت ربی اوست که خود را بتو شناسا

هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه می گوید
در میدان مردان بیا که آنجا بجای آب خون روان است **حکایت**
جنید بغدادی ره را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند ما فعل الله
بک قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات ولا نفعنا الا رکعتان
فی جوف اللیل گفت آن همه عبادتها باد رفت و ما را هیچ سود نداشت مگر دو
رکعت نماز که در نیم شب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست
ملک الموت بر تو سایه افگند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی تا در جهان وقت
که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان لعین طمع در ایمان کند و حربهٔ تیغ
مرگ بر سینه راست کند آنکه بوی دوستی یا دشمنی آید اگر بوی دوستی و وفاق
آید این ندای بشارت شنوی که تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی
کنتم توعدون واگر عیاذاً بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر
پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجراً محجوراً وقدمنا الی ما
عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثورا بسا کسا که لباس دوستی پوشیده و نام و
در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده
و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی نه **حکایت**
آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال از خلق
منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر

فارغ شید سبب علت و خواهها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آنوقت دعا باجابت رسد چون وقت آید از دعا دریغ ندارم برادران خواهر بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان ایمان چندین ساله او را بدریای شهوت غرق کنم باوی در دماغ مستوره دمید بیفتاد و مدهوش شد در ان اثنا دیدهٔ زاهد بر جمال او افتاد و ابلیس هیزم تلبیس بر آتش شهوت نهاده هوای نفس اماره بروی غالب آمد و دست طرد و امانت پردهٔ نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرده و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نموده و بعمل ناشایستهٔ زنا اقدام کرد بعد از ان ابلیس بصورت پیری نزدیک محراب او پدید آمد و احوال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز و خداوند کریم در توبه کشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که برادران پوشیده ماند و ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بندایم و روز روشن بر چشم بینا چگونه پوشم ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم که خواهر شما بیرون رفت و خبر این ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخواسته دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع باز آمدند بامید آنکه زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند

عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده
ایست وکسی را این خبر نداده اند داود پیغمبر گفت الهی سر خود را بر من آشکار
کن تا بدانم که عظیم ترسانم وشبی تا روز این می گفت و می گریست ندا آمد که یا
داود اگر چندان گریان کنی که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو نه خواهیم گفت
از من سر من در دنیا مخواه تا در پس مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد بعد از
مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر با بندگان دو کلمه است یا گوییم لا تخافوا یا گوییم
لا بشری یا از زمین بانگ برآید که غم مدار یا از سما آواز آید که دل بر دار هیچ چیز را
در دوم مرگ از این نه ولا در روی رنگ نماند چون جان بسینه رسد و دیده براست
وچپ نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب برآید سعادت وشقاوت زان
بنفس باز پسین پدید آید و تواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد
یمحوا الله ما یشاء و یثبت وعنده ام الکتاب روز نامه نزدیک نیست من نویسیم
ومن محو کنم و آنرا که نویسیم جبر کنم و نه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس
مشورت کنم وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامه الله بهم الرشاد رساله
سوم در سوال صاحب دیوان صاحب‌قران خواجه زمان نیکو سیرت و
صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب الدیوان الماضی رحمه الله کاغذی
بخدمت شیخ العارف سالک مسالک مناسک قدوة المحققین وفخر السالکین سعدی
علیه الرحمة نوشت و از خدمت او پنج سوال کرد سوال اول آنکه و بوتیمار یا

حاجی وغیره حاجی نوشته که فوا العجب پیادهٔ عاج عرصهٔ سطرنج را چون بسر می برد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادهٔ عاج را دید می بباید دید تر از آن میشود که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را ٭ گو پوستین خلق بآزار می دردی ٭ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ٭ بیچاره خار می خورد و بار می برد و در جواب علوی و عامی فرمود قطعه ٭ عمر خویش ندیدم من اینچنین علوی که خمر می خورد و کعبتین میبازد ٭ بروز حشر همی ترسم از رسول خدا ٭ که از شفاعت ایشان بباید بر دارد ٭ و بجواب دستار و زر نوشته رباعی

خواجه تشریفم فرستادی و مال	مالت افزون باد و حشمت پایمال
هر بدیناریست سالی عمر باد	تا بمانی سی صد و پنجاه سال

خواجه بروی غلام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر روی را امید او داد و قبول نمیکرد و این زر از برای علف مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از و برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خود را فرمود که درین ساعت برخیز و روانهٔ شیراز شو و این کاغذ بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار برگیرد و در بدره نهاده خدمت شیخ برد و عذر بخواهد که بعد ازین پیشش استظهارها خواهد بود برادر خواجه در حال بکارسازی مشغول گشته روانه شد چون بشیراز رسید آنفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات

مرد را راه بحق عقل نماید با عشق	این در بسته تو بگشای که ما بست عظیم
گرچه این هر دو بیک شخص نباشد فرق	در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
پایهٔ منصب ما یک کرم باز نمای	تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان	خاطر آئینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی وبک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عارفیته عین صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلهٔ قربت حق دانست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از بسیلندگان پرسند و ضعیف از باز ماندگان است و خداوند تعالی که اکرامش در وصف نمی آید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها و در جلالش عز اسمه چه توان گفت و تقدیر اینکه این بنده فاضل است تا از فضل چگونه نفاوه تواند کرد اما همین همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه نه راه است بل چراغست در اول راه آداب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقائق پیدا نیست برین هر دو که شخص اگرچه چراغ آرد تا نرود بمقصود نرسد

پادشاه است که کسانیکه بر کیفیت گنج و قوت یابند ایشان را به تیغ بیدریغ خون
بریزد تا حدیث گنج نهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و سالکین و ابدال و
باهرکس نشنید و همچنانکه بسری از اسرار بیچون و قوت یابند به تیغ بیدریغ خون
شان بریزند یعنی به شمشیر عدل تا قصه گنج در افواه نیفتد کسی را درین بزم
ساغر دهند که دارو بیهوشیش در دهند تا سر حقیقت ذات بیچون
نهفته ماند گر کسی وصف او زمن پرسد بیدل از بی نشان
چگوید باز عاشقان کشتگان معشوق اند بر نیاید ز کشتگان آواز
پای درویش تواند بود که به گنجی فرو رود و تواند بود که سر کس که درسر
آن برود و از تو می پرسم که آلت معرفت چیست جواب دهی که عقل و قیاس
و قوت و حواس چه سود آنکه قصد مقصود دراول منزل بوی بهار وجد بدر
میبرد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگردد دست در روی تو
گفتم سخنی چند بگویم رو بازکشاده و در نطق به بستی حیرت از آنجا
خاست که مکاشفه بوجد میشود و وجد ادراک را مشغول میکند اینست
و موجب همین که محققان دم خامی زده اند و ملائکه ملاء اعلی بعجز ادراک
این معنی اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت
که داند که رونده این راه را هر قدمی قدحی دهند مستی ضعیف احتمال
دارد که در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش گردد و طاقت شنیدن

درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک واز تکلف دور درج این بس نوشتم که شرائف
ساعات فرزند عزیز ادام الله بقائه بوظائف طاعات عالم خداوند عالم جلشانه
آراسته باد بعد ها معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده
است که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و در جای
دیگر میفرماید واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حق تعالی اجمل فرمود
که مفصل آن بدفترها نشاید گفت اگرچه بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم در معنی
عدل و احسان و بالله التوفیق تنبیه پادشاهان که شفقت ورزند و نگهبان دولت و
وملک خویشند بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت
است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و آوازه ارزانی باقصای
عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر یاورند
پس مملکت آبادان شود و خزان معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت
دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این است

خطا بین که بر دست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت

از سیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق
پادشاهی حکایت سلطان محمود سبکتگین چون شب درآمدی لباس پادشاهی
بدر کردی و خرقه درویشی درپوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین
مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست

و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت پادشاهان اهل دولت و ملک را حمایت کند حکمت پادشاه صاحب نظر را باید که در استحقاق همگنان تأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری دهد نه گوش بسخن متوفقان کند که خزانه تهی شود و نه چشم طمع برگردد بلکه خداوندان عزت را خود دیده همت برین فرو نباید تا تعریف حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب را بیدل سوال و تعریض حال اسباب فراغ و مونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نباید پند عاقل مردم ازار را حکم و عمل ندهند که دعای بتنهائی نه بروے کنند تنبیه از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و حبیبان پدر را حرمت دارد و ضائع نگذارد فائده پادشاهان بر رعیت سر اند و رعیت ابدان و بد آن سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند نصیحت حالی که نخواهد برافواه افتد با خواص هم نگوید هرچند دوستان مخلص باشند که آن دوست را همچنان دوستان باشند چون قیاس مسلسل ترتیب رود مسئله از حکایت ارباب مهمات درهم نکشد و بلطف با همه کس بگوید و برغبت بشنود که صاحب فرمان را تحمل فرمان بران باید کرد تا مصلحتے که دارند فوت شود باید که هر روز همه جوید و حاجات همه کس را بحسب مصلحت وی بر آرد که حاکم ترش روی حکومت و پیشوائی را نشاید سه خداوند فرمان را ای شکوه

روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن تربیت پرورده نعمت را
چون بجرمی که مستوجب هلاک ست خون بریزد و اهل و عیالش را معطل نگذارد
پند لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند بزرگ و اسباب معاش فرزندان
و متعلقان او دریغ ندارد تنبیه چنانکه تواند با شکر و غریب و خاص و عام
رفق و تواضع کند که منصب برازیان نباشد و در دل و چشم خلائق جا کرده
شیرین گردد حکمت خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عتاب
فرا نماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شفاعت در آیند
پس آنگه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش عفو کنند پند خداوندان شوکت را
چون بندان فرستند حرمت و عزت ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح
و ندیم و اسباب معاش او را مهیا دارند که معنی همت همین است که الدهر یومان
یوم لک و یوم علیک نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم
قوی در نپیچد و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افگندن و پنجه مغلوب
شکستن نه مصلحت است و نه مروت فائده دل دوستان آزردن مراد
دشمنان برآوردن است فائده ظلم صریح از خاصگیان تن زدن ست
و عاملیان را گردن زدن تنبیه حاکم عادل دیوار مستحکم است چون سیل
کند بدانکه رو بجرائی دارد موعظه اول نصیحت نزدیکان گفته اند آنکه
ملامت دوران تا بگفتار خود عمل نکنی دیگران اثر نکند تا بگفتار خود عمل نکنی

هرکه بد اند رقفای مردمان گفت از وایمن مباش و با وی منشین و مشاد رمشو
هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی
و معنی وارد که اگر جای دیگر گفته شود طاعنان را مداخلت نماند و اگر دیگری
همان سخن گوید ترا پسند آید موعظهٔ درویش توانگر صفت را علامت
آنست که بدیدهٔ طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت
آنکه طمع در مال رعیت نکند
مروت نباشد برافتاد زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور پند وظیفهٔ خداوند مملکت آنست که
دشمن کوچک را محل نکند و دوست را چندان پایه ندهد که اگر دشمنی کند
تواند نصیحت قوت رای آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار
امروز را بفردا نیفگند پند حق بزرگان بر زیردستان شرط خدمتگار
بجای آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ سونت و فضل خداوند
شکر خدمت بندگان گفتن است و منت ننهادن
اگر هست مرو از
هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر پند خدمتگاران قدیم را
که خدمت قوت نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد
که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه فایدهٔ آثار خبر بادشاهان قدیم
را محو نگرداند تا آثار وی چنان بماند تنبیه جلیس بادشاهان کسی باید

وران مستغرق نشود نصیحت خشم و صلابت پادشاه در کار است نه چندانکه
مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا اما نه آنقدر که بخفت
عقل منسوب گردند نکته زهد و عبادت شائسته و بائسته است اما تا بحدی
نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند موعظه اخبار ملوک پیش را بسیار
مطالعه کند که از چند فائده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا
کند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شود و تامل کند تا بجاه و جمال و مال
و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید
و حرکت کند تنبیه مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی را بهمه وقتی
راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع الملال را هر گاه نوبتی حکایت
شبلی رحمه الله یکی از مجالس ملوک داخل نشد ملک را دید که با وزیر شطرنج
بازی مشغول است گفت حسنت شما را برای راستی نشانده اند و بازی می
کنند و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح خلائق در گردن باشد و بلهو و لعب
مشغول گردد هر چه از امور بنی آدم معطل ماند فردای قیامت چگونه از
عهده جواب بیرون آید نصیحت بداند که عهده ملک داری کاری است
عظیم بیدار باید بود و هشیار و همه وقت با پروردگار در مناجات تا بدو
و زبان و قلم و قدوم وی آن راند که مصالح ملک و دین دران باشد تربیت
مردم ستم و ناپرهیزگار را قرین خود نه گرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند

اگر نتواند فروش حرام باشد تکلیف چون تواند ونکند **حکایت** ذو النون مصری پادشاهی را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستادهٔ بولایت دست درازی می کند و بر رعیت حیف روا میدارد گفت وقتی سزایش بدهم گفت بلی آنگه سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی ستانی و در خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظلم بکرد سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید **تنبیه** مالش رندان و فاسقان دادند وقتی از پادشاه پسندیده آید که بنفس خود از جور پرهیزد **حکایت** یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران بشکست و شبانگاه می گفت انگور فلان باغ در وجه عصیر نهادم صاحبدلی بشنید و گفت

ای که گفتی بد مکن خود بد مکن
گفتهٔ خود را تو از خود رد مکن

پند لائق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و اگر بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که آنگه جرم از طرف او باشد و دعوی از طرف خصم **تربیت** دوست و دشمن طریقهٔ انسان پیش گیرد که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود **تنبیه** خزانه باید که همه وقتی معمور باشد و خرج بسیار بحساب اندازد که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه **نصیحت** در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از وی اندیشه کند **پند** سائر زیردستان و خدام را باید که نام و نسب داند و بحق المعرفت

نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند
دوستان در دوستی مختلف نباشند فائده سپاهی که در صف کارزار از
دشمن ترسد و گریزد باید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است سپاهی
را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد
پند پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و
امید گندم دارد تنبیه ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع
پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا
گویند پند گرسنگی به که سیری از بهای درویشان بیت اگر عنقا ز بی برگی
بمیرد و شکار از چنگ گنجشگان نگیرد تنبیه تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی
خواهند آمدن پس وجود میان دو عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جهان
نیست بلکه جهاندار نیست دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بر دارد و
پند پادشاهان جایی نشینند با خبر باشند که حاجبان سرهنگان هر وقتی
مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت نوشیروان عادل زنجیری
جرسها بر وی بسته بود و طرفی در زیر بالین و دیگر طرف در میان بر در
تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی حکایت ملوک عرب ناشناخته
بیرون آمدندی و نظر حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندی بدفع آن
کوشیدندی و همچنین کسانی را بر خلاف و فرقی برگماشتندی تا اگر بیدادی

بزید و بچگان چشمانش برکند موعظه با خرد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت
نشان واعتماد بران مکن که من در حمایت پادشاهم وکس را با من مقاومت
صورت نبندد واگر ناپاکی ترا بناوکی کشد پادشاهی بهمین توانیمی را
بکشد و نه ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در
نظر از بیم گویند یا از طمع موعظه در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی
بفضل وصلاح وکرم که در مردگی گدایان وشاهان یکسانند اگر مدفن سلطان
یا پاسبان باز کنند فرق نتوان کردن حکمت دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی
کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آری تنبیه دشمن بدشمن برانگیز تا
هر طرف که غالب آیند فتح از آن تو باشد پند دشمن از خردی مگذار که
بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که بسر رود و فرزین گردد پند در حالت
آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آیند فائده پادشاهان
که بلهو ولعب وشراب از مصالح مملکت غافل نشینند وتدبیر امور بنوبندگان باز
گذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند سبب برین
که مملکت خراب گردد پند از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی
که بدت نگویند چو بیدار گردی توقع مدار که باشد به نیکی رود در دیار
به هلاکت دشمن کسی شادمانی کند که از هلاکت خویش ایمن باشد حکمت
طعام آنگه خورد که اشتها غالب شده باشد سخن آنگه گوید که ضرورت افتد

حکایت سلطان محمود سبکتگین

پند خداوند ملک را واجبست که هر آن وقت که حادثه روی دهد که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد و بدعا وزاری قوت و نصرت خواهد پس آنگاه بخدمت علما و صلحا و عباد وقیام نمودن و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و تهی دستان و نیازمندان را رهانیدن و نیت خیرات کردن و لشکریان و حواشی و سائر بندگان را نوازش فرمودن و بوعده خیر امیدوار گردانیدن و از وی عقل و مشاورت دوستان مخلص و یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد برآید شکر فضل خدای تعالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش نادانستن پس آنگاه نذرهای که کرده وفا نمودن و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب وی مائل باشد و خاطر جمهور با و یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنو و بصدق کاربند که بتوفیق حق تعالی مرادش حاصل باشد و نفس و فرزند بعافیت دنیا و فرزند و آخرت بمراد والله رؤف بالعباد رساله دوم در ملاقات شیخ با اباقا آن شیخ سعدی علیه الرحمة فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیز که صحبت ایشان از فرائض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین

و در وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیز نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقاآن فرمود که این معنی مقرر فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود قطعه شهی که پاس رعیت نگاه می دارد * حلال باد خراجش که مزد چوپانیست * وگر نه راعی خلق است زهر مارش باد * که هر چه میخورد از جزیهٔ مسلمانیست * اباقاآن بگریست و چند نوبت فرمود که سعدی راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا کفایت است والا بیت ثانی و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم ابیات پادشه سایهٔ خدا باشد * سایه با ذات آشنا باشد * نشود نفس عامه قابل خیر * گر نه شمشیر پادشا باشد * هر صلاحی که در جهان آید * اثر لطف پادشاه باشد * مملکت زو صلاح نپذیرد * که همه رای او خطا باشد * اباقاآن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین عهد که مائیم مشایخ علمای روزگار نصیحت چنین باقبال و قصابی نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسبت است که می بینی رساله سوم در نصیحت سلطان انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین دانستن و در جهات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری از وی خواهد و سخن ناندیشید

نیکان خیر آموزد و از عاقبت کاربدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر
نماید و بمردم ناآزموده اعتماد نکند و کار بزرگان بخردان نه فرماید بیت
خود نگاه دارد و مطرب و مسخره و امثال آنها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج
و دیگر لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و
در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت
بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از
حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بر در نشسته
تا اگر ناگاه در آید بیساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها کردنی
را رها کند و گناه کوچک را بقدر گوشمال مالش دهد و از بیگناه دست باز دارد و
دل بزرگ را صدقات فرماید و کسی را که بسببی از نظر بر آید یکبار از خود
محروم نگرداند و مردم معزول و رنج کشیده را باز عمل فرماید که بجان از
بیم عزل و بینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد تا
دشمنان قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه رازی با دوستان نگوید
که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست گردد
و رعیت را نیازارد تا روز واقعه میل بدشمن نرساند و در چشم غریبان هیبت
قرار گیرد و با خواجه تاشان کلاه تکبر نگذارد و احترام گذشتگان و رفیقان و
یاران گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان مدارا می کند

گیرند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاه دارد چندانکه جیش و لشکر
تنگ شوند و خشم گیرند نه چندانکه مردم از و متنفر گردند و بازی کنند نه چندانکه هیبتش بهر دو
جانبکه رود قوت و توفیق غلبه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که
عهده ملکداری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید و بسا اهل دولت
ببازی نشست + که دولت بر فلکش ببازی زدست + چندین نصیحت سعدی نشنود
و در مهمات کار بندد و چون منقطع شود و جای خیر دریغ ندارد و سر همه پندها اینکه دست
سخاوت گشاده دارد + زرافشان چون دنیا بخواهی گذاشت + که
سعدی در افشاند چون زر نداشت + رساله ششم مبنی بر بیان
احترام شیخ و وزیر و سلاطین در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین
تازیگوی اسفهسالاران شیراز خرمای چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت
ببهای گران بنقالان بطرح داده بودند و ملک ازین ظلم بیخبر بود اتفاقاً چند بار
خرما به برادر شیخ که بر در خانه اتابک دکان بقالی داشت فرستادند چون حال اینجا ن نهج
دید برخاست و برباط شیخ کبیر ابو عبدالله محمد خفیف قدس الله سره رفته بخدمت برادر
خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ ازان حال کوفته خاطر شده اندیشه کرد
که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز رفع کند بتخصیص از برادر خود پس گفت
اول قصه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پاره کاغذ نوشت قطعه
احوال برادرم بتحقیق + دانم که ترا خبر نباشد + خرمای بطرح میدهندش +

[illegible]

[illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

کریما ببخشای بر حال ما | که هستم اسیر کمند هوا
نداریم غیر از تو فریادرس | توئی عاصیان را خطا بخش و بس
نگهدار ما را ز راه خطا | خطا در گذار و صوابم نما

در ثنای محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

زبان تا بود در دهان جایگیر | ثنای محمد بود دلپذیر
حبیب خدا اشرف انبیا | که عرش مجیدش بود متکا
سوار جهانگیر یکران براق | که بگذشت از قصر نیلی رواق

اشارت بہ نفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت | مزاج تو از حال طفلی نگشت
همه با هوا و هوس ساختی | دمی با مصالح نپرداختی
مکن تکیه بر عمر ناپایدار | مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

ولا هر که بنهاد خوان کرم | بشد نامدار جهان کرم
کرم نامدار جهانت کند | کرم کامگار امانت کند
ورای کرم در جهان کار نیست | وزین کرم تر هیچ بازار نیست
کرم مایه شادمانی بود | کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار ‌‌ جهانرا ز بخشش پر آوازه دار

همه وقت شو در کرم مستقیم ‌‌ که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار ‌‌ که مرد از سخاوت شود بختیار

بلطف و سخاوت جهانگیر باش ‌‌ در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت بود کار صاحبدلان ‌‌ سخاوت بود پیشهٔ مقبلان

سخاوت مس عیب را کیمیاست ‌‌ سخاوت همه دردها را دواست

مشو تا توان از سخاوت بری ‌‌ که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل ‌‌ در اقبال باشد غلام بخیل

وگر در کفش گنج قارون بود ‌‌ وگر تابعش ربع مسکون بود

نیرزد بخیل آنکه نامش بری ‌‌ وگر روزگارش کند چاکری

مکن التفاتی بمال بخیل ‌‌ مبر نام مال و منال بخیل

بخیل ار بود زاهد بحر و بر ‌‌ بهشتی نباشد بحکم خبر

بخیل ار چه باشد توانگر بمال ‌‌ بخواری چو مفلس خورد گوشمال

سخیان ز اموال بر می خورند ‌‌ بخیلان غم سیم و زر می خورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار ‌‌ شود خلق دنیا ترا دوستدار

تواضع زیادت کند جاه را ‌‌ که از مهر پرتو بود ماه را

تواضع بود مایهٔ دوستی ‌‌ که عالی بود پایهٔ دوستی

تواضع کند مرد را سرفراز ‌‌ تواضع بود سروران را طراز

تواضع کند هر که هست آدمی — نه زیبد ز مردم بجز مردمی

تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

تواضع بود حرمت افزای تو — کند در بهشت برین جای تو

تواضع کلید در جنت ست — سرافرازی جاه را زینت ست

کسی را که عادت تواضع بود — ز جاه و جلالش تمتع بود

کسی را که گردن کشی در سرست — تواضع ازو یافتن خوشترست

تواضع عزیزت کند در جهان — گرامی شوی پیش دلها چو جان

تواضع مدار از خلایق دریغ — که گردن از آن برکشی همچو تیغ

تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر — که روزی ز دستش درآئی بسر

تکبر ز دانا بود ناپسند — غریب آید این معنی از هوشمند

تکبر بود عادت جاهلان — تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر عزازیل را خوار کرد — بزندان لعنت گرفتار کرد

کسی را که خصلت تکبر بود — سرش پر غرور از تصور بود

تکبر بود مایهٔ مدبری — تکبر بود اصل بدگوهری

چو دانی تکبر چرا می‌کنی — خطا می‌کنی و خطا می‌کنی

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال — نه از حشمت و جاه و مال و منال

چو شمع از پی علم باید گداخت — که بی علم نتوان خدا را شناخت

خردمند باشد طلبکار علم — که گرم ست پیوسته بازار علم

کسی را که شد در ازل بخت یار	طلب کردن علم کرد اختیار
طلب کردن علم شد بر تو فرض	دگر واجب است از پیش قطع ارض
بروز این علم گیر استوار	که علمت رساند بدار القرار
میاموز جز علم گر عاقلی	که بی علم بودن بود غافلی
ترا علم در دین و دنیا تمام	که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

دلا گر خردمندی و هوشیار	مکن صحبت جاهلان اختیار
ز جاهل گریزنده چون تیر باش	نه آمیخته چون شکر شیر باش
ترا اژدها گر بود یار غار	ازان به که جاهل بود غمگسار
اگر خصم جان تو عاقل بود	به از دوستداری که جاهل بود
چو جاهل کسی در جهان خوار نیست	که نادان تر از جاهلی کار نیست
ز جاهل نیاید بجز افعال بد	وزو نشنود کس بجز اقوال بد
ترا تا هم جاهل بجسم بود	که جاهل نکو عاقبت کم بود
سر جاهلان بر سر دار به	که جاهل بخواری گرفتار به
ز جاهل حذر کردن اولی بود	که از ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا این همه کام داد	چرا بر نیائی سرانجام داد
چو عدل است پیرایهٔ خسروی	چرا عدل را دل نداری قوی
ترا ملک است پایداری کند	اگر معدلت دستیاری کند
چو نوشیروان عدل کرد اختیار	کنون نام نیک است ازو یادگار
ز تاثیر عدل است آرام ملک	که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به از عدل معمار نیست | که بالاتر از معدلت کار نیست
جهان را بانصاف آباد دار | دل اهل انصاف را شاد دار
ترا زین به آخر چه حاصل بود | که نامت شهنشاه عادل بود
اگر خواهی از نیکبختی نشان | در ظلم بندی بر اهل جهان
رعایت دریغ از رعیت مدار | مراد دل داد خواهان برآر

در مذمت ظلم

خرابی ز بیداد بیند جهان | چو بستان خرم ز باد خزان
مده رخصت ظلم در هیچ حال | که خورشید ملکت نیابد زوال
کسی کاتش ظلم زد در جهان | برآورد از اهل عالم فغان
ستم کش گر آهی برآرد ز دل | زند سوز او شعله در آب و گل
مکن بر ضعیفان بیچاره زور | بیندیش آخر ز تنگی گور
به آزار مظلوم مایل مباش | ز دود دل خلق غافل مباش
مکن مردم آزاری ای تیره رای | که ناگه رسد بر تو قهر خدای
ستم بر ضعیفان مسکین مکن | که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری | در اقلیم راحت کنی سروری
اگر تنگدستی ز سختی منال | که پیش خردمند هیچ ست مال
ندارد خردمند از فقر عار | که باشد نبی را ز فقر افتخار
غنی را ز سیم و زر آرایش است | ولیکن فقیر اندر آسایش است
غنی گر نباشی مکن اضطراب | که سلطان نخواهد خراج از خراب
قناعت بهر حال اولی ترست | قناعت کند هر که نیک اختر است

ز نور قناعت بر افروز جان | اگر داری از گنجی نشان

در مذمت حرص

ایا قید گشته در دام حرص | شده مست و لایعقل از جام حرص
مکن عمر ضائع به تحصیل مال | که هم زر و گوهر نباشد سفال
هر آنکس که در بند حرص اوفتاد | دهد خرمن زندگانی بباد
گرفتم که اموال قارون تراست | همه نعمت ربع مسکون تراست
بخواهی شدن آخر گرفتار خاک | چو بیچارگان با دل دردناک
چرا می گدازی ز سودای زر | چرا می کشی بار محنت چو خر
چرا می کشی محنت از بهر مال | که خواهد شدن ناگهان پایمال
چنان داده دل بر نقوش درم | که هستی زر و نقش ندیم
چنان عاشق روی زر گشته | که شوریده احوال و سرگشته
چنان گشته صید بهر شکار | که یادت نیاید ز روز شمار
مبادا دل آن فرومایه شاد | که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام | بود میل خاطر به طاعت مدام
نشاید سر از بندگی تافتن | که دولت به طاعت توان یافتن
سعادت ز طاعت میسر شود | دل از نور طاعت منور شود
اگر بندهٔ از بهر طاعت میان | گشاید در دولت جاودان
ز طاعت نه پیچد خردمند سر | که بالای طاعت نباشد هنر
به آب عبادت وضو تازه دار | که نیز از آتش شوی رستگار
نماز از سر صدق برپای دار | که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جان | که روشن ز خورشید باشد جهان
پرستندهٔ آفریننده باش | در ایوان طاعت نشیننده باش
اگر حق پرستی کنی اختیار | در اقلیم دولت شوی شهریار
ثمار ز جیب پرهیزگاری بیار | که جنت بود جای پرهیزگار
ز تقوی چراغ روان برفروز | که چون نیکبختان شوی نیکروز
کسی را که از شرع باشد شعار | نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود | شب و روز در بند عصیان بود
کسی را که شیطان بود پیشوا | کجا باز گردد به راه خدا
دلا عزم عصیان مکن زینهار | که فردا نباشی ز حق شرمسار
ز عصیان کند هوشمند احتراز | که از آب باشد شکر را گداز
کند نیکبخت از گنه اجتناب | که پنهان شود نور مه از سحاب
مکن نفس اماره را پیروی | که ناگه گرفتار دوزخ شوی
اگر بر نتابد ز عصیان دلت | بود اسفل السافلین منزلت
مکن خانهٔ زندگانی خراب | به سیلاب فعل بد و ناصواب
اگر دور باشی ز فسق و فجور | نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آتش آتش لباس | که مستی کند اهل دل التماس
می لعل در ساغر زرنگار | بود روح پرور چو لعل نگار
خوشا آتش شوق ارباب ذوق | خوشا لذت درد اصحاب عشق
بیار آن شراب چو آب حیات | که یابد ز بویش دل از غم نجات

خوش آن دل که دارد تمنای دوست | خوش آنکس که در بند سودای اوست

خوش آنکس که شد مست بر روی او | خوش آنکس که شد غرق در کوی او

شراب چو لعل روان بخش یار | شراب مصفا چو روی نگار

خوشا می پرستی ز صاحبدلان | خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

دلاور وفا باش ثابت قدم | که بی سکه رایج نباشد درم

ز راه وفا گر نه پیچی عنان | شوی دوست اندر دل دشمنان

مگردان ز کوی وفا روی دل | که در روی یاران نباشی خجل

منه پای بیرون ز کوی وفا | که از دوستان می نیرزد جفا

جدائی ز احباب کردن خطاست | بریدن ز یاران خلاف وفاست

بود بیوفائی سرشت زنان | میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس | نشاید که بندد زبان سپاس

نفس جز بشکر خدا بر میار | که واجب بود شکر پروردگار

ترا مال و نعمت فزاید ز شکر | ترا فتح از در درآید ز شکر

اگر شکر حق تا به روز شمار | گزاری نباشد یکی از هزار

ولی گفتن شکر اولیتر است | که اسلام را شکر او زیور است

گر از شکر او نه بندی زبان | بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر

ترا گر صبوری بود دستیار | بدست آوری دولت پایدار

صبوری بود کار پیغمبران | نپیچند زو روی دین پروران

صبوری کشاید در کام جان — که جز صابری نیست مفتاح آن

صبوری برآرد مراد دلت — که از عاقلان حل شود مشکلت

صبوری بهر حال اولی بود — که در ضمن آن حکمت بود

صبوری ترا کامگاری دهد — ز رنج و بلا رستگاری بود

صبوری کلید در آرزوست — کشاینده کشور آرزوست

صبوری کنی گر ترا دین بود — که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار — شود دولتت همدم و بختیار

نه پیچد سر از راستی هوشمند — که از راستی نام گردد بلند

دم از راستی گر زنی صبح وار — ز تاریکی جهل گیری کنار

مزن دم بجز راستی زینهار — که دارد فضیلت بسی بر بسیار

به از راستی در جهان کار نیست — که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار — کجا روز محشر شود رستگار

کسی را که گردد زبان بر دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ

دروغ آدمی را کند شرمسار — دروغ آدمی را کند بی وقار

ز کذاب گیرد خردمند عار — که او را نیارد کسی در شمار

دروغ ای برادر مگو زینهار — که کاذب بود خوار و بی اعتبار

ز ناراستی نیست کاری بتر — از و گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تفاوت مدارج

نگه کن برین گنبد روزگار — که سقفش بود بی ستون استوار

سرا پرده چرخ گردنده بین | درو شمعهای فروزنده بین
یکی پاسبان و یکی بادشاه | یکی دادخواه و یکی تاج خواه
یکی شادمان و یکی دردمند | یکی کامران و یکی مستمند
یکی باجدار و یکی تاجدار | یکی سرفراز و یکی خاکسار
یکی بر حصیر و یکی بر سریر | یکی در پلاس و یکی در حریر
یکی بی نوا و یکی مالدار | یکی نامراد و یکی کامگار
یکی در عنا و یکی در غنا | یکی در بقا و یکی در فنا
یکی تندرست و یکی ناتوان | یکی سالخورد و یکی نوجوان
یکی در صواب و یکی در خطا | یکی در دعا و یکی در دغا
یکی نیک کردار و نیک اعتقاد | یکی غرق در بحر فسق و فساد
یکی نیک خلق و یکی تندخوی | یکی بردبار و یکی جنگجوی
یکی در تنعم یکی در عذاب | یکی در مشقت یکی کامیاب
یکی در جهان جلالت امیر | یکی در کمند حوادث اسیر
یکی در گلستان راحت مقیم | یکی با غم و رنج و محنت ندیم
یکی چون گل از خرمی خنده زن | یکی را دل آزرده خاطر حزن
یکی بسته از بهر طاعت کمر | یکی در گنه برده عمری بسر
یکی را شب و روز مصحف بدست | یکی خفته در کنج میخانه مست
یکی بر ره شرع مسمار وار | یکی در ره کفر زنار دار
یکی مقبل و عالم و هوشیار | یکی مدبر و جاهل و شرمسار
یکی غازی و چابک و پهلوان | یکی بزدل و سست ترسنده جان
یکی را برون رفت ز اندازه مال | یکی در غم نان و شرح عیال

یکی را فروزنده شمع طرب | یکی را بود روز روشن چو شب

در منع امید از مخلوقات

ازین پس مکن تکیه بر روزگار | که ناگه ز جانت برآرد دمار

مکن تکیه بر لشکر بی عدد | که شاید ز لشکر نیابی مدد

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

مکن بد که بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک

مکن تکیه بر ملک و فرماندهی | که ناگه چو زان رسد جان تهی

بسا پادشاهان سلطان نشان | بسا پهلوانان کشورستان

بسا تندگردان لشکر شکن | بسا شیرمردان شمشیرزن

بسا ماهرویان شمشاد قد | بسا نازنینان خورشید خد

بسا غنچه بویان نوخاسته | بسا نوعروسان آراسته

بسا تاجدار و بسا کامگار | بسا سرو قد و بسا گلعذار

که کردند پیراهن عمر چاک | کشیدند سر در گریبان خاک

چنان خرمن عمرشان شد بباد | که هرگز کسی زان نشانی نداد

منه دل برین کاخ شیشین | که بی یار دار از آسایش بلا

منه دل برین منزل جانستان | که دردی نه بینی ولی شادمان

منه دل برین کهنه دیر خراب | که خالی نباشد ز رنج و عذاب

ثباتی ندارد جهان ای پسر | بغفلت مبر عمر در وی بسر

منه دل برین دیر ناپایدار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار

بهمین گلستان آراسته کن و بگزین ز هر قدمی ما گل و ریحان

که از نکات دلنشین و غنچهای سربستهٔ مضامین لطیف نسخهٔ لاجواب دستور العمل

مواعظ و پند مطبوع سخن سنجان پایهٔ بلند ادب آموز جهان اعنی کتاب

گلستان

از نتائج افکار قدوة الابرار عمدة العرفای اهل الله روزگار مخبر حقایق چهار و سه

اعجاز طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

در مطبع منشی نولکشور زرخشندگی آیا سهمش گریبان اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد

و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه**

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند | تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان

بیت شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت بلغ العلی بکماله | کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله | صلوا علیه و آله **بیت**

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان | چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

هرگاه که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم **بیت** کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است او شرمسار عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه**

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از

صاحبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون به درخت گل رسیم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ÷ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ÷ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ÷ وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر ÷ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ÷ آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست ÷ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی ÷ رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ÷ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ÷ ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد ÷ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع

درجاته و ولاته و دمّر على اعدائه و شانئه بما يتلى في القرآن من آياته
و امن بلده يا رب و احفظ ولده

قطعه

لقد سعد الدنيا به دام سعده
و ايّده المولى بالوية النصر
كذلك تنشا لينة هو عرقها
و حسن نبات الارض من كرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

نظم

ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود گفتم **مثنوی**

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار	تا دو چیزش آدمی نشکست
تا به پیچ سیر و چه غمست	گره بند چنانکه نگشاید	گو دل از عمر بر کن ار شاید
ور نشاید چنانکه نتوان بست	گو بشو از حیات دنیا دست	چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند باهم خوش	گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل	نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد	برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز	ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار	هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین است مرد باش و برو	بعد از تامل مصلحت آن دیدم

که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ❊ به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

	کنونت که امکان گفتار هست	بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی	کسی از متعلقان منش بر حسب

واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب ذوالفقار علی

در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه**

زبان در دهان خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله‌ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محبت صادق **بیت**

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده **قطعه**

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته **قطعه**

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **نظم**

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم

دامن گل برچید و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصل در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و الله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

التفات خداوندیش بیاراید | نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست | امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست | علی الخصوص که دیباچه همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق **شعر** هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون باد

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی · تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است گر لطف جهان آفرین · خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست · کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل · حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن · بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم · نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس · وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب · دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد · خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده · کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار · پای بست آمدست پس دیوار

نخابندم ولی در بستان | شاهدم من ولی در کنعان | لقمان را گفتند حکمت از که آموختی

گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج **مصرع** مردیت بیازمای وانگه زن کن **قطعه** گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش لیک موشست در مصاف پلنگ

امّا باعتماد وسعت که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر و خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق **قطعه**

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب صحبت و حکایات

مثنوی
دران مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست

از جان بشوید هرچه در دل آید بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر** اِذا یَئِسَ الاِنسانُ طالَ لِسانُهُ کَسِنَّورٍ مَغلوبٍ یَصولُ عَلَی الکَلبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید وَالکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ النّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز **شعر** هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر **قطعه**

ان الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا قطعه آن شنیدی که لاغری دانا

گفت باری به ابلهی فربه	
اسب تازی وگر ضعیف بود	همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری	کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می‌کند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری	

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری	اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری	

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست

۱۰

درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدا	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوا و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	بنیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه

پاسی از شب بگذشت **شعر**	قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی

ازین سخن وهم آورد و موافق رای ملک پیش نهاد و گفت **فرد** پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش
بدست + تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست + نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن
اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان
نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد + هرگز از شاخ بید بر نخوری + با فرومایه روزگار مبر + کز نی
بوریا شکر نخوری + وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست لیکن مناسب جواب که اگر در صحبت آن
بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن
قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ
يُهَوِّدَانِهِ أَوْ يُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجِّسَانِهِ **قطعه** پسر نوح با بدان بنشست + خاندان نبوتش
گم شد + سگ اصحاب کهف روزی چند + پی نیکان گرفت و مردم شد + این بگفت و طایفه از
ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم **رباعی** دانی که چه گفت زال با رستم گرد + دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد + دیدیم بسی که آب
سرچشمه خرد + چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد + فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب
را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموخت و در نظر
همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان
درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک ازین سخن تبسم آمد و گفت **قطعه**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش

بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر نشست عاصی شد ملک دست تحیر بدندان
گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی + ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست + در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **قطعه**
زمین شوره سنبل بر نیارد + درو تخم عمل ضایع مگردان + نکوئی با بدان کردن چنانست که
بد کردن بجای نیکمردان + **حکایت** سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و
کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود
بالای سرش ز هوشمندی + میتافت ستاره بلندی + فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع**
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست + ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند
الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون
کسی + حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست + بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست + که از مشقت
او جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شور بختان بآرزو خواهند + مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم + چشمه آفتاب را چه گناه + راست خواهی هزار چشم چنان + کور بهتر
که آفتاب سیاه + **حکایت** یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند
و دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد + گو در ایام

سلامت بجوانمردی کوش + بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود + لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه همیخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **فرد** همان به که لشکر بجان پروری + که سلطان بلشکر کند سروری + ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند جور پیشه سلطانی +	که نیاید ز گرگ چوپانی +	پادشاهی که طرح ظلم فکند	پای دیوار ملک خویش بکند +

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند و قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد **مثنوی** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست + دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست + با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین + زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست **فرد** غم زیردستان بخور زینهار + بترس از زبردستی روزگار + **حکایت** پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه براندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را

به طریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را به دریا انداختند باری چند غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد به گوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته بود همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است شعر فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوبند بسنگ	نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست درویش و غنی بندهٔ این خاک درند * و آنانکه غنی ترند محتاج ترند آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سردست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند	چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار	تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانانرا **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری

قطعه ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به	وانکه خوابش بهتر از بیداریست

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز
کرده بود و در پایان مستی می گفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست + کز
نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست + درویشی برهنه بسرما خفته بود. گفت **بیت**
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست + گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست + ملک را خوش
آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن
از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد
و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و
باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در
غربال + در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی ازو در
کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان
بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل
ازدحام عوام نکند **مثنوی** حرامش بود نعمت پادشاه + که هنگام فرصت
ندارد نگاه + مجال سخن تا نبینی ز پیش + به بیهوده گفتن مبر قدر خویش + گفت
این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید
که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی
کو روز روشن شمع کافوری نهد + زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه
کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب
ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

قطعه

به روی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

قطعه

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **شعر** اذا شبع الکمی یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی** آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی جز آنست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد** همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت

شمار و گفت از بطش وی چنان ایمن نیستم فرد اگر صد سال گبر آتش فروزد + چو یکدم
اندران افتد بسوزد + افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلون طبع بادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی
خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر
خویشتن باش و وقار + بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان
شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کنم
کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست
که کیست + بس جان بلب آمد که برو کس نگریست + باز از شماتت اعدا می اندیشم
که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند
قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی که آسانی گزیند
خویشتن را + زن و فرزند بگذارد بسختی + و در علم محاسبت چنانکه معلوم است
چیزی دانم که اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر
از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاهی برادر دو طرف دارد امید
نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن قطعه
کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال
من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد
راستی موجب رضای خداست + کس ندیدم که گم شد از ره راست + حکما گویند که

چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و رو
سپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه** مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت
رفع تو باشد مجال دشمن تنگ + تو پاک باش برادر و مدار از کس باک + زنند جامهٔ ناپاک گازران
بر سنگ + گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای
سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند که اینهم شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن
متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی **فرد** بدریا در منافع بیشمارست +
اگر خواهی سلامت بر کنارست + رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم
کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما
درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**
دوست مشمار آنکه در نعمت زند + لاف یاری و برادرخواندگی + دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی + دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزد
صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت
و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش
را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن ممکن شد

همچنان نجم سعادتش ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد
علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **فرد** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست **شعر** الا لا یجارن اخو البلیة + فللرحمن الطاف
خفیة **فرد** منشین ترش از گردش ایام که صبر + تلخست و لیکن بر شیرین دارد در آن قربت مرا
با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال
کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه
تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن
استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین
فراموش کردند **قطعه** نبینی که پیش خداوند جاه + ستایش کنان دست بر بر نهند + اگر روزگارش
درآرد ز پای + همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته
که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت
اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج
بر گیری یا در طلسم بمیری **قطعه** نه انتی که ببینی سبد بپای + هر در گوشت نیاید پند مردم + تو
ره گذاری طاقت نیش + مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت** تنی چند از روندگان
در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه
حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد و بازار اینان کاسد گشت خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند
قطعه در میر و وزیر و سلطان را + بی وسیلت مگرد پیرامن + سگ و دربان چه یافتند غریب

این گمان بیاسایش گروان من چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند
و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم
بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است
گر بر سر و چشم ما نشینی بارت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری
سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدای راست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان بر قرار میدارد
حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا
دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
بخواستم و گفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی‌بر سنگ حکایت ملکزاده گنج فراوان از
پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت
بریخت قطعه نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و
دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی
را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده روی ازین سخن
درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج
داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان عادل

در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان
گفت بقیمت بستان تا رسمی بد نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد
سیبی + برآورند غلامان او درخت از بیخ + به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد + زنند لشکریانش هزار
مرغ بسیخ حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند
بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق
را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد بیت آتش سوزان نکند با سپند + آنچه کند دود دل مستمند
سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی مسکین
خر اگرچه بی تمیز است + چون بار همی برد عزیز است + گاوان و خران باربردار + به ز آدمیان مردم آزار
باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید
و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان + تا خاطر بندگان نجویی + خواهی
که خدای بر تو بخشد + با خلق خدای کن نکویی + آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت
در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد + بسلطنت بخورد
مال مردمان بگزاف + توان بحلق فرو بردن استخوان درشت + ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بد روزگار + بماند برو لعنت پایدار حکایت مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را
بران لشکری خشم آمد در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ سرش کوفت گفتا تو کیستی و این
سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

غنیمت دانستم

مثنوی

ناکسی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ حکمای
یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند
و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که
درین حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن
فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم **بیت**
پیش که برآورم ز دستت فریاد ۔ هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ۔ سلطان را دل ازین سخن
بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند همدران هفته شفا یافت
قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت ۔ پیلبانی بر لب دریای نیل ۔ زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل ۔ **حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین
فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ۔ لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

۱۰

بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون
من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت بینی وزیر گفت
ای خداوند جهان مصلحت آن بینم که از بهر خدا صدقهٔ گور پدر این را آزاد کنی تا مرا نیز در بلایی نیفکند
گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را
بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن چنان دان کاندر آماج نشستی **حکایت**
ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو
گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان
پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در قفا
عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی و
شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب
التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر
و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر
بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود
را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر
قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست باندک مایه تغیر خاطر با ولی

قدیم بود فی الجمله آنگه که بجای آن بنشست بجرم کرمی عذر خویش بنهاد کند بنعمتی بیکرانا سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا آزردم گفت ای خداوند بنده در همه حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

اگر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش چه دید گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد و اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من

افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کسری نوشته بود

قطعه

چه سالها فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از ان بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت

انکه از پیر در روزه جوش جفا دید	قطعه یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد	حکایت درویشی مجرد

بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت ازو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت او ست	
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت او ست	قطعه یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش	روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آید پیش	گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش		

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست ❊ کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه
گر نبودی امید راحت و رنج ❊ پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی ❊ همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست

ازار خود بجوهی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **قطعه**
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت * پنداشت ستمگر که جفا
بر من کرد * در گردن او بماند و بر ما بگذشت * ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دیگر
گونه رای همی زدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش
گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و
رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی** خلاف رای سلطان
رای جستن * بخون خویش باید دست شستن * اگر خود روز را گوید شب است این * بباید گفت اینک
ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست با قافله حجاز بشهر در آمد و چنان
نمود که از حج می آید و قصیده پیش ملک برد و گفت که وی گفته است ملک نعمتش داد
و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا
آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را میشناسم
و پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست
گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ * اگر راست میخواهی از من
شنو * جهاندیده بسیار گوید دروغ * ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد
نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را بسیل کنند **حکایت**

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد
هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر
نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم **قطعه** نه مردست آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو
که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو
گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این
بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده
در طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه**
تا توانی درون کس مخراش که درین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها
باشد **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن و نشستن
به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست
بر سینه پیش امیر **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم
خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده پیش انوشیروان عادل برد

بر دو گفت شنیدم که فلان دشمن خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ✤ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ✤ حکایت گروهی
از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود
سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب
دارو ندهد مگر سقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی
چو کاری بی فضول من برآید ✤ مرا در وی سخن گفتن نشاید ✤ وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست ✤ حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد ✤ نبخشم این ملک را الا بخسیس
ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل
و درایتش تا بجائی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی
این کلام بشنید و گفت مثنوی اگر روزی بدانش در فزودی ✤ ز نادان تنگ
روزی تر نبودی ✤ بنادان آنچنان روزی رساند ✤ که دانا اندران حیران بماند ✤
مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست ✤ جز بتأیید آسمانی نیست ✤ کیمیاگر
بغصه مرده و رنج ✤ ابله اندر خرابه یافته گنج ✤ اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ✤ حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی بیاوردند خواست
در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید
که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی
از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد تو گوئی تا قیامت زشت روئی

بر رخ تمست و بر یوسف نکوی قطعه شخصی چنان کریه منظر + که زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلبش نعوذ بالله + مردار بآفتاب مرداد + آورده اند که درآن مدت سیاه را نفس
طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش بر داشت تا بامدادان که ملک کنیزک
را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار
ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت
کنیزک بدادمی گفت ای خداوند انچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند
قطعه تشنه سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید + تو مپندار که از پیل دمان اندیشد + ملحد
گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان + عقل باور نکند کز رمضان اندیشد + ملک را این لطیفه پسند آمد
و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم
او را شاید قطعه هرگز او را بدوستی مپسند + که رود جای ناپسندیده + تشنه را دل
نخواهد آب زلال + نیم خورد دهان گندیده حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار
مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین
فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم
خیرات گذشتگان باطل نکردم + نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش
نخوانند اهل خرد + که نام بزرگان بزشتی برد قطعه این همه هیچست چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار + نام نیک رفتگان ضایع مکن + تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی + پارسا دان و نیکمرد انگار + ور ندانی که در نهانش چیست + محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم + که ندارم بطاعت استظهار + عاصیان از گناه توبه کنند + عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت **فقره** اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ اَهْلُهُ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ اَهْلُهُ

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم + بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم + که همی گفت و میگرستی خوش + من نگویم که طاعتم بپذیر + قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز میگویم + هر سحرگه که باد می آید + ای که هرگز فرامشت نکنم + هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بمیرند

فرد

در برابر چو گوسپند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در

فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ۔ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان بر تافتن و فایده دریغ داشتن که من بنفس خویش این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر** اِن لَم اَکُن راکِبَ المَواشی اَسعی لَکُم حامِلَ الغَواشی یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

شعر چه دانند مردم که در جامه کیست ۔ نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی

صورت حال عارفان دلقست ۔ این قدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش ۔ تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس ۔ پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود ۔ بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می‌روم و بغارت می‌رفت **فرد** پارسا بین که خرقه در بر کرد ۔ جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از ان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلامَةُ فِی الوَحدَةِ

قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ۔ نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار ۔ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس منت خدای را عزّ و جلّ که از فواید درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

بیت

بسا ناتراشیده در مجلسی ... برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه پر کنند از گلاب ... سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ... کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست ... عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور ... روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی به ازان که در پوستین خلق افتی

قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را ... که دارد پردهٔ پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند ... نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شعر کفیت اذی یا من یعد محاسنی ... علانیتی هذا و لم تدر ما بطن

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ... وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش

طاوس را بنقش

و نگاریکه هست خلق تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید بحوض درافتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند

فرد

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَیْرِ وَسِیلَةٍ	فَیَلْحَقُنِی شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِیقًا
یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِی بِرَشَّةٍ	لِذَاکَ تَرَانِی مُحْرَقًا وَغَرِیقًا

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند	ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی	بگفت احوال ما برق جهانست	دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم	گهی بر پشت پای خود نبینم	اگر درویش بر حالی بماندی

سر و دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه دا

در مجالست کوران ولیکن معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجائی رسانیده بود که می گفتم **قطعه**

دوست نزدیکتر از من بمنست / وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**

فهم سخن گر نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی شنیده که گفته اند **بیت** خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت / شبی رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بکنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهی نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه**

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق دران حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ **حکایت** درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید

و نفقه کرد و حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی لیکن هر که از مال وقف چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئاً هر چه درویشان راست وقف محتاجان است
حاکم دست از او بداشت و ملامت کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان
مکوب بیت چو بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده   دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین
حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت
وقتیکه خدای را فراموش میکنم فرد هر سو دود آن کس ز بر خویش براند وانرا که بخواند بدر
کس ندواند حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این
می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع   خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا
برهنه با کاروان حجاز از کوفه برآمد همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت
و می گفت قطعه نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم   نه خداوند رعیت نه غلام
شهریارم   غم موجود و پریشانی معدوم ندارم   نفسی می زنم آسوده و عمری
می گذارم   اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی برگرد که بسختی
بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را
اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت مصرعه ما بسختی نمردیم و

ز تو بر بخت بدی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست + چون روز آمد او مُرد و
بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسپ تیزرو که بماند + که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را + دفن کردیم و زخم خورده نمرد + **حکایت** عابدی را
پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق
من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه** آنکه چون
پسته دیدمش همه مغز + پوست بر پوست بود همچو پیاز + پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز + **فرد** چون بنده خدای خویش خواند + باید که بجز خدا نداند
حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را بشفاعت آوردند فائده نبود **شعر** چو پیروز شد
دزد تیره روان + چه غم دارد از گریه کاروان + لقمان حکیم دران کاروان بود یکی گفتش
از کاروانیان اینان را اگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند
که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد + نتوان برد ازو بصیقل زنگ + با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ **قطعه** بروزگار سلامت شکستگان دریاب + که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی + بده وگرنه ستمگر بزور بستاند + **حکایت** چندانکه مرا

شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی
قدمی چند برفتمی و از استماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی
فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را + محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم **بیت** گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش

نُهَاجُ اِلیٰ صَوتِ الاَغَانی لِطِیبِهَا	وَاَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطِیبُ
بیت نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی **مثنوی**
چون بآواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم **قطعه**

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضهٔ در دف **مثنوی** مطربی دور از این خجسته سرای کس دوبارش ندیده در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما خورد و حلق خود بدرید گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم و بر مطایبت که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد

دوست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه** آواز
خوش از کام و دهان و لب شیرین * گر نغمه کند و رنکند دل بفریبد * ور پردهٔ عشاق
و نهاوند و حجازست * از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند که ادب از
که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم
قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی * کزان پندی نگیرد صاحب هوش * و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی
و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر
بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار * تا درو نور معرفت بینی * تهی از حکمتی بعلت
آن * که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان
ذمایم اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان
در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول **فرد** بعذر
و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیکن نمیتوان از زبان مردم رست طاقت
جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جواب
داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می بینندت **قطعه**

چند گوئی که بد اندیش و حسود	عیب جویان من مسکینند	که بخون ریختنم برخیزند
که به بدخواستنم بنشینند	نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه
کردن و تیمار خوردن **شعر** انی لمستتر من عینی جیرانی * والله

یعلم السر و اخفی و اعلی **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم · تا عیب نگسترند ما را · در بسته چه سود عالم الغیب · دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **رباعی** تو نیکو روش باش تا بدسگال · بنقص تو گفتن نیابد مجال · چو آهنگ بربط بود مستقیم · کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده **قطعه** چو هر ساعت از تو بجایی رود دل · به تنهایی اندر صفایی نبینی · ورت مال و جاهست و زرع و تجارت · چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بکنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد **قطعه**

دوش مرغی بصبح می نالید · عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را · مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا · بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست · مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد

عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند **نظم** دانی چه گفت مرا

آن بلبل سحری ❊ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری ❊ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری **شعر** وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَى

تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ **مثنوی** بذکرش هر چه بینی در خروشست

ولی داند درین معنی که گوشست ❊ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بوی کردند مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا **شعر**

شکوفه گاه شگفته است و گاه خوشیده ❊ درخت وقتی برهنه است و وقت پوشیده ❊ گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی **مثنوی**

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم بلائی زین جهان آشوب تر نیست

که رنج خاطرست از هست و نیستی	قطعه مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی	کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی	فرد اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب **شعر**

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید **شعر**

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند	چه باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل	حریف گرانجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالت است که موجب ملالت است گفتم چه گویم **شعر** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

که در طویله نامردم بباید ساخت **فرد** پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص می کرد **مثنوی**

زن بد در سرای مرد نکو ۞ هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ۞ وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد **مثنوی**

شنیدم گوسپندی را بزرگی ۞ رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید ۞ روان گوسپند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ۞ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیزت چون می گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال ۞ دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت ۞ بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم ۞ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بربندم ۞ چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت

از این دست دهی چند دیگران هم به برکات انفاس شما مستفید گردند و به صلاح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش
پاس خاطر ملک را روا باشد که روزی چند به شهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی
پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست
آورده اند که عابد به شهر درآمد بستان سرای خاص ملک برو پرداختند مقامی
دلگشای روان آسای چون بهشت

مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی ماهروی پیشش فرستاد

شعر

از این مه پاره‌ای عابدفریبی — ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد — وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

شعر

هلک الناس حوله عطشا — و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای
لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک
نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک

بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرک
به حقیقت منم امروز و تو دامی — فی الجمله دولت وقتش به زوال آمد چنانکه گفته اند

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید — وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیا و دون فرو رفت | العسل ورجا بعثو ... | بار دیگر ملک بدین او رغبت

کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری‌پیکر و مروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادما
کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو طائفه را دو
میدارم یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیدهٔ حاذق که با او بود
گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما
را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **قطعه** خاتون خوبصورت
پاکیزه روی را ✦ نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش ✦ درویش نیکسیرت فرخنده
رای را ✦ نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش ✦ **فرد** تا مرا هست و دیگرم باید ✦ گر
نخوانند زاهدم شاید ✦ **فرد** زاهد که درم گرفت و دینار ✦ زاهدتر ازو یکی بدست آر ✦
قطعه آن را که سیرت خوش و سریست با خدای ✦ بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه
زاهدست ✦ انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب ✦ بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام
این حالت بمراد من آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش
خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد
تا بر زاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها
بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت اینچه حکایت
ست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست
نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق

درویشان و خداپرستان ارادتیست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار حق
بجانب دست شعر زاهد که درم گرفت و دینار * زاهدتر از وی یکی بدست آر * حکایت
یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند
حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت نان از برای کنج عبادت گرفته
اند * صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان * حکایت درویشی بمقامی درآمد که
صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همیگفتند
و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق
ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر من
گرسنه در برابر سفرهٔ نان * همچون عزبم بر در حمام زنان * یاران نهایت عجز
او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن
که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر کوفته
بر سفرهٔ من گو مباش * کوفته را نان تهی کوفته است * حکایت مریدی گفت
پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود * کافر
از بیم توقع برود تا در چین * حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز
رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار مثنوی
ترک دنیا بمردم آموزند * خویشتن سیم و غله اندوزند * عالمی را که گفت باشد و بس

هرچه گوید نگیرد اندر کس ... عالم آن کس بود که بد نکند ... نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت عالم که کامرانی وتن پروری کند ... او خویشتن گمست کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو ... ور نماند بگفتنش کردار ... باطلست آنچه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار ... مرد باید که گیرد اندر گوش ... ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ... بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ... تا اختیار کردی ازان این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ... وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت إِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

شعر

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا ... كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا

يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي ... لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار ... ببخشایندگی در وی نظر کن ... اگر من ناجوانمردم بکردار ... تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان

بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرامست **فرد** دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز **قطعه**

گر گزندت رسد تحمل کن — که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکی — خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست — پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌روئی — با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادر ست نه خویش ست **فرد**

همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

فرد

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حقتعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودت ذوالقربی فرموده و اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم **آیت** وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد **فرد**

زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصرع** شوی زن زشت روی نابینا

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی

ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی اگر کشورگشای کامرانست + وگر درویش حاجتمند نانست + در آن ساعت که خواهند این و آن مرد + نخواهند از جهان بیش از کفن برد + چو رخت از مملکت بربست خواهی + گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده ست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی + وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد + که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی + نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامهٔ ریا داری | پردهٔ هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر

بر سعدی پیر خود ببخشای	ای بار خدای عالم آرای	ازاو گلنت بنده پیر
بدبخت کسی که سر بتابد	ای مرد خدا ره خدا گیر	سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
		زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن کس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **فرد**

نبشته است بر گور بهرام گور * که دست کرم به که بازوی زور * **قطعه** نماند حاتم طائی ولیک تا باید * بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور * زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را * چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور *

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه** ای قناعت توانگرم گردان * که ورای تو هیچ نعمت نیست * کنج صبر اختیار لقمان ست * هر کرا صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان همی افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند * نه زنبورم که از نیشم بنالند * کجا خود شکر این نعمت گزارم * که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق * که رنج محنت خود به که بار منت خلق * کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد

بوکری عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر درها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه
هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی
و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کردن
که جامه رقعه بر خواجگان نبشتن حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد
سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی درنخواست پیش
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند
و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست بجای آرم رسول علیه السلام گفت
این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از
طعام بدارند حکیم گفت همین است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه
طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای
میدارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی شعر خوردن برای زیستن و ذکر کردن
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد از دو شب افطار کردی و دیگر قوی
که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو

هر دو را بخانه در کردند و گل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت
اگر خلاف این بودی عجب بودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و بسختی هلاک
شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت

قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ، چو سختی پیشش آید سهل گیرد ، وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که
گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر** نه چندان بخور کز دهانت
برآید ، نه چندانکه از ضعف جانت برآید

قطعه با آنکه در وجود طعام است حظ نفس ، رنج آورد
طعام که بیش از قدر بود ، گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ، ور نان خشک دیر خوری
گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر معده چو پر گشت و شکم درد خاست ، سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی
را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت
گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم

قطعه ترک احسان
خواجه اولیتر ، کاحتمال جفای بوابان ، بتمنای گوشت مردن به ، که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو
دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند بازرگان به بخل معروف بود

شعر گر بجای
نانش اندر سفره بودی آفتاب ، تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از و دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن
از و زهر کشنده است **شعر** هر چه از دونان بمنت خواستی + در تن افزودی و از جان کاستی
حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از
زندگانی بذلت **شعر** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد
او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز + مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتیکه روی تازه روی و خندان رو + فرو نبندد کار گشاده پیشانی + آورده اند
که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز
مودت معهود برقرار ندید گفت **شعر** بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض + **فرد** نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت
فلان نعمتی دارد و کامل کرم نفسی شامل اگر بحاجت تو واقف گردد همانا که در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من ورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل
آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی
گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک
ترشروی + که از خوی بدش فرسوده گردی + اگر حاجت بری نزد کسی بر + که از
رویش بنقد آسوده گردی **حکایت** خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان

قطعه
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ؛ که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش ؛
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود ؛ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش ؛ در چنین
سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین
دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری
شعر
تتری گر
کشد مخنث را ؛ تتری را عوض نباید کشت ؛ چند باشد چو جسر بغدادش ؛ آب در زیر و
آدمی بر پشت ؛ چنین شخصی که طرفی از نعتش شنیدی درین سال نعمت بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم
قطعه
نخورد شیر نیم‌خورده سگ ؛ گر بسختی بمیرد اندر غار ؛ تن بیچارگی و گرسنگی بنه و
دست پیش سفله مدار ؛ گر فریدون شود بنعمت و ملک ؛ بی‌هنر را بهیچکس مشمار ؛ پرنیان
و نسیج بر نااهل ؛ لاجورد و طلاست بر دیوار ؛
حکایت
حاتم طائی را گفتند از خود
بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای
عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت
فرد
هر که نان از
عمل خویش خورد ؛ منت حاتم طائی نبرد ؛ انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی
بیش از خود دیدم
حکایت
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی
بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مرد را دید گرفتار

و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند **شعر** گربهٔ مسکین اگر پر داشتی * تخم گنجشک از جهان برداشتی * هیچکس اگر خود نگذاشتی + این دو شاخ گاو اگر خر داشتی

شعر بیچاره که عاجز باشد چو دست یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد	ولو بسط الله الرزق لعباده

لبغوا فی الارض **شعر** ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر * حتی هلکت

فلیت النمل لم یطر	سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن شنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش	**حکمت** پدر را عسل بسیارست
ولیکن پسر گرمی داراست **شعر**	آنکس که توانگرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت می کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است **قطعه** در بیابان خشک و ریگ روان + تشنه را در دهان چه در چه صدف + مرد بی توشه کاوفتاد ز پای + بر کمربند او چه زر چه خزف + **حکایت** یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی **حکایت** همچنان در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید به جائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند پیش رو نهاده و بر خاک نبشته **قطعه** گر همه زر جعفری دارد + مرد بی توشه بر نگیرد

کام + و بیابان فقیر سوخته را + شلغم پخته به که نقره خام + **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر + کمتر از برگ تره بر خوانست + وانکه را دستگاه و قدرت نیست + شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کرد بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و همیگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم + ز التفات بمهمانسرای دهقانی + کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید + که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهیم الخبیثات للخبیثین **شعر** گر آب چاه نصرانی نه پاکست + جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و محبت او درون گرفت و شوخ چشمی کردن با ناظر بود
تا مضمون خطاب از وی متهم و توبیخ مخلص کرد **مثنوی** با لطافت چو بر نیاید کار
سر به بی‌حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او شاید **حکایت**
بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره
کیش مرا به حجره خویش برد و همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم
به ترکستانست و فلان بضاعت به هندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن
خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر
است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا
کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و پولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی
به یمن و برد یمانی به پارس و از آن پس ترک سفر کنم و به دکانی بنشینم انصاف
از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه** آن شنیدستی که در صحرای
غور بارسالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت
پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف
بود که حاتم طائی به کرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی
همچنان در وی متمکن تا به جایی رسید که نانی از دست به جانی ندادی و گربه ابو هریره

بلقمه نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او در کس ندیدی گشاده و سفرهٔ او سر بسته بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی + شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حَتّیٰ اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ
بادی مخالف به کشتی برآمد چنانکه گویند فرد با طبع ملولت چه کند دل که نسازد + شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی + دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت
فَاِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ شعر دست تضرع چه سود بنده محتاج را + وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر + چونکه اینجا نه از تو خواهد ماند + خشتی از سیم و خشتی از زر گیر +
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته
یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه وه که گر
مرده بازگردیدی + بمیان قبیله و پیوند + رد میراث سخت تر بودی + وارثان را ز مرگ
خویشاوند + بسابقه معرفتیکه در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت بخور ای
نیک سیرت و سره مرد + کان فرومایه گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را
ماهی قوی بدام افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در
ربود قطعه

آب جو آمد و غلام ببرد	شد غلامیکه آب جو آرد	
بیت صیاد نه هربار	ماهی این بار رفت و دام ببرد	دام هربار ماهی آوردی

شکاری ببرد + باشد که یکی روز پلنگش بدرد + دیگر صیادان دریغ خوردند و

وملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده **حکمت** صیاد بی روزی در دجله
نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزار پائی بکشت
صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پائی گریختن نتوانست **مثنوی** چو آید ز پی دشمن جانستان + ببندد
اجل پای مرد دوان + دران دم که دشمن پیاپی رسید + کمان کیانی نباید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری
بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم
شعر قد شابه بالوری حمار ۔ عجلا جسدا له خوار گفته اند یک خلقت
زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه** شریف اگر متضعف شود خیال مبند + که پایگاه
بلندش ضعیف خواهد شد + ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد + گمان مبر که یهودی شریف
خواهد شد **قطعه** به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان + مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش +

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست
پیش هر لئیم دراز کردن **قطعه** دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسید و شکایت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی
فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننماید

عود بر آتش نهند و مشک بسایند، پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است
و چاره آن کم جوشیدن است **شعر** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش
بیفایده است وسمه برابروی کور، **فرد** اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد **بیت** چه کند زورمند وارون بخت، بازوی بخت
که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید
مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند
قطعه تا بدکان و خانه در گروی، هرگز ای خام آدمی نشوی، برو اندر جهان تفرج کن،
پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بیشمار است ولیکن
مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان
دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از
نعیم دنیا متمتع **قطعه** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست، هر جا که رفت خیمه زد و
بارگاه ساخت، وان که بر مراد جهان نیست دسترس، در زاد و بوم خویش غریب است
و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود
بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند **قطعه** وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا
که رود قدر و قیمتش دانند، بزرگزاده نادان بشهروا ماند، که در دیار غریبش بهیچ نستانند،
خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند کی جمال از بسیاری
مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا

غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند **قطعه** شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند +
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش + پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم + گفتم این منزلت از
قدر تو می بینم بیش + گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد + هر کجا پای نهد دست بدارندش
پیش **قطعه** چون در پسر موافقت و دلبری بود + اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود + او گوهر
است گو صدفش در جهان مباش + در یتیم را همه کس مشتری بود + چهارم خوش آوازی که بحنجره
داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند **شعر** سمعی الی
حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی **قطعه** چه خوش باشد آهنگ نرم
حزین + بگوش حریفان مست صبوح + به از روی زیباست آواز خوش + که این حظ
نفس است و آن قوت روح + پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر
لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند **قطعه** گر بغریبی رود از شهر خویش + سختی و محنت
نبرد پینه دوز + ور بخرابی فتد از ملک خویش + گرسنه خفتد ملک نیمروز + چنین صفتها که بیان کردم
ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود **قطعه**

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام +
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید +	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است
باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن
حذر کردن واجب **قطعه** رزق هر چند بیگمان برسد + شرط عقل است

جستن از دریا + ور چه کس بی اجل نخواهد مرد + تو مرو در دهان اژدرها + درینصورت
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر
که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوائی ندارم **قطعه** چون مرد برفتاد ز جای
و مقام خویش + دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست + شب هر توانگری
بسرائی همی روند + درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست + این بگفت و پدر را وداع کرد
و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت **شعر** هنرور چو بختش نباشد بکام +
بجائی رود کش ندانند نام + همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
و خروشش بفرسنگ می رفت **بیت** سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی + کمترین
موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی + گروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ در معبر
نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری
کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از و بخنده برگردید و گفت **شعر** زر نتوانی
که کنی بر کس زور + ور زر داری بزور محتاج نه **شعر** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار + جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست
که از وی انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت
کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید **بیت** بدوزد شره دیدهٔ هوشمند + درآرد
طمع مرغ و ماهی به بند + چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بی محابا
فروکوفت یارش از کشتی برآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند
که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند **مثنوی** چو پرخاش بینی
تحمل بیار + که سهلی ببندد در کارزار + بشیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی بموئی کشی ‖ لطافت کن آنجا که بینی ستیز ‖ نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **نظم** چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش ‖ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی ‖ چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن ‖ که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید بر او گرد آمده و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را ‖ با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق ‖ شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان او فتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر
بود کاروانیان را دیدلرزه براندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که
درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت
و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارمید
و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه
شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود
و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت
تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان کسی گفت حال
چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا و الله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن
ز مار ننشستم ٭ تا بدانستم آنچه عادت اوست ٭ زخم دندان دشمنی تیز است ٭
که نماید بچشم مردم دوست ٭ چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان
ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرین خفته را بگذاریم
و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت
سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و بجائی نبرد و تشنه و بی نوا روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت **شعر** ماذا یحدثنی وقد زم العیس

ما الغریب سوی الغریب آیِنسُ ※ فرد درشتی کند با غریبان کسی ※
که نابوده باشد بغربت بسی ※ مسکینی درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان
دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورتش پاکیزه
دید و حالتش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را
با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش
شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته شعر چه
خوش گفت آن تهیدست سلحشور ※ جوی زر بهتر از پنجاه من زور ※
پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که
بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد گرچه
بیرون ز رزق نتوان خورد ※ در طلب کاهلی نباید کرد فرد غواص
گر اندیشه کند کام نهنگ ※ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ ※ حکمت آسیا سنگ
زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن
غار ※ باز افتاده را چه قوت بود ※ گر تو در خانه صید خواهی کرد ※ دست و پایت چو
عنکبوت بود ※ پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق

تا در افتد و بر نادر حکیم نتوان کرد **بیت** صیاد نه هر بار شغالی ببرد ٭ باشد که یکی روز پلنگش بدرد ٭ چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای ٭ بر نیاید درست تدبیری ٭ گاه باشد که کودکی نادان ٭ بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت و شوکت و هیبت نمانده **قطعه** هر که بر خود در سوال گشاد ٭ تا بمیرد نیازمند بود ٭ آز بگذار و پادشاهی کن ٭ گردن بی طمع بلند بود ٭ یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد** هر کرا بر سماط بنشستی ٭ واجب آمد بخدمتش برخاست ٭ **مثنوی** گوش تواند که همه عمر وی ٭ نشنود آواز دف و چنگ و نی ٭ دیده شکیبد ز تماشای باغ ٭ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ٭ گر نبود بالش آگنده پر ٭ خواب توان کرد حجر زیر سر ٭ ور نبود دلبر همخوابه پیش ٭ دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر** وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ ۔ اِلَّا وَیَلْمِزُهٗ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است ؞ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور ۔ زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه

شعر مگو انده خویش با دشمنان ؞ که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفیی میکوفت ؞ زیر نعلین خویش میخی چند ؞ آستینش گرفت سرهنگی ؞ که بیا نعل بر ستورم بند **فرد** نگفته ندارد کسی با تو کار ؞ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار ؞

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار

و گفتار مشایخ را و به هیچ مقتدی نیست به شنودن و در شنیدن کفرش چه کار آید **بیت**

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی ❊ آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس

ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این نادان بودی کار وی

با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار ❊ نه دانا

ستیزد با سبکسار ❊ اگر نادان بوحشت سخت گوید ❊ خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند مویی ❊ همیدون سرکشی و آزرم جویی ❊ وگر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند ❊ یکی را زشتخویی داد دشنام ❊ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی ❊ که دانم عیب من چون من ندانی ❊ **حکایت** سحبان وائل

را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی

و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک

یکی اینست **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود ❊

سزاوار تصدیق و تحسین بود ❊ چو یکبار گفتی مگو باز پس ❊ که حلوا چو یکبار خوردند و بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است

مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

مثنوی سخن را سر است ای خردمند و بن ❊ میاور سخن در میان سخن ❊

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ❊ نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت**

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان

مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا

ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید

بگوی ای اهل سخن بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت **حکایت** در عقد بیع سرایی متردد
بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من
پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی **قطعه** خانه را که چون تو همسایه
است * ده درم سیم کم عیار ارزد * لیکن امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو
هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جا
مه اش بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی
افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت
اینچه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی
مصرعه رضینا من نوالک بالرحیل * **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان * سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه او باز داد و قبا پوستینی
بران مزید کرد و درمی چند **حکایت** منجمی بخانه در آمد مردی بیگانه دید با زن او بهم
نشسته دشنام داد و سقط گفت و بهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف گشت گفت **شعر** تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرایت
کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده
برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات
در شان اوست **شعر** اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد
اصطخر فارس * مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش می کشیدند و
اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک
تا عیب مرا بمن نماید

فرد

آن کس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادائیکه مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از ان بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

شعر

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست

گفت ای شیخ گفت پس این زحمت بخود چه را اسید هی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان **بیت** گر تو قران بدین نمط خوانی * ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید **قطعه**

کسی بدیده انکار گر نگاه کند *	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو	فرشته ایش نماید بچشم کروبی *

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد *
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت باری یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار

چون درآید ببازی و خنده	چه عجب کو چو خواجه حکم کند *
وین کشد بار ناز چون بنده	

بیت غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن **حکایت**

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **قطعه** کوته

نکنم ز دامنت دست *	ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	

هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت و گفت **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند + قوت بازوی تقوی را محل + پاکدامن چون زید بیچاره + اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت + زر و خاک یکسان نماید برت + باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت **قطعه** دوستان گو نصیحتم مکنید + که مرا دیده بر ارادت اوست + جنگجویان بزور پنجه و کتف + دشمنان را کشند و خوبان دوست + شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن **ابیات** تو که در بند خویشتن باشی + عشقبازی دروغ زن باشی + گر نشاید بدوست ره بردن + شرط عشق است در طلب مردن + گر دست رسد که آستینش گیرم + ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند **شعر**

دردا که طبیب صبر می فرماید + وین نفس حریص را شکر می باید +

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت + با دل از دست رفته می گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد + پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف می گوید و نکتهای بدیع ازوی می شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر شیدا صفت می نماید پسر دانست که دل

که دل آویختهٔ دوست و این گرد بالا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده

نیز بجانب او عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت** آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش + چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی

و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس

نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی + چو آشفتی الف با تا ندانی + گفتا

با من چرا نگوئی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس

محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت **شعر** عجبست با وجودت که وجود من

نماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن نماند + این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد **بیت**

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است

با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا

نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید + ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم + گر از مقابله بینم که تیر می‌آید +

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب نفسم همچنین

تأمل میفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برانم

اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که

آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم **قطعه** چشم بداندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر +	ور هنری داری و هفتاد عیب +
دوست نبیند بجز آن یک هنر +	**حکایت** شبی یاد دارم که یاری عزیز از در

در راه چنان بجوی از جایی بجستم که چراغم بآستین کشته شد **شعر** سری طیفٌ مَن یَجلو
بطلعته الدُّجی   فقلتُ له اهلاً وسهلاً ومرحبا بنشست و عتاب
آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم
که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید +
خیزش اندر میان جمع بکش + ور شکرخنده ایست شیرین لب + آستینش بگیر و شمع
بکش + **حکایت** یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بودم
گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی** دیر آمدی ای نگار سرمست + زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند + آخر کم از آنکه سیر بینند **لطیفه** شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت** اذا جئتنی فی رفقةٍ
لتزورنی + وان جئتَ فی صلحٍ فانت محاربُ **قطعه** بیک نفس که درآمیخت یار با اغیار +
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد + بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی +
مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد + **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من
و دوستی چون دو مغز بادام در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس
از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ
آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان
توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن   رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند   باز گویم
نه که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده
و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری
بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست

با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بے ادبان بردن گفت ای یار دوست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهلتر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسانتر ست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن **مثنوی** هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد | آهو پالهنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد | گر جفائی کند بباید برد | روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار | نکند دوست زینهار از دوست | دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند | ور بقهرم براند او داند | **حکایت ۱۰** در عنفوان

جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت** برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که همی رفت و می گفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر **شعر**

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل | بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه**

آنروز که خط شاهدت بود | صاحب نظر از نظر براندی | امروز بیامدی بصلحش

لش فتنه و خصم برنشاندی نظم	تازه بهار تو کنون زرد شد	دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی	پیش کسی رو که خریدار تست
ناز بر آن کن که طلبگار تست قطعه	سبزه در باغ گفته اند خوش است	داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید	بوستان تو گندنازاریست
بسکه بر می‌کنی و می‌روید قطعه	گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که برآید قطعه	سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست	جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان بغداد مَا تَقُولُ فِی المُرْدَانِ گفت لَا خَیْرَ فِیهِم مَا دَامَ اَحَدُهُم لَطِیفًا یَتَخَاشَنُ فَاِذَا خَشُنَ یَتَلَاطَفُ یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید **قطعه** امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمده و بلاغت شد مردم آمیز مهرجوی بود **حکایت** یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید اَلتَّمْرُ یَانِعٌ وَالنَّاطُورُ غَیْرُ مَانِعٍ هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان نماند **شعر** وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهِ فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِی لَیْسَ یَسْلَمُ **شعر** شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن **مثل** طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدهٔ او در مجاهدت می‌بود و می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یَا غُرَابَ الْبَیْنِ یَا لَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ **قطعه**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی

شعر پارسا را بس این قدر زندان ٭ که بود هم طویلهٔ رندان ٭

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند بلا گردانیده است

قطعه کس نیاید بپای دیواری ٭ که بران صورتت نگار کنند ٭ گر ترا در بهشت باشد جای ٭ دیگران دوزخ اختیار کنند ٭

این ضرب المثل بدان آورده‌ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت

قطعه زاهدی در میان رندان بود ٭ زان میان گفت شاهدی بلخی ٭ گر ملولی ز ما ترش منشین ٭ که تو هم در میان ما تلخی

رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ٭ تو هیزم خشک در میانشان رسته ٭ چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ٭ چون برف نشسته و چو یخ بربسته ٭

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی می‌گفتند

قطعه نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین ٭ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ٭ چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ٭ چو آستین کریمان بدست درویشان ٭ طائفهٔ دوستان

بر لطف این سخن که خویشتن سیرت خویش گواهی داده بود آفرین کرده و آن دست هم در انجا به مبالغت نموده و در فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلاح کردم

قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود ❊ جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم ❊ ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آ ❊ کزان محبوب تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند ❊ گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن ❊ خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید ❊ تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر با ماهروئی در تموزیکه حرورش دهان بخوشانیدی سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالیکه زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برفاب بر دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلاب آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر

ظَمَأٌ بِقَلْبِي لَا يَكَادُ يُسِيغُهُ ❊ رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورًا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم ❊ بر چنین روی افتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد + حکایت سالی
محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری
دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند نظم معلمت همه
شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و قد
خوی و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت + مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و
همی خواند ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند
و زید و عمرو را خصومت همچنان باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان
سعدی چه داری گفتم شعر بُلیتُ بنحویٍّ یصول مغاضباً علیّ کزیدٍ فی مقابلة
العمرو وعلی جرّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ لختی باندیشه
فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد
گفتم مثنوی طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد ای
دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید + بامدادان که عزم سفر مصمم شد
گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف
خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان بخدمت میان بستمی گفتم
مصرع با وجودت ز من آواز نیاید که منم + گفتا چه شود گر درین خطه چندی
برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم بزرگی
دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار
شد پیلان بلغزند + این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد	روی ازین نیمه سرخ وزان زرد
شعر اِن لَم اَمُت یَومَ الوَداعِ تَاَسُّفاً	لَا تَحسَبُونِی فِی المَوَدَّةِ مُنصِفاً

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود و یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن شعر گر تضرع کنی و گر فریاد + دزد زر باز پس نخواهد داد + مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل + که دل برداشتن کاریست مشکل + گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر + بحسن صورت او در زمین نخواهد بود + بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت + که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود + ناگهی پای وجودش بگل عدم فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل + دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر + تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم + این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم

وگر دمجالست نگردم **قطعه** دوش چون طاؤس می‌نازیدم اندر باغ وصل + دیگر امروز از فراق یار
می‌پیچم چو مار + سود و زیانت بعدی گر بود می‌نسیم معوج + صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش
خار + **حکایت** یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال
فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی
و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت **شعر** وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی
وِدَادِهَا + اَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی **قطعه** کاج کانانکه عیب من
گفتند + رویت ای دلستان بدیدندی + تا بجای ترنج در نظرت + بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ
ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است
پس بفرمودش طلب کردن احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن
سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم
حرم بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچهٔ چشم
مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند **شعر**

مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمٰی بِمَسْمَعِی	لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمٰی صَاحَتْ مَعِی
یَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَافٰی	لَسْتُمْ تَدْرُونَ مَا بِقَلْبِ الْمُوجَعِ

قطعه تندرستان را نباشد درد ریش + جز بهمدردی نگویم درد خویش +
گفتن از زنبور بیحاصل بود + با یکی در عمر خود ناخورده نیش + تا ترا حالی نباشد
همچو ما + حال ما باشد ترا افسانه پیش **حکایت** قاضی همدان را

حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش و روزگاری در طلبش متاسف بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان قطعه

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ✦ بربود دلم ز دست و در پای فگند ✦ این دیده شوخ میبرد دل بکمند ✦ خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ✦

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقاله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ✦ وان عقده برابروی ترش شیرینش ✦ ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن ✦ همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود ✦ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد ✦ این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست ✦ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ✦ ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق ثواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبرویی بسی ✦ چه غم دارد از آبروی کسی ✦ بسا نام نیکوی پنجاه سال ✦ که یک نام زشتش کند پایمال ✦ قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند

و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

شعر ولو ان حبّا بالملامة یزول — لسمعت افکا یفتریه عذول

شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فرد ز یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ — سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست **شعر** هر که زر دید سر فرود آورد — ور ترازوی آهنین دوش ست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

قطعه امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم در وی نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت کند گر شغال آید

روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند

پس این سخن در سمع قبول من نیامد مگر آنگه که معاینت کردم که حکیمان گفته اند شعر
سبکدست برون به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + شنیدم که سحرگاه با چند خاصان
ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت
که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه
همچنان باز است بحکم حدیث لَا يُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتّٰى تَطْلُعَ
الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوْبُ اِلَيْكَ **قطعه** این دو چیزم
برگنه انگیختند + بخت نافرجام و عقل ناتمام + گر گرفتارم کنی مستوجبم + ور ببخشی
عفو بهتر ز انتقام + ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع
یافته سودی نکند فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ اِيْمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا **قطعه**

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن + که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست + که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان
عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت
آن چیست گفت **قطعه** بآستین ملالی که بر من افشانی + طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست زین گنه که مراست + بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه
بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ

بخت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و عفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاک‌رو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی‌گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بر وی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این بیت همی گفت قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام + دریغا که بگرفت راه نفس + دریغا که بر خوان الوان عمر + دمی چند خوردیم و گفتند بس + معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم

قطعه

ندیده که سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در انساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی**

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند افتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است	خانه از پای بست ویران است
پیر مردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون بشد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وبسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی می گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم ✱ ور بیازاریم نیازارم ✱ ور چو طوطی بود شکر خورشت ✱ جان شیرین فدای پرورشت ✱ نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوب رخسار ✱ ولیکن در وفا باکس نپایند ✱ وفاداری مدار از بلبلان چشم ✱ که هر دم بر گلی دیگر سرایند ✱ اما طائفه پیران

که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **فرد** خود را بهتری جوی و فرصت غنیمت دان
که با چون تو دی گم کنی روزگار گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من
آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیدم که گفت زن جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری **شعر** لَمَّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِهَا
شَیْئاً کَارْخیٰ شَفَةِ الصَّائِمِ ✦ تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَیِّتٌ ✦
وَاِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنَّائِمِ ✦ **رباعی** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ
از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله
امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق
همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم **قطعه** روی زیبا و
جامهٔ دیبا صندل و عود و رنگ و بوی و هوس این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت
بس **فرد** با این همه جور و تندخویی بارت بکشم که خوبرویی **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی به تحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی
حکایت کرد که مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است
که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که فرزندم

عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی
تربت پدرت + تو بجای پدر چه کردی خیر + تا همان چشم داری از پسرت + **حکایت**
روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتن
گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که
مشتاق منزلی مشتاب + پند من کاربند و صبر آموز + اسپ تازی دو تگ رود بشتاب + اشتر
آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه
عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده
پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر** ما ذا
الصبا و الشیب غیر لمتی + و کفی بتغییر الزمان نذیرا + **فرد** چون
پیر شدی ز کودکی دست بدار + بازی و ظرافت بجوانان بگذار + **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر
مجوی + که دگر ناید آب رفته بجوی + زرع را چون رسید وقت درو + نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه**
دور جوانی بشد از دست من + آه و دریغ آن زمن دلفروز + قوت سرپنجهٔ شیری برفت + راضیم
اکنون به پنیری چو یوز + پیرزنی موی سیه کرده بود + گفتمش ای مامک دیرینه روز + موی بتلبیس
سیه کرده گیر + راست نخواهد شدن این پشت کوز + **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ
بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی
قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش + چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن + گر از عهد
خردیت یاد آمدی + که بیچاره بودی در آغوش من + نکردی درین روز بر من جفا + که تو شیرمرد و من

من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتند مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی
دریغا گردن طاعت نهادن + گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند + ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر
پیر هفتاد ساله جنبی نکند + کور مقری بخواهی چشمش روشن
زور باید نه زر که بانو را + گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظوم
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری + خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام + چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود + ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت + مگر بخامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت + که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان + که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست + ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه
چون بود اصل جوهری قابل + تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد + آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی + چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند + چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را

پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل
خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند
و سختی بیند **شعر** سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه** وقتی افتاد
فتنهٔ در شام هر کس از گوشهٔ فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند پسران
وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی داد
و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندان
زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست
و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد
قطعه اگر صد عیب دارد مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
أَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَبَاتًا حَسَنًا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام **قطعه**

هر که در خردیش ادب نکنی — در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

فرد وه آن طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید **حکایت**
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه
ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدندش
و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت
و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند
اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت استاد و معلم چو بود بی‌آزار ✦ خرسک بازند کودکان در بازار ✦ بعد از دو هفته بر آن
مسجد بگذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم
و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید بخندید
و گفت **مثنوی** پادشاهی پسر بمکتب داد ✦ لوح سیمینش در کنار نهاد ✦ بر سر لوح او
نوشته بزر ✦ جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ
عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری
که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیا
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت
نیست خرج آهسته‌تر کن ✦ که میگویند ملاحان سرودی ✦ بکوهستان اگر باران نبارد ✦
بسالی دجله گردد خشک رودی ✦ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست **مثنوی**
خداوندان کام و نیکبختی ✦ چرا سختی خورند از بیم سختی ✦ برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فرزندانش خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید
که نهد بر درم + نام نکوئی چو برون شد بکوی + در نتوانی که ببندی بروی + دیدم که
نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و
روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی + هر چه دانی تو از نصیحت
و پند + زود باشد که خیره سر بینی + بدو پای اوفتاده اندر بند + دست بر دست میزند که
دریغ + نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره بر هم می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم آمد
و مروت ندیدم در چنان حالتی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم
مثنوی حریف سفله در پایان مستی + نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند + زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی پسری
را با دیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وی سعی کرد و
بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت
کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند
روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف **قطعه** گرچه
سیم و زر ز سنگ آید همی + در همه سنگی نباشد زر و سیم + بر همه عالم همی تابد سهیل +
جائی انبان میکند جائی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که
مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی

بمقام از ملائکه درگذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در آن حال + که بودی نطفه
مدفون و مدهوش + روانت داد و طبع و عقل و ادراک + جمال و نطق و رای و فکر
و هوش + ده انگشت مرتب کرد بر کف + دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت + که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابیی
دیدم که پسر را همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا
یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند پدرت کیست
قطعه جامه کعبه را که می بوسند + او نه از کرم پیله نامی شد + با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد + **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا
گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی
همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود
در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین
مقبول و محبوب اند **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد + کای جوانمرد یاد گیر این
پند + هر که با اهل خود وفا نکند + نشود دوست روی دانشمند **مثل**
کژدم را گفتند چرا بزمستان برنمی آیی گفت تا بتابستانم چه حرمت ست که بزمستان نیز
بیرون آیم **حکایت** زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را
همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که
پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان
بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم

و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پیش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نایست و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار + اگر وقت ولادت مار زایند + از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند +

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عزوجل بیش از آن باشی که در بند حظ النفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند | وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند | قطعه جوانمردی و لطفست آدمیت | همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد | بایوانها در از شنگرف و زنگار | چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار | بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده عاج چو عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را + کو پوستین خلق بآزار میدرد + حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک + بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی + وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای ٭ بفرومایه کارهای خطیر ٭ بوریاباف اگرچه بافنده است ٭ نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند **قطعه** وه که هر گه که سبزه در بستان ٭ بدمیدی چه خوش شدی دل من ٭ بگذر ای دوست تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ٭ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش ٭ فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست ٭ خشم بیحد مران و طیره مگیر ٭ که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفره بود و راه از حرامیان

پرخطر جوانی بلند قد همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلح شور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر** نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقاً من و این جوان هردو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود **فرد** که

بر وی نهند کمتر بار . بیشک آسوده‌تر کند رفتار . قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید . وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست . مردنش زین همه شک نیست که
دشوار آید . بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد . خوشتر از حال امیری که گرفتار آید . حکایت یکی را
پرسیدم از معنی این حدیث اَعدی عَدُوِّکَ نَفسُکَ الَّتی بَینَ جَنبَیکَ گفت بحکم آنکه هر آن د
که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند . قطعه فر
شته خوی شود آدمی بکم خوردن . وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد . مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت . خلاف
نفس که فرمان دهد چو یافت مراد . جدال سعدی با مدعی در بیان
توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
نشسته دیدم شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته . بیت
کریمان را بدست اندر درم نیست . خداوندان نعمت را کرم نیست . مرا که پرورده نعمت
بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان
و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام
آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب
و جیران رسد . قطعه توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی . زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی . تو کی
بدولت ایشان رسی که نتوانی . جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی . اگر قدرت جود است و
اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف . بیت پیدا است
که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه

چه خسپد قطعه شب پراگنده خسپد آنکه پدید + نبود وجه بامدادانش + مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش + فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد
یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند
روزی بحق مشتغل + پراگنده روزی پراگنده دل + پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر
ست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الفَقرِ المُکِبِّ وَجِوَارِ مَن لَا یُحِبُّ و در خبر
الفَقرُ سَوَادُ الوَجهِ فِی الدَّارَینِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرمود
الفَقرُ فَخرِی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست
که مرد میدان رضااند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کَادَ الفَقرُ اَن یَکُونَ کُفرًا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل شانه
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰئِکَ لَهُم رِزقٌ مَعلُومٌ فرد
تشنگان را نماید اندر خواب + همه عالم بچشم چشمهٔ آب + حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور

سبب نقود مشتغل مال و نعمت و شیفتهٔ جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را ببی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه
دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که بکسی سر بردارند بیخبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگر
و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم + کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فائده
که ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید
که وی در خاک رود **شعر** برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد + دگر کس آید و بی رنج
و سعی بردارد + جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت
گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتا بتجربت آن همیگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا
نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست +
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست + گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **شعر**
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا + پر نشود همچنانکه چاه بشبنم + هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را
بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی برجایست آن دیگر برپایست شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگرانراست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند هر روز جوانی از سر که صبح تابانرا دست از صباحت او بر دل است و سرو خرامانرا پای از خجالت او در گل

بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ ۔ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند

شعر ولیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد ۔ کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر مَن کانَ بَینَ یَدَیهِ ما اشتَهی رُطَبٌ ۔ یُغنِیهِ ذلِکَ عَن رَجمِ العَناقِیدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ۔ کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشتنامی برداده

فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند ۔ افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی

وجامهٔ ستر و پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است **شعر** در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفتا نه که من حال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاه که
بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه**
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جزین مبالغهٔ مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعه** او در من و من در او فتاده خلق از
پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعهٔ این
سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست
نهنگ مردم‌خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نظر نکنی
در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان
صابرند و ضجور **شعر** اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین

درویشان آنکه توانگران گیر و من یتوکل علی الله فهو حسبه بس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصرهمت کافرنعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند

شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک + مرا هست بط را ز طوفان چه باک

وراکبات نیاقا فی هوادجها + لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند + که دست جود تو با خاندان آدم کرد + خدای خواست که بر عالمی ببخشاید + ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش + که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی + توانگرا چو دل و دست کامرانت هست + بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت

و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **شعر**
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد · که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکمت** موسی
علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کَمَا اَحسَنَ اللهُ اِلَیکَ نشنید و عاقبتش
شنیدی **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت · سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا · با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد · عرب گوید جُد و لا
تَمنُن کان الفائدة الیک عائدة · یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد · گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری · بمنت منه اره بر پای او **قطعه**
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر · ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی · منت شناس ازو که بخدمت بداشتت **حکمت** دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**
علم چندانکه بیشتر خوانی · چون عمل در تو نیست نادانی · نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی برو کتابی چند · آن تهی مغز را چه علم و خبر · که برو هیزم است یا دفتر
حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن **شعر**
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت · خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت · پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است
یَهدِی بِهِ وَ هُوَ لَا یَهتَدِی · **بیت** بیفایده هر که عمر در باخت · چیزی نخرید و زر بینداخت
ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن
محتاجترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه** پندی اگر بشنوی ای پادشا · در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل · گرچه عمل کار خردمند نیست **حکمت** سه چیز پایدار نماند
مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی

باشد که دلکشند قبول آوری فلی + وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات + گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی + بدولت تو گنه میکند بانبازی + **پند** بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست را دل ندهی + ور میدهی آن دل بجدایی بنهی + **پند** هر آن سری که داری با دوست درمیان منه واگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد و رازی که نهان خواهی باکس درمیان منه واگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش باکسی گفتن و گفتن که مگوی + ای سلیم آب ز سرچشمه ببند + که چو پر شد نتوان بستن جوی **فرد** سخنی در نهان نباید گفت + کان سخن بر ملا نشاید گفت + **حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل بگذارد **قطعه** امروز بکش که میتوان کشت + کآتش چو بلند شد جهان سوخت + مگذار که زه کند کمان را + دشمن که بتیر میتوان دوخت **حکمت** سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست خود درمیان سوختن

ایضا

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر**

بشوی ای خردمند زان دوست دست + که با دشمنانت بود هم نشست + **پند** چون در امضای کاری متردد باشی

آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید **شعر** با مردم سهل‌گوی دشوار مگوی + با آن که در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر**

چو دست از همه حیلتی درگسست + حلال است بردن بشمشیر دست **حکمت** بر عجز دشمن رحمت

مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن + مغز است

در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و او را

از عذاب خدای **قطعه** پسندیده است بخشایش ولیکن + منه بر ریش خلق آزار مرهم + ندانست آنکه

رحمت کرد بر مار + که آن ظلم است بر فرزند آدم **حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن

شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است **مثنوی** حذر کن زانچه دشمن گوید آن

کن + که بر زانو زنی دست تغابن + گرت راهی نماید راست چون تیر + ازان برگرد و راه دست چپ

گیر **حکمت** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی

کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **ابیات** درشتی و نرمی بهم در به است

چو فاصد که جراح و مرهم نه است + درشتی نگیرد خردمند پیش + نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد + نه یکباره تن در مذلت دهد **نظم** جوانی با پدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند + بگفتا نیکمردی کن نه چندان + که گردد چیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر** بر سر ملک مباد آن

ملک فرمان ده + که خدا را نبود بنده فرمان بردار **پند** پادشاه را باید که تا بحدی خشم بر دشمنان

نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد + که در سر کند کبر و تندی و باد + ترا با چنین گرمی و سرکشی

نپندارم از خاکی از آتشی **قطعه** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی + گفتم مرا بتربیت از جهل

پاک کن + گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه + یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن **حکمت** بدخوی
به دست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست
بلا بر فلک رود بدخوی + ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **حکمت** چو بینی که در سپاه دشمن
تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی کن **قطعه** برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ + و گر بینی که با هم یک زبانند + کمان را زه کن و بر باره سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه به دوستی کارها کند که هیچ دشمن
نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن
از دشمن رستی **فرد** به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف + که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت **حکمت**
خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد** بلبلا مژده بهار بیار + خبر بد به بوم شوم
گذار **حکمت** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک
خود سعی میکنی **مثنوی** بسیج سخن گفتن آنگاه کن + که بینی که در کار گیرد سخن + کمال است در نفس
انسان سخن + تو خود را بگفتار ناقص مکن **پند** هر که نصیحت خود رای میکند او خود به نصیحتگری محتاج است
پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده **پند**
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد + اگر روزی مرادش بر نیاری + دو صد چندان عیوبت بر شمارد **حکمت**
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر** مشو غره بر حسن گفتار خویش + بتحسین
نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **نظم** یکی جهود و
مسلمان مناظره کردند + چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم + بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم + جهود گفت بتوریت میخورم سوگند + و گر خلاف بود همچو تو مسلمانم + گر از

بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** دو آدمی سیر نشوند و دو
برادری بهم بسر نبرند حریص جهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت
به از توانگری ببضاعت **شعر** روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر
نکند دیده تنگ **مثنوی** پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است ازوی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند
شعر بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست **حکمت** هر چه زود برآید دیر نپاید
قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد خبر از عقل و
تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا یابی
از آن قیمتش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت** کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید
بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان سمند بادپا از تگ فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی
نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری آدمی را
زبان فضیحت کند چو جوز بی مغز را سبکساری **ابیات** خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده
سعی دائم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهائم از
گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم **ایضا** هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش هر که با داناتر از خود بجدل کند تا بدانند که دانا
است بدانند که نادانست **فرد** چون درآید مه از تو بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن **حکمت**

هر که با بدان نشیند نکویی نبیند **ابیات** گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی **پند** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را
رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد **پند** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن
بیدل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید هر که در مجادلت چست است در معاملت
سست **بیت** ای بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد **حکمت** اگر شبها
همه شب قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی **شعر** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت
لعل و سنگ یکسان بودی **حکمت** نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون
دارد نه پوست **قطعه** توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم **پند** هر که با بزرگان
ستیزد خون خود ریزد **قطعه** خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی
شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ **حکمت** پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان
نیست **بیت** جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست **پند** ضعیفی که با قوی
دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان
بقتال سست بازو بجهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت** هر که نصیحت نشنود سر ملامت
شنیدن دارد **شعر** چون نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش **حکمت** بی‌هنران
هنرمند را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی
چون سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت** کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در
مقابله گنگش بود زبان مقال **حکمت** اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود
دام ننهادی **بیت** شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای **پند** حکیمان دیر دیر خورند

و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **شعر** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی **حکمت** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه
ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمگاری بود بر گوسفندان **فرد** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو
گنه میکند بانبازی **حکمت** هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت** سنگ در دست
و مار بر سر سنگ خیره رایی بود قیاس و درنگ گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که
در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل
کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی** نیک سهلست زنده
بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید
عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند **بیت** عجب گر فرو میرد نفسش عندلیبی غراب هم قفسش **قطعه**
گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز
بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت**
جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغست
و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود
هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست **مثنوی** چو کنعانرا
طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی **قطعه** عالم اندر میانهٔ جهال ☆ مثلی گفته‌اند صدیقان ☆ شاهدی در میان کورانست ☆ مصحفی در کنشت زندیقان **پند** دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره ☆ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ ☆ **حکمت** عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز **شعر** در خرمی بر سرائی ببند ☆ که بانگ زن ازوی برآید بلند **پند** رای بیقوت مکر و فسونست و قوت بیرای جهل و جنون **شعر** تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک ☆ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست **حکمت** جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد بپزد و بنهد **پند** هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است **شعر** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ☆ بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد **شعر** قَطْرٌ عَلَی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ ☆ وَنَهْرٌ اِلَی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ **شعر** اندک اندک بهم شود بسیار ☆ دانه دانه است غله در انبار **حکمت** عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **شعر** چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ☆ فزون گرددش کبر و گردن کشی **حکمت** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیدست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار ☆ به ز دانشمند ناپرهیزگار ☆ کان بنابینائی از راه اوفتاد ☆ وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد **حکمت** جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف افروشند

تا چه خورند اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یا بَنی آدَمَ اَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّیْطانَ بیت
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت
شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان مثنوی وامش مده آنکه بی نماز
است گرچه دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمی گذارد از قرض تو نیز غم ندارد فرد
امروز دو مرده پیش گیرد مرد کن فردا گوید تری ازینجا بر کن حکمت هر که در زندگی نانش
نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در خشکسال سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند قطعه
ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش سوخته در آب و گلست آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دلست پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی
الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده به دل برو شفقت
کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش حکمت
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا دگر نشود
ور هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ
پیرزنی شعر ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق
ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز
اجل حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این
دلق موسی ست مرقع وآن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج
دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولتست بدان

خاطر خسته درنخواهد یافت + خبرش ده که هیچ دولت جاه + بسرای دگر نخواهد یافت
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بندهٔ بیگناه را دشمن می دارد **قطعه** مردکی خشک
مغز را دیدم + رفته در پوستین صاحب جاه + گفتم ای خواجه گر تو بدبختی + مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود + که آن بخت برگشته خود در بلاست + چه حاجت که با وی
کنی دشمنی + که وی را چنان دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن
تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است عالم متهاون
سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار **قول** یکی را گفتند که عالم بی عمل به چه ماند گفت به زنبور بی عسل **بیت** زنبور
درشت بی مروت را گوی + باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **قول** مرد بی مروت زن است
و عابد با طمع راهزن **قطعه** ای بناموس جامه کرده سپید + بهر پندار خلق و نامه سیاه +
دست کوتاه باید از دنیا + آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و
پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان
بود خونت مباح + گر نباشد در میان مالت سبیل + یا مرو با یار ازرق پیرهن + یا بکش بر خان
و مان انگشت نیل + یا مکن با پیلبانان دوستی + یا بنا کن خانه در خورد پیل **حکمت** خلعت
سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ
است خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر **بیت** سرکه از دسترنج خویش و تره + بهتر از نان
ده خدای و بره **حکمت** خلاف راه صواب است و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان
خوردن و راه نادیده بیکاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی

بدین منزلت وبعلوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت
آنگه بود موافق عقل ٭ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی ٭ بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی **حکمت** هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود ٭ همی
آهن بمعجز موم گردد ٭ نپرسیدش چه میسازی که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم گردد **قول**
هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر بخرابات
رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭
که نادانرا بصحبت برگزیدی ٭ طلب کردم ز دانایان یکی پند ٭ مرا گفتند با نادان مپیوند ٭ که گر
دانای دهری خر بباشی ٭ وگر نادانی ابله تر بباشی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی
مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت
کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ٭ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک ٭
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی ٭ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که
در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند **قطعه** ندهد مرد هوشمند
جواب ٭ مگر آنگه کزو سوال کنند ٭ گر چه بر حق بود فراخ سخن ٭ حمل دعویش بر محال کنند
حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چونست و
نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ٭ باید که بگفتن

و همین از زخم کشایی بگریزد سخن گویی و در بند یابی، به زآنکه دروغت دهد از بند رهایی **حکمت**
دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران
یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت
لکم انفسکم امراً **قطعه** یکی را که عادت بود راستی، خطائی رود در گذارند ازو، وگر نامور شد
بناراستی، دگر راست باور ندارند ازو **حکمت** اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ
موجودات سگ، باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**
سگی را لقمهٔ هرگز فراموش، نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ، وگر عمری نوازی سفله‌ای را،
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ **حکمت** از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **مثنوی**
مکن رحم بر گاو بسیارخوار، که بسیارخوارست بسیارخوار، چو گاو ار همی بایدت فربهی، چو خر تن
بجور کسان در دهی **حکمت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی
بمال از من اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من
کی شتابی **قطعه** گه اندر نعمتی مغرور و غافل، گه اندر تنگدستی خسته و ریش، چو در سرّا و ضرّا
حالت اینست، ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد **بیت** وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس، ور خود بود
اندر شکم حوت چو یونس **حکمت** اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا
بنیکان دررساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند، انبیا را چه جای معذرتست، پرده از روی
لطف گو بردار، کاشقیا را امید مغفرتست **حکمت** هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد
بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنّهم من العذاب الادنی دون العذاب
الاکبر **فرد** پندست خطاب مهتران آنگه بند، چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند زان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند
دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوتاه نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند ✦ پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران بتو پند **حکمت** آن را
که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می‌برد چه کند
که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای ✦ می بتابد چو روز رخشنده ✦ وین سعادت
بزور بازو نیست ✦ تا نبخشد خدای بخشنده ✦ **رباعی** از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ✦ آن را که تو رهبری کسی گم نکند ✦ وان را که تو گم کنی
کسی رهبر نیست ✦ **حکمت** گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام **بیت** غمی کز پیش
شادمانی بری ✦ به از شادیی کز پسش غم خوری **حکمت** زمین را از آسمان نثار است و آسمان
را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه **فرد** گرت خوی من آمد ناسزاوار ✦ تو خوی نیک
خویش از دست مگذار **حکمت** خداوند تبارک و تعالی می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و
میخروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی ✦ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی ✦
حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن **قطعه** دونان نخورند
گوش دارند ✦ گویند امید به که خورده ✦ روزی بینی بکام دشمن ✦ زر مانده و خاکسار مرده **حکمت**
هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **مثنوی** نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست ✦ ضعیفان را مکن بر دل گزندی ✦ که درمانی بجور زورمندی **حکایت**
درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را
نیک آفریده **حکمت** عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا
سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان **حکمت** مقامر را سه شش میباید و لیکن

سه بانگ نمی آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست خویش
عنان حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا
زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است
قطعه فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست
راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر
آنکه حظ آفریده و روزی بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت نصیحت پادشاهان مسلم
کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی
نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس حکمت شاه از
بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی
نزد قاضی قطعه چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی حکمت همه کس را دندان
بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی شعر قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند
از بهر تو ده خربزه زار حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست فرد
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد حکمت
حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ را آزاد نخوانده اند مگر
سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن
تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعه بر آنکه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه خویش پیراستن + به از جامه عاریت خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظرانرا بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین

مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة	علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدبها	من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
لو ان لی یوم التلاق مکانة	عند الرؤوف لقلت یا مولانا
انا المسیء وانت مولی المحسن	هاقد اسأت واطلب الاحسانا

تقریظ سخن بیارے حمد بیار آفرینی شادابیست که گلشن کون و مکان بهبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یابیست نکهتها
از روائح فیض نمایانش شگفتگی و باروری یافته از فوائح روح افزایش با رنگ و بو همکنار + لب غنچها بتسبیحش وا + و زبان
نباتات بتوحیدش گویا + خازن باد آورده جودش + در انعام عام چون بگشاد و گنج گوهر بموتیا بخشید + زر ده
بدامن گل واد + خندان در گلزار رسالت درمایید که عالم را بلبل روش گردانید + نفحات مکارم اخلاقش یاسمین
ریز آستین و گریبان ایمان + و نکهت جان پرور انفس و آفاقش سرمایه حیات مرده دلان طغیان موقوف
بطیب روح افزا + کز عزت نمود تازه جانها + خاک پایش عبیر یکسر + صد طعنه زند بمشک و عنبر + عطریات صلوة
تسلیم هدیه جنابش و تحفه بارگاه آل و عترت و اصحابش باد + بعد ازین جالی طبائع پاک + و شامه مشام اوراق گلدسته
بهار بیخزان کتاب گلستان از نغمه سنجیهای عندلیب خوشنوا زبان شاخسار عجم طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نورالله
دنا را الله سبحانه و افاض علینا بره و احسانه + مستغنی از ستایش و توصیف و بکمال شهرت منزه از تعریفست + حرف حرفش
نسیم صبا سحابی هم آغوش + و لفظ لفظش بلاغت معانی دوشادوش + هر بابش دفتر گوناگون دانشوری و معانی
حکمت از عبارت آتش در جلوه گری + قبول صحیفه نویسی یاران در دیده و هزار اسماعیل پذیرایی بسبب بلیغش رسیده تا بجا
که گوهر از سنبل بزار مطابع بر آمده دامان شوق همچنان در بوی گلچینیش بنظر آمده و درین زمان که این سته گلها
شگفته و هر گلزمین نرگس دیده انتظار شگفته + بسعی سرو خیابان سخن‌یاری نونهال چمنستان نامداری + نورس
حدیقه مروت + شیرین میوه دوحه فتوت + نخلبند بساتین اقبال + نضارت بخش مزارع آمال + رفیع القدر عالی همم
والا همم سمو ودیم فرخنده خو معلی القاب بجناب منشی پراگ نراین صاحب بهادر گویا که مطالع و خلف الصدق
جناب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای ــ که شجر مطالبش بارور و طلع آرایش پرثمر باد + بداعیه فطرت کامران و
مقتضای طبیعت فیض رسان خواست که انبساط خواطر رونماید و آب رفته در جوی مشتاقان باز آید + صفحات متن
از سبزه بیگانه غلطها ناسخان پیراسته + و روش حواشی از بنفشه نگار نو و کهن آراسته + رنگ طبع نو بر آن افزود و بهجت
گلشن فرخار نموده شود تا آنکه مصححان ذی لیاقت و موشکافان ذوالفصاحت والبلاغت کمر همت بر میان جان
بسته از کتب معتبره بمقابله تصحیح ساخته و حتی الامکان بتهذیب حواشش پرداختند نسخهای معتمد بهم کردند تتمه
جدول رقم کردند رموز منقول عنه بعد نقل حواشی گذاشتند مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشتند علی الخصوص
عمدة المحققین زبدة المدققین ابلغ البلغا تاج الکملا مولانا محمد هادی علی صاحب اشک تغمده الله بغفرانه به تصحیح
و تنقیحش زیاده تر جد و سعی بلیغ فرموده و در اکثر مواقع تحشی هم افزوده مراد ـ از کشف اللغات و منتخب بهار دانست
تا سروری سنی بعض شروح ن نورالله احراری تاج خیابانست چه عجب که در نظر نظارگیان هر این مطبوع

آمده و دو دوبیت که اکثر ترتیبش نسبت بعض دیگر احسن نماید فی الجمله این عروس زیبا بحسن اهتمام یگانه روزگار سلیقه شعار دانش کردار مجمع تهذیب و کیاست منبع فرهنگ و فراست زبدهٔ نکوسرانجامان آفرینش عمدهٔ کارگذاران اهل بینش منصرم کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا و مساعی جمیلهٔ دیگر کارپردازان و همه ارتسام برابر و کشیده چهره از منظر استحسان برآورد و لباس طبع تکمیل گردیده بر منصهٔ ظهور و شهود جلوه کرد فلله الحمد والمنه و علی رسوله الثنا و التحیه

تاریخ طبع نتیجهٔ فکر رسای آسمان پیمای سخنور عدیم المثال مورخ کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل سلمه المتعال مہتمم مطبع هذا

این گلستان چون نوی طبع یافت	مایل گلگشت او شد هر کسی
خامهٔ عاقل گل تاریخ چید	گلستان بی خزان زیبا بسی
	۱۳۲۳ھ

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین ایام فرخنده فرجام نضارت انتظام فصاحت بنیان بلاغت توامان کتاب مستطاب همرنگ روضهٔ رضوان اسم با مسمی گلستان که مخزن اندرز و پنداشت و معدن مواعظ سودمند است و کارنامه ایست برای مصالح امور دینی و دنیوی و سرمایه ایست بنا بر انتظام مالی و ملکی و من تصنیف انیف استاذ الاساتذه سراج الفضلا تاج العلما افخر الشعرا ابلغ البلغا موجد اعجاز طرازی مولانا مقتدانا حضرت شیخ الشیوخ شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است طاب ثراه و جعل الجنة مثواه بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بصد حسن و خوبی بهزاران خوش اسلوبی در مطبع منشی نول کشور سی آئی ای واقع بلدهٔ لکهنؤ حرسها الله عن شر الفساد بسرپرستی نونهال گلشن اقبال نوبادهٔ بوستان عز و اجلال ستوده خصال فرخنده خو مستغنی الالقاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع بتاریخ بالفعل [illegible]
بار شصت و چهارم بماه دسمبر سنه ۱۹۰۵ع بلباس انطباع در کشیده

[illegible]

[illegible]

فہرست کتاب بوستان

تمت

رموز فہرست

ح حکایت	ن نصیحت	گ گفتار	ق قول
م مثل	مو موعظت		

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشانرا بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورت سرو بالا کند

بر و علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

کنایه از دریای عشق الهی است ۱۲

موج دریای خون ۱۲

اگر طالبی کین زمین طی کنی — نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری — وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال — نماند سراپرده الا الجلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته‌اند — برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوة

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب‌خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلام از طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند | بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست | سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند

[illegible marginal commentary]

بهار عجم ۱۲

همانا که در پارس انشای من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی چو فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش بافلاک و جسمش بخاک

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار | به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش به رحمت سفید

به راه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جاده راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی | توانای درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست تدبیر من | مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

چو خسرو بفرمان داور بود | خداوندش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب | بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی — کز و نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
کرامی شها آفاق گستر بعدل / اگر من نماندم توانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / ببین نقش [illegible]
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خانی و خوان و مهمانسرای
هر آن کو نماند پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

ندیدم کسی سرگران از شراب / اگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملک اینچنینی سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندد برای کهن
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش

وزیر اندرین شمّهٔ راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با شبه گانش سریست | خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم

نپندار ازین سان سخن گفت مرد | نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت | کز ایشان دو یکی در آغوش داشت

پس این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خورده چون دست یافت | درون بزرگان باتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشه برآشفت کای نیک وزیر | تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت | کز او هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه

کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاد یک یک چو جیب کهن
و ایشان بحضرت چه انگهم | که تعلیف کرده بیاد آورم
برفت از سر آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو بشنید این در معنی بسفت | بگفت این کز آن به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بقول از ره آهستگی کرد وسی | بگفتار خصمش بیازرد وسی
بتندی سبک دست بردن بتیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افگنده سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم | که بال هما افگند بر سرم

که دوری بر شهریاری گزند — رسد کشوری را اگر گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دستبرد

کز آن پس که بر وی بگرید تبار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کز او ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی‌پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز — قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است — وز این بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش	شهنشه برآورد تعلق ز کیش
بصحرا در از دشمنان دار باک	که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بد دل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم	بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

که بودش نگینی بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
بریدند بروی کسی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نه پندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

که ایام و زر ماند و فرخ و دال
پس از وی بجنبی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز او نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری
گر امیدواری که برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند
[illegible]

که گیتی همین جای بگذشتنست
[illegible]
نماند بجز ملک ایزد تعال
که در تخت و ملکش نیاید زوال
[illegible]
[illegible]

تو بر تخت سلطانی خویش باش
به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست
برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست گر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چه هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
وران مرز کمتر کسی هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بیرحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / ز نفرت ز ما درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
گرانکه همین دوستی باشدت / مگر آنکه دارد خدا دشمنت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بی مرادی نیم روی زرد — غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم — که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی | اگر خارکاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامداد و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
وگر خواستی کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود / حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسپ دشمن دیارش بکند

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

درآندم کاجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حلّه
سخن گفت با عابدی کلّه

که من فرّ فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم بر سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را
به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
بکش دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
نه نیکوست خلقی بیکبار کشت

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا جهان روی اندر نهاد
که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

بزرگی کن و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

بخردی درم زور سرپنجه بود — دل زیردستان من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد — که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است — که از پارسایان چنو کم کس است
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
نخواندند هرگز دعایی برین — که رحمت رسید از آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگ درشت

ز سعدی شنو کین سخن راست است | نه هر بار افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بکس
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده‌ای
هنرمند آفاق گردیده‌ای
بزرگی زباندان سخن گستری
حکیمی سخنگوی دانشوری

چو نوبت رسید از همه چیز کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه | نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بخندید کای ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چه کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمکار مرد — چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازو بحر اندیشه بود

جزایر ز گرد او را و برخروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن از پی مصلحت شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعیکه در خیر ست — ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست تست ای امیر

نه از جهل می‌شکنم پای خر — که از جور سلطان بیاید دگر

خر این جایگه لنگ و بیمار و ریش — ازان به که پیش ملک بارکش

تو آنرا نگویی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند — که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان وریشش بچنگ

نهد بار او وزر او بر گردنش — نیارد سر از عار بر کردنش

گر ذنب که خر بارش اکنون کشد — دران روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کسست — که در راحتش رنج دیگر کسست

ز ناهمواری که در دور تست | همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی به یک کشته گیر
عجب گر زمستت برآمد دو دست | بکش گر توانی همه خلق کشت
و گر سخت آمد نکوهش ز من | به انصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان | نخفته ز دست ستمدیدگان
بران کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز سرمستی غفلت آمد بهوش
دران ده که طالع نمودش بهی | وصی را ببخشید فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی | ببخشد آنکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید به چشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند | ملامت کنان دوستدار تو اند
به از شهدی و بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته | بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزماییست بازوی شاه
زیاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یک ساعتست
همانگه که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را باتش مسوز

حکایت

کسان شهد نوشند و مرغ و بره … مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این … که من برهنه و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی … که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی … ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمینی بکافت … عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته … گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز … که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل … شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار … که بیجا بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد … غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رأی و تدبیر و هش … بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر میبرد … وگر سر باوج فلک میبرد
در آندم که حالش دگرگون شود … بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک … جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت … بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم … که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت … که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

که در کار خیرت بجد برگماشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشو در راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه — سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

[illegible]

گفتار

دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن	که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش	چو قربان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور گشای	یکی اهل بازو دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

گفتار

[illegible]

چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شکاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری	ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن

اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند / که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت و در روضها می چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگری زیر دست

اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از او یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست آن کید و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین به دنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی از او بر دلم ده منست

همه شب پریشان از و حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یکروزه سر برنزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست

به وقت تنگدستی نداری شکیب	نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

به دختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
به دنیا توان آخرت یافتن	به زر پنجه دیو بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید	به زر برکنی چشم دیو سپید
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست بر عور پویان به هیچ	که بی هیچ مردم نیرزد به هیچ
وگر هر چه داری بکف بر نهی	بگفت وقت حاجت بمانی تهی
گدایان به سعی تو هرگز قوی	نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منع نمیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت ازان گفتگوی	برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است	پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست نگهداشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند

بزن گفت کای روشنائی بساز

حکایت

شنیدم که مردی ره حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

ایا فرز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده | که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم

[illegible]

شنیدم که در حبس چندے بماند	نه در قفله بخشید نه فریاد خواند
زمانها بیاسود و شبها نخفت	بر او پارسائی گذر کرد و گفت
نه پنداری است مال مردم خورے	چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که ای مبارک نفس	نخوردم بحیلت گری مال کس
یکے ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامے ببرد	زهی زندگانے که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل	به از عالمے زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکے در بیابان سگ تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندران بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو کشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کار اندیشه کن	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسے با سگے نیکوئی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت براید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندروی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
به روز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار به حکمت ببندد دری
گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی‌نوا سیر شد
بسا کار منعم که زیر و زبر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیک‌مردی و پاکیزه‌رو

تو با آنکه ترشروی باری چه راست
مگوی ای ترش‌سار تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبدصفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگردل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

که شبلی ز حانوت گندم فروش
به ده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش در افتی چو مور

نه بخشید بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است / توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید / باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش می دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

دگر روز باز اتفاقش فتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

چو شیران که را گردن فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست
که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرا نورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولیکن بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و بلطف گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند
نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی و سخاوت وی

در احسان

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیلش یکی اسب گلگون چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند پیش ملک سلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

سخن

آبدار رفتار ۱۲ کُلُه یعنی بادهم بادرعد ۱۲ شله یعنی رفتار و جنگ و جدال هم آمده است ۱۲ — تب سیه گواه ۱۲

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد ... بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است ... وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسول خردمند عالم نبرد ... روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو ... صبا کرد باری وگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود ... بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت ... بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر ... بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست ... ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام ... چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب ... ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل ... نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود ... جز این اسپ در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش ... که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ... دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ ... طبیعیست اخلاق نیکو نسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی ... هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو ... ازین نغزتر ماجرایی شنو

بگفت از یمن با من اندر میان
چو یاران یکدل بگوشم بجان

بمن در گرفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نام است و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردی ز خود بیشتر دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر و درم
که مهریست بر نام حاتم رقم

مر او را سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

همی گفت گریان بر اخوان طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | بسیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم | زعدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نام وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفای کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل درآورد و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | ببردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند | همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید

همه سنگها گوهر ناب نیست ...

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلست و سنگ

به غیرت بکش بار هر جاهلی
که افتی به سر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوشست
نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیرند اندر نظر

تو هرگز مبین شان به چشم پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانی ست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهربند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش

سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بے نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتنگهش
تماشا کنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت بیرون چو تیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان برد

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

ز دیها و اشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم مر او را ز داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی / که زو دیده‌ام وقتی آسایشی

چو گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش / مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / و زو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پایداری درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ور نه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست / قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به آتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

بصدقش بیان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند — سحرگه خروشان که وا مانده اند

حکایت

نه اینک دم دوستی می‌زنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار نه‌ای زخم چوگان او — بگفتا به پایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت اینقدر جود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندین خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکیب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

عارفان که ظاهر شان پراگنده و باطن شان جمع باشد ۱۲

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحت گر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلائق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق ورزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود برنبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک غنیمت شمردن

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش | چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش اینجا نه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست

اندونیا تحصیل آخرت باید کرد ۱۱ ... یعنی زرگری حاصل کن ۱۱ ... یعنی برداشتن ۱۱

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در | به بی حاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
تو نومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدای | که گفتند در گوش جانش ندای
قبولست گر چه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان

مرا زان چه گر رد کند یا قبول

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف پرسی دلارامت اوست

نه او در دواهای خویشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کنند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن / به سرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عشرت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را به غایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری زاده داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

بگفت ای وفادار فرخنده خوی … پیامی که داری ببلبل بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست … که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او در سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت … که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو … غریب است سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی … بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست … نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر … بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند … وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند … ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز … کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ … ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم … ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه … بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا … تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست … تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز … نیاید بگوش دل از غیب راز

تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری آدمی زاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج	بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند	که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست	وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن	غلامان ترکش کش و تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که بیصبر شد راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دوشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول نه این بیخ سودای سه جای
نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین اشدّ و بس
نه بینم بجز چشم اندر آن کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت
که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف برزدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

مکن عیب درویش حیران و مست / که غرقست ازان می زند پا و دست

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / [illegible]

[illegible]

بترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور

[illegible]

ف. وصول پیوستن و در اصطلاح سالکان واصل کسے را گویند که از خود رستہ باشد و بحق تعالے پیوستہ ۱۲

[illegible]

سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شو و موش کور / که جهلست با آهنی پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی
گدائی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

[illegible]

حکایت

یکی چون روان در بوستان رود / بکوی خطرناک مستان رود
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

مکالمهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره
که ناگه بکشتش پری چهره

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت در معنی تواضع

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز

مه صالحان گفت روزی بدوی
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید

[illegible] و قلعه و گذرگاه دریا که آنرا بستند گویند ۱۲ یعنی بر اشادم شدن خوش نه آید ۱۲

گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه مسجد به او خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام شکم فربه از لقمه‌های حرام
بنا راستی دامن آلوده بنا واستی دوده اندوده
نه پای چو بینندگان راست رو نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از روی خلائق نفور نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت بمقصوره عابدی برگذشت
زبیرا مد از غرفه خلوت نشین بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهگار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران میغ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز بدست از نکوئی نیاوردم چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهگار پیر که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش روان آب حسرت بشیب برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست نگون بخت نادان چه صحبت بماست
بگردن بآتش در افتاده بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش بدوزخ برفتی بدنبال خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش

۵ یعنی عمر و ... گناهان تلف نموده باد ... یعنی از جا دور شدی ... یعنی گناه او در من اثر کند ... ننگ و شرم و عیب ۱۲

کرا ناچگر شیخ از سو رود در · گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی · که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید · در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت · به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی · نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی · نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست · که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار · برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد · که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار · ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدای · به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست · در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز · معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست · فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن · چو سرپنجات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر · کرامت بجاهست و منزل بقدر

چنان ماند قاضی به جورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین
[illegible]

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

که هیهات قدر تو نشناختم
به شکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف به دلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

به دست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای‌بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
به دستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم به چشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد به چیز
کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

به صورت کسانی که مردم وش‌اند
چو صورت همان به که دم درکشند

به قدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
به دیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم به مال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

یعنی اگر لیاقت عالم بودن نداری که از شنونده مباش ۱۲

چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار بر این رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر | قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش ست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر | چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش | چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی زانمیان با ملک باز گفت

یعنی چون پادشاه عمل بد کند دیگری را مجال امر معروف کجا باشد ۱۲ منع کردن از عمل بد ۱۲ یعنی از نصیحت و پند انسان کار فعال بد میکند ۱۲ یعنی باراده و قوت دل ۱۲

چو شیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرمی بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

[illegible]

شکم تا بنافش دریده نه مشک / قدح را بر و چشم خونین اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست اگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد

[illegible]

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت زین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در رحمتی دیگری را پسند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبع درشت / نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده برهم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر

نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکوئی بد است

سر سفله را گو به بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری اسمت بمیرد چو جسم

اگر پروراننی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است — بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته — بسا لوس پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک خرمن گدای

ببین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار — پس انگه نمایند خود را نزار

ندیدم چنین نیک پندار کس — که بنوشت عیب من از پیش و پس

بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند — که برجاس تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبویی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کو — برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ما — که بند غم امروز بر پای ما

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

تو را کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولیک از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوخته / یکی حرف در وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی / تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

از این به نصیحت گری بایدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد به هول و نهیب / فتاد از بلندی به سر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / نگر کآفتابش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم و غیرت و در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دامهاست و کمند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر نخوت زبون

یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار

ببرین سر و خصمت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمست ره برم

سراییست کوتاه و در بسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او درگذاشت

ازانجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند | اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده‌رویی در افتاده بود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم نبخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در زندانم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر / که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جا / بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت در حلقه‌ای در انجمن | بر ایشان تفرج کنان دور زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آید از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و سیرت او

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار
ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

به خوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهن خوش بخندید چون گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
به فریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جوی روان
نیامد مگر گریهٔ آسمان

به ذوالنون خبر برد ازیشان کسی
که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد به مدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت بر افروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم | جهان سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت بنجشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زور آور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسر پنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

سفر تا کنم زان زمین در ربود | که عیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر ره سپید از شام بیگانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سرخوش و شیر با اندیشه ام | بدل برگذشت آن هنر پیشه ام
تنک ریش دیرینه هم تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار روی زمی سیاحان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان از غم آتش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف مو | دران آتش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرو شمشیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ آتش تیز | بسر کرده ام آن جنگجوی و سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش دران
برآشفتم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
سنانم که چون حمله آوردمی | ز برج آر گف انگشتری بردمی
ولی چون نگردد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

حکایت طبیب

بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید پیلک ز پیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به بیچاره تیر خدنگش برو | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد | بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش برد و خیمه و دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | بر ستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری اینم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

حکایت

[illegible]

چه بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ماهیان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	دلی چون تو جور آرد بیچاره کیست
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

[illegible]

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سفید

[illegible]

ندانست کان دانه خورد و بس | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم همی گفت و گردن به بند | نباشد حذر با قضا سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در دریایی که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد | خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار

حکایت

بروجان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق بستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سابق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات

نکوسیرتی بی تکلف برون | به از نیک‌نامی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجاب است و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
در آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند | سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نه بیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ای مرد رای و هشی | که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی گرد داین روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | چو خر با انجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامداد پگاه

مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هر چه باشد مرادش خورد | ز دوران بسی نامرادی برد
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواره‌ای خویشتن خواره بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم

مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگه دار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی | چپ و راست گردان به هر سو چو بی
به صاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

[illegible]

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگه کن که مردانه زن چون گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد

اسیری حقیقت چه جامه از خز به بر / که پیری فرستاده از مشتهیر

بپوشید و بوسید دست و زمین / که ای شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن / وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر / غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از هول جان میدوید

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست وگر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ درافتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

سپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان | به سیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه | نبینم که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز | بیفتد بجویندش بچو? سیدر باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

۱ بدنوبتان باطل چند وهم شوند ۱۲

نگه کرد گیتی پس از جنبش آرام یافت	چو سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چو با دشمن نفس هم خانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و کس	نگردد بجائیکه گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد

ازان مرد دانا دهان دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالی آمد ز دل بر دهان | بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | بیالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنچه گر بر ملا اوفتد | وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش	چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدند وی را بجنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست	جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس	بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی	گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرفگیران هزار	که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای	یکی نامور بلبل خوش سرای

[illegible]

گر باز دانی نشیب و فراز	نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم به کنجی فراز	چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش	سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود	برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	زدن دست در ستر نامحرمی

[illegible]

تشنیع بدان را از چنانکه یعنی در لباس فقرا بودن و چنین حرکت کردن موجب عار و ننگ است ۱۲

[illegible]

یارا که فرمان نجست و گوش ‖ به رغبت که مست اندر آید بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ‖ ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست بی اختیارش بدوش ‖ درآورد شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین ‖ زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند ‖ مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست ‖ که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام ‖ به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بسختی گذاشت ‖ بناکام بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت ‖ شنید این حکایت دگر روز گفت
مریز آبروی برادر بکوی ‖ که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد ‖ مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی ‖ وگر نیکمردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست ‖ چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلانرا بباید بیان ‖ وزین فعل بد می‌تراید عیان
بد گفتن خلق چون دم زدی ‖ اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

[illegible]
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ‖ شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد ‖ فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث ‖ برآید درون ظالم خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ‖ بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست ‖ که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ‖ ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیری بر پیر زاد
جوانرا یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او
بخواهند از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد ازو بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میدود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
لطیفت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بغیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت
بصاحب نظر بازگفتند گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال
لطیفت حرامست غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

[illegible]

یکی زانمیان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است از و بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو چشم نکوگویی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کز و بر دل خلق بینی گزند

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

[illegible]

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگهداشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق ندارد نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض بشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخانه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بران کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی — بلای سر خود نه زن خواستی

حکایت

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

چو آواز مطرب درآمد ز کوی
بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن
که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ارم بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
ببین دلفریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارد ترا پاس
ورش خاک باشی ندارد سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در کهست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب‌جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگو گر بنالم که معذور نیست | که فریاد مظلوم عاجز دور نیست
نه این نقش دل میرباید و دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل به یغما ربود

ازین برتره بجائی نیاورده اثر | که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپرداز از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کزینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش و سختی است | بگویندش ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پایه | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان به زهر | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه | وگر خامشی نقش گرمابه

وگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده بین | که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل | به گردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب | که منعم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده مینویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ | جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند واندرونش تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش | چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بپسند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت | سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل رهی / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / باقلیدس صنع در هم فگند

حکایت

۱۱ه یعنی اگر بنفس و شیطان غالب نشوی از اطاعت حق تعالی غافل نباید شد ۱۲

ملکزاده‌ای ز اسب ادهم فتاد | به گردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمن خاست شد

دگر نوبت آمد بر نیک شاه | نکرد آن خردمند را در نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانَد بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش

حکایت

گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر آنکه افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش درافتاده همچون سهیل

بآرام دل خفتگان سیر شکم	ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد دلتنگ و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی‌نوایی بسی	چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	بگرما بپختم درین زرد خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آر ای خام شکر خدای	که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی بر در پارسایی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر نیستم	که آنم که پنداشتی نیستم

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

شربتست باری شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

حرارت و خشک و تر است و سرد
مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان بخروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر حضور
گدا را نباید که باشد غرور

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود — ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است — به نزدیک بی دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق

اگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و برزن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

[illegible]

وگر نیشکر نیست نهد بر درت	اگر دست یابد ببرد سرت
نبیند در را پاسی در پی	چو زنبور دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن نخست	که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغای انگیختم	رها کردم آن بوم و بگریختم
چو مانند نیش آتش زدی	ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه آن مردم گزای	چو کشتی در آنجا نه دیگر بپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی	گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر	چو افتاد دامن به دندان مگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست	که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز	وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت	دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تأیید بوبکر سعد	که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم	درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش	که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم	وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها	هنوزم بگوش است از آن پندها

[illegible]

فرستی مگر رحمتی در پسیم ... که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت ... مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی ... به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند ... منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری ... وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر ... تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود ... دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست ... غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی ... بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت ... لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار ... تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم ... جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی ... ز شوخی در انگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار ... ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود ... نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

کسانی که دیگر به غیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / به لهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

گل سرخ رویم نگر زرناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور / برد پیر مسکین سیاهی به گور

حکایت

کهن سالی آمد بر طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم به رگ بر نه ای نیکرای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی به گل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

به سبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از

نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنون کوش کآب از کمر درگذشت
[illegible]
کنون کن که چشمت نخورده است مور
[illegible]

کنونت که چشمست اشکی ببار
زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس
که برمی‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست
ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان
به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود
تو شیبت بزد در سر وی شباب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری
گر امید داری که خرمن بری

کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی ار بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

[illegible] که دشمن ببخشایدم
مگر در دل دوست رحم آیدم
[illegible] دوزخ سیاه جان
که بگریست دشمن بزار [illegible]
[illegible] نباشد که [illegible]
[illegible] که بینی از آن گروه [illegible]

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم غفلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرم بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی شعف اوست بازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهانبینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی	ستانند و مهلت دهندش همی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همی گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی	که باران رحمت برو هر دمی

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
مرا با شما است ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بردبا پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

ره نیکمردان ببایدت شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست / که بر جاده شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزت سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند باری برین خاک کوی

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامداد و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو برشورید و گفت ای جوان

محمد حامد علی

[illegible]

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک ٭ چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها ٭ نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش ازان بندهٔ پرگناه ٭ که وز خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز ٭ بزنجیر و بندش برآرند باز

بکین آوری با کسی برستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب ٭ نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد ٭ که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه ٭ شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس ٭ که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش ٭ دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند ٭ تنی چند مسکین برو پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس ٭ بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند ٭ نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم ٭ ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر ٭ بترس از خدای و مترس از امیر

[illegible]

حکایت

بصنعا درم طفلکی اندر گذشت — چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز — ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

[illegible]

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی	میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم	فرو مانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور	مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام	بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن	که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته	بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس	ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است آنان که طاعت کنند	که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار	و گر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند

حکایت

سیه چرده‌ئی را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام | که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت روئی چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کرده‌ام ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم | توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره‌نمائی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بر وی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود

خدایا مقصر بکار آمدیم	گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت	نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل دانمی	بنابخردی شهره گردانمی
تو بینا و ما خایف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند	خداوندگان قلم در کشند

خاتمة الطبع

بعد حمد خدا و نعت سرور انبیا و منقبت آل عبا و مدحت اصحاب باصفا طالبین و متعلمین کتب متداولهٔ فارسیه را نوید تازه و مژدهٔ بے اندازه باد که درین ایام بشارت انضمام فرخنده التیام کتاب برکت انتساب مقبول طبائع شیخ و شاب مخزن اندرز و پند معدن مواعظ ارجمند فصاحت بنیان بلاغت توامان بهار جاوید اسم با مسمی بوستان که تصنیف شریف گل سرسبد گلستان خوش بیان عندلیب چمنستان معانی موجد اعجاز طرازی استاد الاساتذ افصح الفصحا ابلغ البلغا شیخ الشیوخ حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی علیه رحمة الله القوی است از کثرت مقبولیت محتاج تعریف و مستغنی الاوصاف در نظافت لفظی و لطافت معنوی نادر و نظیر خود نداشت بتصحیح بلیغ و صحت کامل سعی افضل الامثال و الاقران مولانا محمد حامد علیخان حامد شاه آبادی ظله العالی مصحح مطبع که بفضل تحقیق بدریا حین جان در صحتش بها اکنون دقیقه فروگذاشت نفرموده بل جابجا بطور مناسبات افزوده بکتابت نمود سواد منظار الانظار مرغوب خوش بیان منشی جوالا پرشاد صاحب لکهنوی سلمه در مطبع عالم مرجع منشی نولکشور صاحب واقع کانپور صانه الله عن شر الشرور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب ستوده روزگار منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطابع اوده اخبار لکهنو و کانپور و لاهور و غیره دام اقباله از مساعی جمیله کارپردازان مطبع بصد حسن و خوبی بهزاران خوشی مطبوع باد جولائی سنه ۱۹۰۶ع بار چهارم این عروس پری پیکر لباس انطباع در برکشیده بجلوه حسن مطبع خرامید

قطعه تاریخ طبع سابق از عندلیب گلستان خوشمقالی گل سرسبد بوستان نازک خیالی سخنور کامل جناب منشی بهگوان دیال صاحب عاقل جنرل ایجنت مطبع هذا

شد طبع چو بوستان مرغوب جهان	گردید ز شهد جان حلاوت افشان
بهر تاریخ سال هجری عاقل	گفتم که عجیب بوستان سخندان

ولہ

وین بوستان حضرت شیخ سعدی	حکایات اندر و بس خوب گفته
چو شد طبع عاقل بسال عیسی	نوشتم بهی این ریاض شگفته

قطعه تاریخ از نتیجه فکر عالم علمی فاضل لوذعی سرآمد سخنوران همپایه سحبان مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

بوستان شیخ سعدی رحمة الله علیه	با هزاران خوبی مضمون چه نادر طبع گشت
نزد رقم حامد بجیم مصرعه تاریخ سال	بوستان سعدی اکنون چه نادر طبع گشت

[illegible]

صنادید عجم

[illegible]

[illegible]

قصائد عربية

بسم الله الرحمن الرحيم

تبسمت يخفي الدمع لا تجري ها
نسيم صبا بغداد بعد خرابها
لان بلاك النفس عند ادلى النهى
زجرت طبيبا حين يشفي بدائها
لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا
ولا تسألن عما جرى يوم حصرهم
اذيقت كؤس الموت حتى كأنه
فقد ثكلت ام القرى والكعبة
تلك بأجيدر المستنصرية ندبة
نوائب دهر ليتني مت قبلها

فلما طغى الماء استطال على الشكري
تمنيت لو كانت تمر على قبري
احب لمن عاش انقباض لصدري
اليك فما شكوى من مرض تبري
وهذا فراق لا يعالج بالصبري
وذلك مما ليس يدخل في الحصري
رؤس الاسارى تحركن من الشكري
مدائح في المنبر انسكب في الحجري
على العلماء الراسخين وهي العجري
ولم ار عداد ان السفينة على البحري

[illegible]

صفا وع جول لما تلعب فتية — اصبر على ما ذا ويونس في القفرى

فيا احبت العربان جول رسومها — فاصبحت العنقاء لازمة الوكرى

ايا احمد المعصوم لست بناجسيم — ودوحك في الفردوس عبر مع السدرى

وجنات عدن حققت سيكاره — فلا بد من شوك على غصن السدرى

هنيئا لطيب العيش في مقعد الرضا — وقد جمع حيد الدنيا لطائفة البشرى

ولا فرق ما بين القتيل و ميت — وامست حيا ابن بيتك في البحرى

تحية مشتاق والف ترحم — على الشهداء الطاهرين من الورى

هنيئا لهم كاس المنية مترعا — وما فيه عند الله من عظم الاجرى

فلا تحسبن الله مخلف وعده — بان لهم دار الكرامة والبشرى

عليهم سلام الله في كل ليلة — ستقبل من وراء الى مطلع الفجرى

اذا بلغ عن امر الخلافة رتبة — بلهم انظروا ما كان عاقبة الامرى

فليت صماخي صم قبل استماعه — بهتك ساتير المحارم في الاسرى

تحدون خفايا المسبيات على النبي — رفائهم لا يستطعن شيا على الجسرى

لعمرك لو عاينت ليلة فقدهم — كان لعذارى في الدجى شهب تسرى

وان صباح الاسر يوم قيامة — على انهم شعث يساق الى الحشرى

مستقرع بالمروة فالصبر وا — ومن يجرح العصفور بين يدي صقرى

يساقون سوق المغرفي كبد الفلا — تراكم قوم لا يعدون بالزجرى

عليهن سبايا سافرات وجوهها — كواعب لا يسترن من حلل الخدرى

وتعثرة مشكوراتي كل منزل — تسبح بالولاء البر من البشرى

القصيدة الثانية

وجبارة تيه الدنيا نحوبته كعبة
ولو ان ذا مال بين الموت خاليا
سيحت الهدى ان كنت عامل صالح
كمال لبعض الطائفين لقرشة
اتدخر الدنيا قنطارا كما اسمى
على المرء عار كثرة المال بعده
حمى الله عنا امضى من جه سيره
وخان بلاد المسلمين بلطفه
لمليك على في كل بلدة اسمه
لقد سعد الدنيا بدوام سعده
كذا الكت انتشار ليته بهو عرفها
ولو كان كسرى في زمان حياته
ليشكر الرعايا مين عن كل فتنة
يبالغ في الاحسان والعدل واتقى
وما الشعر اسم الله لست ببالغ
هنالك نقادون عالما وخبرة
جرت عبراتي فوق خدي كانه
ولو استقى ساية جلق قد رده
وفي السمط ياقوت ولعل وزبرجدة

محننة لكنها الكلب نزد ا لطفه
الكان جديرا بالتعاظم والكبر
وان لم تكرمي العصر انك لفي غمر
ايسر التقا لميب سا لقة السمر
الدار غدا ان كان لابد من وخسر
وانك يا مغرور تتجمع للفخر
ومن علينا بالجميل من الستر
بدولة سلطان البلاد ابي النصر
غريبا ومحبوبا كيوسف في مصر
واتيده المولى بالوية النصر
وحسن نباتات الارض من كرم البذر
لقال التي اشد بدولته ازرى
وذلك لان اللب يحفظ بالقشر
مبالغة السعدي في نكت الشعر
ولو كان عندي ما لقابل بالسحر
سيحبوا القول الجميل من الجبر
فانشات هذا في قضيته ما يجري
وما احسنت مني مجاوزة القدر
وان كان لي ذنب يكفر بالعذر

وهل تقوم على جمر الجحيم قوى	لم يستطع جلدا في حر وبأس
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا	في الحشر يارب فارحمني لافلاسي
اصفح بجودك يا مولاي عن زلل	رغما لابليس لا تشمت بابلاسي
واحشر في امتي ان استوجبت لائمة	لئلا تفضح بين جيراني وجلاسي
ان يغفر الله لي من جراءة سلفت	فيا على الخلق يا بشرى من الباس
ولا تخشى عميا يوم النشور ولا	تفضحني في بين جيراني وجلاسي
ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله	فيا على الخلق يا بشرى من الباس

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين ابن صياد

ما دام يسرح الغزلان في الوادي	ام هل لقومك صيد ابن صياد
واعلم بان امام المرء بادية	وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من تملكت لوث الدين غدوة	هل لطين صحيح العقل بالعادي
وانما مثل الدنيا وزينتها	ريح تمر بأكمام واطواد
اذ لا محالة ثوب العمر منتزع	لا فرق بين سقلاط ولباد
ما لابن آدم عند الله منزلة	الا ومنزله رحب لقصاد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها	في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما تيقن ان الوقت منصرف	اليقين بانك محشور لميعاد
وربما بلغت نفس بجودتها	ما لا يبلغه تهليل عباد
ركب الحجاز تجوب البر في طمع	والبر احسن طاعات واوراد
جدوا التسليم وتواضع وعف عن زلل	وانفع خليلك انفع غلة الصادي

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

وستنقد الدين من كلاب سالبته … واستبط الدين من غايات واماته
بقا نصرة الاسلام ودولته … نصرا وبالغ في تمكين اعلائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا … مولى تقاصرت الاوهام عن رائه
ما اشغل منعقد الابهته … ماحل واعيته الا اعدائه
اثنى عليه ذوو الاحلام جمهرة … وما هنالك بين حق اثنائه
لولا يمين به رب العباد وعلى … شيراز ما كان يرجو البر من دائه
فالحمد لله حمدا ما يحاط به … والعالمون حيارى دون احصائه
لا زال في نعم والحق ناصره … بحق من جمع القرآن من آئه

القصيدة الخامسة في الاشتياق

تعذر صمت الواجدين فصاحوا … ومن صاح وجدا ما عليه جناح
اسروا حديث العشق ما امكن التقى … وان غلب الشوق الشديد فباحوا
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى … وسائر ليل المقبلين صباح
يطاف عليهم والحليون نوم … ويسقون من كاس المدامع راح
سمحت بدنياي ودنيتي وبهجتي … ونفسي وعقلي والسماح رباح
وما اقبح ما كان المكاره والاذى … اذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمع المعاني لاهلها … سماع الاغاني زخرف ومزاح
اتنبح استياقا كلما ذكرا اسمه … وغايته جهد المستهام صياح
والا يمن حي الحبيب زيارة … وان ركزت بين الخيام رماح

الا اني شغفت بمن حبيبا ... وكيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت حالي ليس يخفي ... تغير ظاهري اوفي شهودي
تشابه بالقيمة سوء حالي ... والا لم تكن شهدت جلودي
لقد حملت صروف الدهر غرمي ... على جرف الفقار وقطع بيد
نهضت اسير في الدنيا انطلاقا ... فاو تقني المودة بالقيود
والزمني لزام الصبر حتى ... سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمى بجاه جليل قدر ... لقد اوى الى ركن شديد

القصيدة السابعة

اطلع شمس بابك دارك ام بدر ... اقدك ام غصن من البان لا ادري
انيس لم تحبس الي بنظرة ... ملكت عني لا تكبرن على الفقر
اكاد اذ تمشي لدي تبختر ... اموت واحيي ان مررت على قبري
تواريت عني بالحجاب تغاضبا ... ولم تتواري نور وجهك بالحذر
اتامرني بالصبر عنك جلادة ... وعندي مرام مستطيل على الصبر
الم تر في احدى يدي منبسطا ... اليك واخرى من يدي على صدري
اتلج ومي سحرا وتبسم غنا تكا ... عسى يرحم الله القتيل على الشجر
ورب صديق لامني في ودادة ... الم يره يوما فيوضح لي عذري
ايا الهوى ان شئت فاصرح فمسكا ... وان شئت فاصبر لا فلاك من لامر
ومن شرب الخمر الذي اغاضته ... الى اغد حشره لفيق من السكر

وما كان قلبي غير مجتنب الهوى ... فدلته عيني بالغمر ودلت

الم ترني روضة الحب كلما ... ورب مطر سحب العيون قبلت

اما كان قتل المسلمين محرما ... لحى الله سمر الحي كيف استحلت

ولي نفس السعدي ازكى تحية ... تبلغهم ريح الصبا حيث حلت

القصيدة العاشرة

ملك الهوى قلبي وجاش صغيراً ... ونهى المودة ان اصيح نفيراً

اصحبت على يد الغرام طويلة ... وذراع صبري لا يزال قصيراً

يا ناقلاً عني باسف صابر ... لقد افتريت على قولا زورا

من منصفي ممن يقد سجوره ... قولا وتحمل طاغية تقصيرا

لم ترضني عهداً وبين عشيرتي ... ما كنت ارضى ان اكون اسيرا

يا سلاماً عن يوم صدر رحيلهم ... ما كان الا ليلة ديجورا

لم يحبس الركب في وادي عطش ... الا جمعت من البكاء غديرا

ودرا الاسارى ان يفك وثاقهم ... وذري واني لا ازال اسيرا

ان جاد رحل يشتفين ميراثه ... الى حلب فان لم يجده نظيرا

كم التقى سيف القدود تجاذباً ... فيغر في كحل العيون غرورا

بل الطفيين لصيد نارجوانحي ... ومعالم الاحباب تلمع نورا

وكواعب الخيل استوين كواعبا ... واهله الحي اكثمن بدورا

[illegible]

فياليت شعري اتى ارض ترحلوا — وبيني وبين الحي بيدا جو بها
ذكرت ليالي الوصل اشتياق بالمنى — فيا حبذا تلك الليالي وطيبها
فيلنا يحكي منازل جنة — وفي مدحو آراء المحلة كونها
لقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل — تقرض احشائي وتخفي وبيتها
فلا تحسبين البعد يورث سلوة — فيا زغرامي ليس يطفي لهيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديده — وروضة حبي لا يخف طيبها
سقى لحسبا لو سمي قيطان اضلعم — وان لم يكن طوفان عيني شيوبها
منازل سلمى شوقتني كآبة — وما ضر سلمى ان تحن كئيبها

لبث مقلة السعدي ما ذكرا سمي
واطيب ما يبكي الديار غريبها

القصيدة الثانية عشر

جاء الشتاء ببرد لا مرد له — ولم يطق جمرة القاسي يقاسيه
وع الباب على الستر با استفا — على الكساء تغطيه من يا حسيه
لا كائن عندي لا يكون مدار جا — لكنني ظلام وليس قل يا فيه
ارجوك مولاي فيما تقدمني اسلي — والعبد لم يبج الامن مواليه

القصيدة الثالثة عشر

فاح نشر الحمى وهب النسيم — ونراهي من فرطه جادي ايهم
ان ليل الوصال صبح مفيئي — ونهار الفراق ليل بهيم

القصيدة الرابعة عشر

على ما كان ... سمنح اشفا

[illegible]

... الاجفان لم يدرها الذي
بي منه سهر ان الليالي الغياهب
وان عهدوا سوق الوا ... الاري
الين لهم في القلب ... لا زب
... ان الصبر الرم ...

[illegible]

القصيدة السادسة عشر

ترى الناس سكرى في مجالس شربهم	فها انا سكران ولست بشارب
اخلاى لا تترتوا بهوى صبابة	فموت الفتى في الحب اعلى المناصب
بعمرك ان خوطبت مت ترضيا	سيعشقني حبا حديث منها طيبي
لقد سقت السوى خلي بلوعة	على حكم سفت العدو المحارب
وان عتبوا اذ رهم تجوضوا ويعتبوا	فلا يك شغل عن ملامة عاتب

القصيدة الخامسة عشر

ان لم اشت يوم الوداع تاسفا	لا تحسبوني في المودة منصفا
من مات لا تبكوا عليه ترحما	وابكوا الحي فارق المتالفا
يا طيف ان عذر الحبيب تجانبا	بيني وبينك موعدا لن تخلفا
لما ندى الحادي وجد بسلهم	ظفر العدو بما يامل واشتفي
ساروا باقصى من جبال تهامة	قلنا فلا ندري الدموع فيستلفا
يا سائلي عمن غبت بحبه	ايت المحاسن ان تعد فتوصفا
ماذا الهلال ولا سبيه بحسنه	لو كان ذا مثل اذا المتالفا
فكشفن عما في البراقع مختف	وتركن ما يخفي الصدور يكشفا
رلي تنعمن من الحبيب بنظرة	ظما ان لو شربا لجيرة با كتفا
اوقفت ... حيلتي بارض مودع	وبكيت حتى ان بللت الموقفا
منهم اليهم ستشكوتي وتوجعي	لما انصرفن ولم اجد مستضعفا
سعدتي لم اليه لم يك صابرا	في العشق الا ان يكون تكلفا

القصيدة السابعة عشر

وقد ملكت لنفسي تدليه الهوى
أسيرا القى بيوم قبيا سيتر
وان صبح الفقر صحا بهيے
ارى سحبانى الجو مبطر لو لوا
الام رجائى فيك والبعد مانعي
ومن ذى الذى يشتاق دونك غير
عزيز على السعدى فرقة صاحب

وكم قلت فيما قبل بالغش راقبي
وسيل دموعى بانتشار الكواكب
لفقد احبائى نصرحة ناعب
على الروض لكن على كما صب
وكيف اصطبارى عنك والشوق جاذبي
مع النار شوائى وانت معاقبي
وطوبى لمن يختار غزلة راهب

وهذا الكتاب لا رسالة لبعده
لقد صح من شرح المودة كاتبي

القصيدة الثامنة عشر

قوما اسقيانى على الريحان والاش
صبا يحيي العظام الميت ان قلت
وزنا نصحا فعلى الله بان سنطبحا
ات العقار وخذ عقلى بقايضة
واجل الظلام لشمس في يدقم
روحى فدا بدن سبه اللجين ولو
اتبعت الناس يحيى فى منازلهم
حسن المثانى نظير يوم جير لني

انى على فرط ايام سمحت آس
على الثرى يقظة من مرشفها لهاتے
الا على بحلاوة الكاس الطاس
لعل ينقذنى من قيد وسواس
تتجلى بوجه محراب شماس
شيقًا على تقلبك لصفا الفاسى
ليقظان اذكر عهد النائم الناسى
وعن شعري تطيب وقت جلاسى

القصيدة العشرون

من قطاره ره

الف

من قطاره ره

الف

قصائد عربی

إن علمتم ببابل هاروت … أجملي أن تعلم الناس سحرا
عاذلي كف عن بلائي فيهن … لقد جئت بالنطيحة نكرا
ذر حديثي وما على من الشوق … إذا لم تحط بذلك خبرا
بت أستقبل الصبا على الشيب … وأصبحت بالصبابة مغرى
تركتني محاجر العين أعدا … باكيا في محاجر النبت فقرا
أثر الدمع عين أنظم شعري … قائم الحديث نظما ونثرا
جمرات الخدود أحرقن قلبي … وبقين في الجوانح جمرا
أنا لولا جناية الطرف ما كان … فؤادي أشقيت تحمل وزرا
البنان قلبي لوارثه كلفها … جور ظالم وزرا أخرى
عيل صبري على حديث غرامي … لو حكيت الجبال بكت صخرا
وافتنا في هجر كل غزال … سحر الناظرين بالوجد سحرا
برزوا الرامي بكل شادن … يا نسيم النسيم تحمل عطرا
أبد الآفيق من سكر عيشي … إن سقى من المراشف خمرا
أيها الظاعنون من حي ليلى … عجبي كيف يستطيعون صبرا
لك يا قاتلي من الحسن شطر أن … وخلقت لابن يعقوب شطرا
دمت بالكعبة الجمال عزيزا … ويهيم الهائمون شغفا وغيرا
لا تمني أن تركت لهو حديثي … فباتي الحديث اشرح صدرا

قل عمري تصابيا وتعمرت
يحدث الله بعد ذلك أمرا

کتاب قصائد فارسیه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان / رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید / باری ز آب چشمه کند سنگ و کهربا

گاهی لطیف تا شعله برد روی خوب در / گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف هست و کرم سحاب کیست / تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشا کند بلطف یا صانع الوجود / و اغفر لنا ذنوبنا یا ساتر الخطا

ارباب شوق در طلبت بیدل اند و هوش / اصحاب فهم در صفتت بیسر و پا

شبهای دوستان ترا انجم الصباح / وان شب که هیچ روز کند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل / بیحاصل رضای تو سعی اهل ریا

جایی که تیغ قهر برآرد ثبت / دیوان کند بسیل عدم جنبش سیا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردن کشان بطاعت پیشت دوان گدا

گر جمله را عذاب کنی در عطا دهی / کس را مجال آن نه که آن چون زند و چرا

یاران بود کمال و تن و جان خدا کنند | تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لائق پیغمبری بدی | گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول | بهر دختر خدای پرستان بی‌ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند | عاجز در آنکه چون شود از دست او رها
دیگر جمال صورت عثمان که بر نکرد | در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستی ست | گر بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند | هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند | جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او | در یکدگر شکست ببازوی لافتی
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود | جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت | لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است و در جهان | و اینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه | یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو | یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست | ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما را بس ست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم | امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش | ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

در کوه و دشت هر سبکی صوفیی بود — گر هیچ سود مند بدی صوف و صفا

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی — صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ — گویند بکشش که مال سبیل ست و جان فدا

ما را بنوشداروی دشمن امید نیست — ور دوست دوست گر همه زهر ست مرحبا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران بد و ایوب مبتلا

اشکال ما به تنگی و سختی بمرده اند — ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا

غم نیست زخم خورده راه خدای را — درد و چه خوش بود که حبیبش کند دوا

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا

کردار نیک و بد بقیامت قرین تست — آن اختیار کن که توانیش لقا

تا هیچ دانه نفشانی نچیند کرم — تا هیچ مایه نستانی نخیزد بهت

تا اهل نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بسر سه تفاوت کند عمی

گوئی کدام سنگدل این پند نشنود — بر کوه خوان که بازگوشت آید صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو نوبهار زمین را

شگفت نیست که از طین برآید گل نسرین — همان که صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که درون رحم نگاشت جبین را

شروع فکر سخن اندر بیان خاصیت او | تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
بلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد | چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
ورین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد | بجز شوخ دیده مگس بین بیرگزیده طنین را
آیا رسیده بجائی کلاه گوشهٔ قدرت | که دست همت پیران بپایهٔ آسمان برین را
که اشتیاق نویسم بوصف است نیاید | چنان محب تو ندیدم که تشنه ماء معین را
بخاک پای تو گفتم عبیر عنبر بکشم | که آن زمان که ندانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم | که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
تو قدر فضل شناسی که آمال فضل و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاهدار و نعمت خدای باد که هرگز | بپاس خدای بینی نگاهدار و معین را
سفاهت چو پدرانت غریق باد به رحمت | که چون تو عاقل و هشیار پرور زنشین را
ز سخن بد و مصرع چنان لطیف بپردم | که شاید اهل معانی که در و خود کند این را
بجور بخشش که دنیا بهیچ کار نشاید | جز آنچه پیش فرستد روز بازپسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر | حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد | نتوان دید در آینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است | روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو گوسفند سلیم / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجت است عیان را استماع و بیان / که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
گر ادام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای دولت یکروزه زندگانی نیست
[illegible] / که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و [illegible] / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو نیست پیرست [illegible] چنان شدی مشغول / که دیگریت خبر از لذت معانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای / که پای بند شما را جز این جهانی نیست
نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
[illegible] بیار و ظلم بکش که مردان را / رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
طریق حق رو و هر جا که خواهی باش / که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر / که کار مرد خدا جز خدا جهانی نیست
مخور غمی ادبا را [illegible] / امید هست مرا اقبال آن جهانی نیست

بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز	که زیر پای تو همچون تو آدمی زاد است
جهان بر آب نهاده ست عاقلان دانند	که روی آب نه جای قرار و بنیاد است
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی	که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزاد است

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست	لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کلهٔ قاقم برف از سر کوه	یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بعروسان چمن بست صبا هر گهری	که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوی است که از جانب خلخ بدمید	وین چه باد است که از جانب یغما برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست	چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت	بسکه از طرف چمن لولوی لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح	بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد	شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید	وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند	الغیاث از چمن گلشن و صحرا برخاست
عاشق امروز بذوقی که نباید بنشست	که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند	بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود	عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
هر کسی با هوس روی گلی در سر شد	نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

قطعه

چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی — که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی از گنه بپرهیز — بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن — ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بسا ز چارهٔ رفتن چو رهروان ز قند — که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود — بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

ق

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود — وانها که کرده‌ایم یکایک عیان شود
یارب بفضل خویش ببخشای بنده را — آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی گر اگر خود هزار سال — مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد — با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما — بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب ما چو واقعهٔ ما خبر کنند — هردم کسی به رسم عیادت روان شود
وانکس که مشفق است و دلش مهربان ماست — در جستن دوا بر این و آن شود
وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب — در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود — ما را بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما — وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت — کاحوال ما چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وان رنج در وجود بنوعی اثر کند — کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

فی حمد الله سبحانه

وان آسمان که گر از وعده سست داشت — خواهد که باز بسته عقد فلان شود

سیراش گیر کم خود آید بجستجوی — بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

تا می نزیا بماند و اجزاء ناتمام — در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال برین حال بگذرد — آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک — وان جسم زورمند کفی استخوان شود

از خاک گور خانه با خشت ها پزند — وان خاک خشت و سنگ گل گران شود

دوران روزگار بها گذرد و بسی — گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را — تنها ز بهر عرض قرین روان شود

حکم خدای عز و جل کاینات را — در فصل بهر فیصله یکی روان شود

از گفتن و شنیدن و از کردهای بد — در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق — یکسر سبک برآید و یکسر گران شود

هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن — آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند باز بر سر دوزخ پل صراط — هر کس از و گذشت مقیم جنان شود

وانکس که انحراط بلرزید پای او — در خواری عذاب بد جاودان شود

اشرار را حرارت دوزخ کند قبول — واحرار را عنایت حق سایبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه — بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخص بینوا که ورا از علو قدر — عشرتسرای جنت اعلا مکان شود

بس ای پیر مستمند که در گلشن مراد — بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا کاندر آن مقام — با صد هزار غصه قرین هوان شود

فی التنبیه

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی ببند / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکرد ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست نباید قرار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمی ست / این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار / خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد
مجموعش آرزوی دل اندر کنار کرد / بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین کوی دولتست که بیرون نمی‌برد / الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد / چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد در سحر / چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست / در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

قضا داند رتن خاکی ز ابر بخشش قطره / مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمت آری خصوص آنرا که در خاطر / ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر / که بارد قطره در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی اکرم / که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان بر او درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن / تو در علمش چه دانی باش تا فرد اعلم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو / که تو جهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد
ز فقر جاودانی رست صاحب مال دنیا شد / هزاران درویش صاحبدل کزین درویش محتشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل برو ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمیی / که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیشش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست بر ره سیل / چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید / بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کنند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین / همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

تا بدانی که بدل نقطهٔ پا بر جا بود
همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد

ده که چون تشنهٔ دیدار عزیزان میبود
گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

حالش از شام بشیراز بخسرو ماند
که باندیشهٔ شیرین و شکر باز آمد

بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید
فلک خیره کش از جور مگر باز آمد

دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این
جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد

این چرا در دو سه خرمهره که در سلکهٔ اوست
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چون مسلّم نشدش ملک هنر جای ندید
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود

مطربان از شغله کوس بشارت چه زنند
زهره بایستی اوز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سجع الدهر بتیسیر قلوب الآمال
سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدائی که لطیفست و کریم
کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود

گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
نتواند که همه عمر بر آید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق
وفد منصور همی آید و رفد مرفود

فارس انعمی از غیب فرستاد خدای
پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایهٔ آفاق جمال الاسلام
صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد — بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
پر روان پدر و مادر اسلاف تو باد — مدد رحمت ایزد عدد ریگ زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند — که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل — که گرگ و میش بدوران او هم آوازند
مظفرالدین سلجوق شاه کز عدلش — روان تکله و بوبکر سعد مینازند
خدایرا تو بخلق نعمتی ست چنان — که در بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی بهر که سنگ خلاف — از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران — بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای سالح صادق رفیق جان تو باد — که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی ست — که هیچ شهر ندیدم که این بدان ماند
گل دو رویه بکردی با تو دعوی کرد — دگر گلش ز خجالت به زعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال — که ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان روی تو خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام — که تا بمیرم سیمم بر استخوان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت
حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حرف الرای فی صفة الربیع

باداد آن که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب در در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند
کای خدای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

چشمه اینسنگ دون از دو باران از هیچ | از نهیبن از نگس نخل و در از دریا بار
گرچه بسیار نگفتیم درین باب سخن | اندکی بیش نه گفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبیند کمر طاعت او | جای آنست که کافر نگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است | شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت | یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوندی | یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح اتابک ابو بکر

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند | رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلق ست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در شکم | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

لطفها و لطفی ست بیرون از حساب — فضل و فضلی ست افزون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار
ملکبانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر — تا همه کارت برآرد کردگار
با ضعیفان لطف بی اندازه کن — تا بماندت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن — وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مارا افسون نباشد جز بمار
آنکه داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگو — حق نشاید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در بار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار

وگر نه بند بلای کسی گرفتاری | گناه نیست که برخود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می افتد | چرا القفا نم بیخ تلخ آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق | همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیق بباید که بار بر گیرد | نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد | وگر نه دوست بدارد تو نیز دست بدار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید | میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازیست میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می نهد صیاد | ورت نماز برد کیسه می برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن | که عنقریب تو ای زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی | شب شراب نیرزد ببامداد خمار
بدل همه کاری تحمل اولیتر | مکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار
میان بطاعت و اخلاص بندگی بستن | چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده | که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و دیده این سختی | ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند | نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولی | بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک | چو اوفتاده بباید بود ویش ناچار
شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر | نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس | چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

تراکه مالک دینار نیستی سعدی	طریق نیست بجز زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یک غزل باقیست	تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار	چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر بیک خصلت	که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش	مثال صیقل ز آئینه می برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی	نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم	که این چو دانه نارست آن چو شعلهٔ نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش	کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت	چو بازگشت به بستان بریخت برگ بهار
متابع تو امم ای دوست گر نداری ننگ	مطاوع تو امم ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت	من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت	که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر گه آمدی شبهی	تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من ار جان من عزیزتری	بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر قبول شوی حاکمی و فرمان ده	و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار
حلال نیست محبت مگر کسانی را	که دوستی بتقیاست نبرند سعدی وار
حکایت آنچه گفتیم و همچنان باقیست	هنوز باز نکردیم دوری از طومار

دگر بسجادهٔ طاوس شوخی کردم	بچشم نقص نبینند اهل استبصار
کرسی سجلوه گری پای زشت بپوشم	نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بشوق صیر خیال در حکیم را آن به	که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار
سخن نمودن اگر نیز هست لائق نیست	که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم	امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور	همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو بادا دوام عافیت	نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست	ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب بدل و شکر حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جهان را تو دیده گیر	در وی هزار سال چو لوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی	ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	بنشسته و شراب مروّق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل بتخت سلطنت	صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست به بلغار و هند و روم	آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار	آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ	آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر

قصاید فارسی

گذشت مدت عمر آنچه هست دریابی
چنان مکن که به بیچارگی فرو مانی
ز عمرت آنچه بباد هیچ رفت و ضایع شد
چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس
مگو شبی بعبادت چگونه روز کنی
خدای عز و جل غیب دان و بی‌علت است
برآر دست تضرع بیار اشک ندم
سر امید فرود آر و روی عجز بمال
به نیک مردان یارب که دست فضل بدار

وگرنه آنچه بغفلت گذشته ناید باز
کنون که چاره بدستت درست چاره بساز
گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
که روز دست نیابد شب وصال دراز
گرش بلند بخوانی ورش بخفیه و راز
ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
بر آستان خداوندگار بنده نواز
ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

حروف الشین فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
چیست دوران یا ستکه فلک باهمه قدر
آن خداییست تعالی ملک الملک قدیم
جای گریست برین عمر که چون غنچه گل
دهنی شیر بها درندهد مادر دهر
مقبل امروز کند داروی دل خویش دوا
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن

گوی خیری که توانی ببر از میدانش
حاصل آنست که دائم نبود دورانش
که تغییر نکند ملکت جاویدانش
پنج روز است بقای دهن خندانش
تا بدندان بنه و بار دگر بستانش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش
ناامیدی بر دارد ز دخل تابستانش
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

علاء الدین جوینی صاحب

چنان شده ست که دیگر امید خیر نماند	مگر بلطف خداوند منعم متعال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را	که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای امل می پزد کبوتر نفس	که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم	نماز شام که بر بام سپهر دیدم چو هلال
بزرگ دار خدایا بحق مردانی	که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند	بزور بازوی تقوی دلیر و حب جبال
یقدسون له بالخفی والاعلان	یسبحون له بالغدو والآصال
مراد نفس ندارد ازین سرای غرور	که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند	شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل	که دستگیری رحمت کنی علی الاجمال
بسی ضمیر هم و چاره نمیدانم	بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست	که مایه وران رحمتی کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول	نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع ست ز انعام دائم المعروف	ز مهر آن که نه امروز میکنند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش	از آستان مربی کجا روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش	سؤال نیز چه حاجت که عالم ست بحال
سپاس آن ظلوم جهولم که هم تو فرمودی	چه آید از ضعفا ای کریم ذوالجلال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد	که آسمان و زمین برنتافتند و جبال
تمام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش	بخیر کن که همین ست غایة الآمال

مراد خار مغیلان بحال خود بگذار — که دل بمهر و وفای ساربان زینهار دل
شتر بجید و جفا بر نمیتواند برخاست — که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بچون سعدی اگر تشنه جلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم — ز روزگار مخالف شکایتی بردل
که آب چشم تم از سر گذشت و پای خلاص — با ستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانسته که هشیاران — چه گفته اند که او مقبلان شوی مقبل
تو آن نه که بهر در بسرت فرود آید — نه جای همت عالیست پایه نازل
پناه می برم از جهل عالمی بخدای — که عالمست بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایف — بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل
کسان برخت نشانند و دانه افشانند — بشرط آنکه بهیچند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که بجای و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل و دست جود داد — چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل
ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت — کسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابر آزاری — که کرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل
سپهر منصب تمکین علاء دولت و دین — سحاب رأفت باران رحمت وابل
که در فضائل او جای جز نشست و وقوف — که هر که هم یکی را بیان کنند قایل
خبر نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنکه از او نقل میکنند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم و امثال و کنند باطل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست | نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
چیست بر خویشتن کند ناوان | زخم بر خویشتن زند نبل
تو باز آمدی که باز آور | حسن توفیقت از خطا و زلل
غرته را تا یکی نگیرد دست | نتوانند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی اسعی | ای برادر بر الذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آیند | دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید | همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود | نتوانند کج رود جدول
فلک من چیست پیش همت او | نخل کوته بود به پای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند | پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی زان میان نگاه کنند | بتامل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا | ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان باوند | دشمنانت ز بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی دارسی | چه دعا گویمت ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته به تیر اجل

فی مدح اتکیانو

بسی صورت بگردید است عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم

سخن شیرین بود پیر کهن را ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی الا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیت نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد بدولت شادمان از بخت خرم
بدست راست قید بازه اشهب بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضاً

خدایا چه توان گفت شکر فضل و کرم بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس اگر فخر آسمان دارد بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی یکی بخدمت او دست بندگی بر هم

بدولت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه اعادی بندگان سعدی — که سعیش از همه بیش است خطش از همه کم
همیشه خرمیت باد خیر باد که خلق — نبوده اندر ایام کس چنین خرم
سرے مباد که بر خاک بندگی تو نیست — وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

ایضاً

این تهنیتی بهر اهل زمین بود ز آسمان — وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین سر چه شدند — گردن نهاده بر خط فرمان اهل خان
اقصای بر و بحر بتایید عدل او — آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت — گل با شگفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدا — فرمان دهی کند ز بهر خلق مهربان
شاهے که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن به لشکر سیاره آورد — از بیم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بهشت دهد خراج — چیپال هند و شد بگردن گشته فلان
ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند بر همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
کس را بروزگار تو بر خلق دستی ست — کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری نیوفتاد — کز هیبت تو پشت ندادند چون کمان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم | فکر از قلم چون لاله بر هیکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت | تا چون شگوفه پر زر سر خم کنی دهان
یارب بقای پیر و جوانت رفیق باد | تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دوست ملوک لازم فتراک دولتت | چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار | فرمانروای عالم و علامهٔ جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس دین ملک | جانب نگاهدار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست | قدر جهان روی زمین پیش او کمان
گر مقتضی بجود نبودی شگفت نی | با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ من است | لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بسی ذره تاب | شه سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند | دشمن بجیب تا چو درای کشد فغان

ایضاً فی مدیحه علیه الرحمة

تبارک الله ازان نقشبند ما و طین | که نقش روی تو بسته است چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی آئی | سنت چه وصف بگویم تو خود در آئینه بین
سر از فروغ تو بر آسمان نمی تابد | چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای ما گل آدم سرشت و خلق نگاشت | سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای | بدین کمال نباشد جمال حور العین

گوسفند بدزد و در رعایت عدلش — بدلان گرگ بدرد و بلان شیر عرین
شعین خیر و مطیع خداوند ناصح خلق — بعقل و شرع نگهستین را می زرین
شهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام — خهی بقوت رای تو ملک را آئین
گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد — نبات و مهر نزاید سپهر از تو بهین
تو آن یگانهٔ دهری که بر وساده حکم — به از تو تکیه نکرده ست هیچ صدر نشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه — که در سموح آوشش شود پروین
فروغ رای تو مصباح راهها مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
خدای مشرق و مغرب بایلخان داده ست — تو بر خزائن وی زینت حفیظ و امین
مخالفان ترا دست و پای کسیٔ اد — بریده باد که ببرید دست و پای به تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — که غوص کردم و دستم نمیرسد به یقین
لئن به حشک ستبعین تحبه یا گاه — لما اقتدرت علی واحد من التسعین
کمال فضل ترا من بکردمی ترسم — که گر کسی کند اسب سخن زین به زین
ورای قدر من ست التفات صدر جهان — که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
تو بوی دختر و لیند طبع من بگشای — که پیر بود آدم بشوهر عنین
پزنده سکینم از تنگ و جلبش در گور — که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

في مدح الصاحب علاء الدين الجويني

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان | اگر تو باز برآری حدیث من بدهان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه که چو غایب شوی ز دل بروی | تفاوتی نکند قرب دل بعید مکان
قرار کیفیتم بی تو دست می ندهد | بهم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش به تیر زند | محبتش نگذارد که بر کشد پیکان
بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی | من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد | بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی روز وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد | که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی | تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گر آن بدیع صفت خویشتن بما ندهد | بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهارست داد عیش بده | که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر و جوانی و جاهلی نکند | درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد | که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب | هزار حله برآرند مختلف الوان
نگارگاه قضا بر درخت پوشانند | قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبه چمن از رنگ و بوی ناز کنند | هزار طبله عطار و رخت بازرگان

قصائد فارسی

بگیرد ہمتش ادراک آدمی نرسد — که فهم نیز تواند گذشتن از کیوان
بیرو محاسن اخلاق رطب ہر بار — درو فنون فضائل چو دانه در رمان
چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش — زبان لحن شود در بلاغت سحبان
چنان سند رود اہل بعت از نظرش — که از سیاه چال و از عمر شیطان
نیاز و نعمتش امروز حق نظر کرده ست — امید ہست که فردا برحمت رضوان
کسان ذخیره ز گندم نهند و غلهٔ او — ہنوز سنبله باشد که رفته در میزان
بزرگوار اشرح معالیت که وہم — که فکر وصف از و منقطع شود حیران
بگیرد نقطهٔ عالم سپهر دائره گرد — ندید مثل تو چندان که میکند دوران
گروید تشنهٔ زبان بخیر تو در عالم — بعدل و عفو کرم تشنه و زاد بیابان
خدا اثر تو فضلی که بر جهان داده ست — کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت سبحان
ز پاس تو نه عجب بلاد فرس عرب — که گرگ بر گله یار آشنا شدش عدوان
برو درخت امیدت ہمیشه بار که نیست — بدور عدل تو جز بر درخت بارگران
سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شرمسار شود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
سر این قصیده بپایان نمیتوانم برد — که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک می گذرد — زمانه نیز ندارد تنگنای دل بزبان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن — ولیک میتوان بستن آب طبع روان

تجدید مطلع

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست — که تره نیز بود در موائد سلطان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق — که باد تا بقیامت بدولت آبادان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد — مرا بصاحب دیوان قبول شد دیوان
بهر دو هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد — بخور ببخش بده ای که میتوانی آن
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس — که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
که هم بجای خردمند کن چو بتوانی — که ابر کم نکند در زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخن گوئی در حدیث آمد — نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب — که سیر دهد بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر — مگر بشرطهٔ اقبالت او فتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل — دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار بر و معروفست — که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین — تنت درست و امیدت روا و حکم روان
ز نائبات فلک در پناه بار خدای — ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه باد بر سر خلق — ببوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد — امید هست تحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — وزین دو در گذری کل من علیها فان

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زین — طاعتت بر هوشمندان فرض عین

تا است اندر مشرق و مغرب روان	چشم بد دور از تو لیند المشرقین

فی تاریخ تبارک سوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان	بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را	تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم	وفا و عهد نکرد است با کس این دوران
بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای	خدای عز و جل است ملک بی پایان
زمین و بنا و بستان زرع آخرتست	چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جز طی کرده نیک	دگر چنین نکنی از تو باز ماند ملان
حیات ما و غنیمت شمر که باقی عمر	چو برف بر سر کوهی ست روی در نقصان
زوال منصب و بنیا جز این نمی ماند	میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش	که در زمین جودت نماید آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل	که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و عیش	تنت درست و امیدت روا و حکم روان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر	که دولتی دگرت در پی ست جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست	اگر قبول کنی گوئی بردی از میان

فی صفة الربیع

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین	عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین

در وصف محبوب

قصیده فارسی

پاره گرداند زلیخائی صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ سیمین درارحام زمین | شاهد گل گشت و طفل یاسمن
پیچ و ریحان ست یا بوی بهشت | خاک شیراز ست یا مشک ختن
بارگاه زاهدان درهم نورد | کارگاه صوفیان درهم شکن
صعقه میخواهی حجابی درگذار | فتنه میخواهی نقابی بر فگن
تربیت را حله گو بر ما مپوش | عافیت را پرده گو بر ما متن
ما سزا خواهیم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهیم کشید از مرد و زن
برگذر تا تیره گردد سرو بن | ورنگر تا خیره گردد نسترن
شاهدان جستند ساقی گو بیار | عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید | صد زبان میخواست تا گوید حسن
وه که است زین همه شیرین تهوست | خنده یا گفتار یا لب یا دهن
شهرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت | شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن
سعدیا گر عاشقی یا سی بگو | عاشق ار گرمقبلی دستی بزن

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان | الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند | هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان | آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

خجسته روزی خرم کسی که باز کند   بروی دولت و بختش در فتح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود   اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید   که روزهای سپید است در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست   بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد   که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی   که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد شقه اسلام خیمه برزنی   که کهربا نتواند ربود پره کاه
مراد سعدی از انشا و حمیت خدمت   نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی   ثبات راحت و امن مزید رفعت و جاه
کمر بطاعت انصاف و عدل و عفو ببند   چو دست همت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینه زآه دردمند بترس   عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو   که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین   خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری   درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد   تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند   نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک   با کس بسر نمی برد او عهد شوهری

آن راه دوزخ ست که ابلیس میرود | بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان | کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت می رود | راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر | در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من مگوی عالم تفسیر گوی را | گر در عمل نکوشی نادان مقصری
بار درخت علم ندانم مگر عمل | با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم | وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت ست و جوانمردی و ادب | ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نه بندی چه فایده | چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره ای بفصاحت که در حدیث | هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب | گر علتی نگوئی و عذری نیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را | مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند | تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت | عارف بذات شو نه بدلق قلندری
ور کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن | گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی هنر بمال کنی فخر بر حکیم | کون خرست شمارد اگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش | این هر دو قربت ار بکنی بس سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن | تا در رضای خالق بیچون بسر بری

ایضاً فی المواعظ

اے کہ پنجاہ رفت و در خوابے ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر این پنج روز دریابے
تاکے این باد کبر و آتش خشم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ شرم بادت کہ قطرۂ آبے
کہل گشتے و ہمچنان طفلے ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ شیخ گشتے و ہمچنان شابے
تو بہ بازی نشستہ و زچپ و راست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ میرود تیر چرخ پرتابے
تا درین گلہ گوسفندے ہست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نہ نشیند اجل ز قصابے
تو چراغے نہادہ بر رہ باد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ خانہ در ممر سیلابے
گر بہ رفعت سپہر کیوانے ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور بہ تحسین آفتاب مہتابے
ور بمشرق روے لباسے ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور بمغرب روے بجلابے
ور بتمکین ابن عفانے ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور بہ نیروے ابن خطابے
ور بہ نصرت شریک قارونے ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور بقوت عدیل سہرابے
ور بہ نشر شود کہ سنگ سیاہ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زر خالص کنے بقلابے
ور ہمہ دست زیادہ درگذرے ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور بشوخے چو برق لشتابے
ملک الموت را بحیلہ و فن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نتوانے کہ پنجہ برتابے
منتہاے کمال نقصان ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ گل بریزد بوقت سیرابے
تو کہ مبدا و مراجعت این ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نہ سزاوار کبر و اعجابے
خشت بالین گور یاد آور ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ اے کہ سر بر کنار احبابے
خفتنت زیر خاک خواہد بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ اے کہ در خوابگاہ سنجابے

قصائد فارسی

با همه عیب خویشتن شب و روز / در نگاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / با ضعافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک بوبکر سعد

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش / که یار باز پسین دشمنی ست جمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند / چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی / که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصر آرای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد / بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز / عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس / بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملک یاور دین / بگوش جان تو پندارم این گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن / دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک / تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو دوستیست چه حاجت بگرز مغفر کوب / چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند / که سایه بر سر ایشان فگندهٔ چو همای

وله ایضاً

فی مدح الملک الاعظم [illegible] الدین تازی گوی

گرت بشب بنهی سر بر آستانهٔ حق — بی آنت بروز بسیر شدی جهانداری
بدولت تو چنان ایمن است گیتی بین — که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست — مجال آنکه کند بر کسی ستمگاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت خلق — چه نعمت است که بر بر و بحر میباری
بهیچ شیوهٔ درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی — نگویمت که بعدل از ملوک مختاری
وگرچه این همه هستی نصیحت اولیتر — که پند راه خلاص است و دوستی باری
بسعی کوش که تا گه فراغت نبود — که سر بخاری اگر ره دهی شیر نخاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد — بجود بهر وی و لیکن بخوب کرداری
نه لشکر و جاه و جلال مالت هست — ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها شب آوردهٔ براحت نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات — دعای بنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنت در زمین بدنیا داد — ز بهر آنکه دروی تخم آخرت کاری
ببندگی سر طاعت بنه که برپای — برفعت از سر گردون کلاه جباری
بقای مملکت اندر وجود بخیر فست — که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بدولت علم دین حق فراشته شد — بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهان فرنگی و تنگ تاتاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — رواست گر همه عالم گرفته انگاری
بنیک و بد چو بباید گذشت آن بهتر — که نام نیک بدست آوری بگذاری

ایضاً فی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش | پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که بپیچید | ستیز دور فلک ساعد توانائی
تو ای زمانهٔ ناپایدار عهدشکن | چه دوستی است که با دوستان نمیپائی
کرا اعتماد کند بر هوا و هوس نفست | گرت چو طفل بخندی و باز بربائی
هزار تن بکشی هر چه خوبتر بکند | تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت | که در شکنجهٔ ناکامیش نفرسائی
اگر زیادت قدرست و در تغیر نفس | نخواستم که بقدرش برا افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی | ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب | کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چو با قضا و اجل بر نمی توان آمد | تفاوتی نکند گر پری و دانائی
وز آن طلیعه انفاس از کنار برفته است | که بعد از و متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم | بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل رسی | چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی
اگر زیاد قفای پسر ببندیشی | چو گل بعمر دو روزه غرور رعنائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد | ز آب دیده گر خون دل بپالائی
نه وخت مائه کامی بقدر کس دون | که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی

ایضاً فی الموعظه

آن نیچه کمان کش و انگشت خط نویس
درویش و بادشه نشنیدم که کرده اند
زان کیمیای نعمت و خرد ار کمال
ازمال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
ای آنکه خانه بره سیلاب میکنی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
مرگ از دو نیست و گر هست فی المثل
دنیا و خاک بهر آنست ازین سبب
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
دانا چه گفت گفت چه عزت فرو نشست
نفی خلاف را خداوند حکمت است
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
خواهی که رستگار شوی استگار باش
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات

هر بندی او فتاده بجایی و مفصلی
بیرون ازین و لقمه روزی تناولی
با خویشتن نگو رسبه رند خوش دلی
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
گویند ازو هنوز که بودست عادلی
بر خاک ره دخانه نیا شد معولی
هرگز نبود در دور زمان بی تبدلی
هر روز باز میروش پیش منزلی
بیرون نیا شد از خللی یا تزلزلی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
من خود باختیار نشینم بمنزلی
امروز خانه کردن و فردا تحولی
از من چه باشی که بماند ز محملی
تا چارش آخر تست بهیدون که اولی
تا عیب جو جی از سر بر تو مداخلی
پیش اجابت در همه کار تاملی
ور نی میسرش نشود حل مشکلی
با گفتگوی خلق بباید تحملی
گه گه چنان بکار نیاید تنزلی

قطعه

وله ایضا

گر این خیال محقق شدی به بیداری
که روی خرم همایون ازین طرف داری

خدایرا که تواند گذارد شکر و سپاس
یکی هنوز که شکرش کنم شکر باری

ندید دشمن بطالعم هر آنچه بخواست
که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگریش از چشم خویش بگذاری

اگر مرا هنری هست با خطا هست
تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری

جماعت شعرا این دروغ شیرین را
اگر به روز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
مگر خدای نگیرد و بر است گفتاری

قدومی خسرو لیلیه طبع من بگشای
که خانگیش بیاورده ام نه بازاری

چو همسریش نه بینیم بها قصه ندهیم
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری

بهر دو نیست سر همت فرو نمی آید
ببسته ام در دکان زنجیر بیداری

سر آبروی نخواهم برای نان دادن
که پیش طائفهٔ مرگ به که بیماری

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد
که هرچه او با ضعاف آن سزاواری

ترا که همت و اخلاق فر و بخت است
بهرچه سعی کنی دولت دهد یاری

رهین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

من نوادر نکات طبعه فی المراثی

دل شکسته که مرهم نهند گر بارش
یتیم خسته که از پای بر کنند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان نشست که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
چنان که خون سیه میرود ز منقارش

برفت سایهٔ درویش ستر پوش غریب | بپوش یا رب خدایا به توبه استغفارش
بچنین خانه کروبیان عالم قدس | بگرد خانه ره جانیان فرود آرش
بعهد کر گفت بنوغا که در گذشتن او | جهان خراب شود و سهو بود پندارش
بعمر و سعد ابوبکر سعد بن زنگی | که ماند سعد ابوبکر نام بیدارش
چه اتفاق که چراغی از دو فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین | که قائمست بر اعلای دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بفر دولت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیک مردان کز چشم بد بپرهیزش | بر آستان که زنار استان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل | درست باز نیاید حساب پرگارش

ایضاً

باتفاق و گر دل بکس نباید داد | ز بستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز دل میداد
امید امن و سلامت بگوش دل سگفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس | که هر کجا که سریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین | همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

قمر فرو شد و صبح دوم سهیل بگرفت	حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد
گشایشت بود از پند بنده گوش کنی	که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو	که من تمامم و گفت منست بماند باد
دلی خراب مکن بیگنه اگر خواهی	که سالها بود این خاندان ملک آباد

ایضاً رحمة الله علیه

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش	که تند باد اجل بیدریغ برکندش
بدوستی جهان هرگز اعتماد مکنند	که هیچ دیده نظر با کسی نبست هرچندش
بلطف خویش خدایا روان او خوشدار	بدان حیات بکن زین حیات خورسندش
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی	که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست	بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک	درخت دولت بیخ آورد برومندش
یکی دعای تو گفتیم و گر دعای عدو	کنون بگویم اگر نیک نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد	بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وله ایضاً رحمة الله علیه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست	جهان که مرهم دل بود یا نیش نخست
اگر چه اهل ارواح در کشاکش تیغ	همی بعالم علوی و ذر عالم پست
بر آب دیده مجبور هم ملامت نیست	که شوق می نستاند عنان عقل از دست

شکیبائی مجوے از جان مهجور	که بار از طاقت مسکین فزون ست
سکون در آتش سوزنده گفتم	نشاید کرد و درمان هم سکون ست
که دنیا صاحبی بد عهد و خونخوار	زمانه با درستی همیر و دون ست
نه اکنون ست بر ما جور ایام	که از دوران آدم تا کنون ست
شنیدستم حدیث نامه چون ست	همی بینم که عنوانش بخون ست

بند دوم

بزرگان چشم و دل را انتظارند	عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر می فشانند	کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملکخان و سیاق شبدرو تر خان	به هواران تا بکی برسوارند
که شاهنشاه عادل سعد بو بکر	بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان	که مروارید بر تاجش ببارند
زمین بگفت عیش خوش گذارم	ازان پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود	ازین غافل که تابوتش در آرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را	که بر سر گاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن زیور و رخت	که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز	همی شاید که فریادی ندارند
نمی شاید که هجران نگه بند	روا باشد که مظلومان بزارند
شنیدستم حدیث نامه چون ست	همی بینم که عنوانش بخون ست

دران عالم خدای از عالم غیب | نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمی سوزد برین درد | خدایش هم بران آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل | محمد نام بر دارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش | بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر | باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامه چونست | همی بینم که عنوانش بخونست

مرثیه امیر سیف الدین

دریغ دل رسید که آرام جان برفت | و زهر که درجهان بد ریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند کرد درخت بلند ناز | ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی براو چو خون سیاوش گریه کرد | خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت
دود دل از دریچه ببایدکه دود خلق | هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش ست خرمن کسری چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود | بر بام بازگریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلختر | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون جراحت بر آستی | گر چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقائقم دل خونین سیاه شد | کان سرو نو برآمده از بوستان برفت

غزلیات

فی وداع رمضان

نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

ماه فرخنده روی در پیچید — وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت خیر — محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب — نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید — پس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید — در فراق بهار وقت خزان
گفتمش انده بهر که باز آید — روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند — ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود — تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود — سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد — که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست — که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند — متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات — باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آندم که دم فرو ماند — ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است — تو نگهدار عهد ایمان

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین — بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک — سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

تجربت بنماید دست آنجا که برگردید بخت ... حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید بخت
گر کسا شند از پی مردار دنیا جنگجوی ... ای برادر گر خردمندی چو شیر فان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت بنیست از خدای ... گو نگهدار بجا برملک ایمان و یقین
یاربا بین کن مسلمانی بجا آباد دار ... در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد ... آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او ... زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بحر و برش داعیان دولتند ... گاه گاه هزاران آفرین برجا از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی ... رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

ملمعات

وقتها گاهی بر آسودی تنم ... قال مولائی بطرفی لا تنم
استقبالی و دعائی افتتح ... عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمشتی سلاح اندر اخیم ... لا تخلوا قبل من التقی السلم
یا غریب الحسن رفقا للغریب ... خون درویشان مریز ای محتشم
گر نگردستی بخویم پنجه تیز ... ما الذاک الکف تخضو بالدم
قد ملکت القلب ملکا و انما ... خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام ... لا آمالی آن دعانی او ستم
یا قضیب البان ماذا الوقوف ... گر خلاف سرو میخواهی بچشم
عمرها پیهیز میکردم ز عشق ... ما حسبت الآن الا قد جم

گر کوته باد چون دست من از دوست / زبان دشمنان از بدسگالی

الا یا سائلاً عنی توقف / فما قلب المعانی عنک سالی

بچشمانت که گرچه دوری از چشم / دل از یاد تو یکدم نیست خالی

الم تنظر الی عینی و دمعی / ترى فی البحر اصداف اللآلی

مرکب در وجود من چو جانی / مصوّر در دماغم چون خیالی

سفت الناس یسقون عیناً / ان استرسلت دمعاً کاللآلی

جهانی تشنگان را دیده در تست / چنین پاکیزه پندارم زلالی

وسلی قیلا لا اراده فوق وصفٍ / ولکن لم تزولی ما احتیالی

چه دستان با تو در گیرد چو روباه / که از مردم گریزان چون غزالی

جرت عیناه من ذکراک سیلاً / سل الجیران عنی ما جرالی

نمایندت بهم خلقی بانگشت / چو بینند آن دو ابروی هلالی

حفاظی لم ازل با دوست حیاً / ولو انتم بهجرتم من وصالی

دلت سخت است و پیمان اندکی سست / وگر هر چه گویم بر کمالی

اذا کان اقتضائی فیک حلواً / فقل لی ما لبعد انی و مالی

مرا با روزگار خویش بگذار / نگیر و سرزنش در لاابالی

ترانی ناظماً فی الوجد بیتاً / و طرفی ما ترى عقد اللآلی

نگویم قامتت زیباست یا چشم / همه لطفی و سر تا پا جمالی

و ان کنتم سمعتم طول سکنی / حوالیکم فقد عان ارتحالی

چو سعدی خاک شو سودی ندارد / اگر خود خاک وی در دیده مالی

ان نطق العارف فی وصفه — بعجز عن شان عدیم المثال
کار نگس نیست درین ره پرید — بلکه بسوزد پر عنقا و بال
هم فطن باور ستفهما — عاد وقد کل لسان المقال
فهم بسے رفت ندیدش طریق — وهم بسے گشت نماندش مجال
لو دنت الفکرة من حجبه — لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش ست — تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه — یجرم العبد ویسقی السوال
بنده دگر بر کرکند اعتماد — گر فگند بر کرم ذو الجلال
ان مقالی حکم یعتبر — هو عظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان — گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة الحشر و ادعمیق — تمتحن النفس وتمضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو — در عملت نیست سعدی منال
رب اغثنی واقل عثرتی — انت رجائی وعلیک اتکال

وله ایضاً

آفتابست آن پری رخ یا ملائک یا بشر — قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
نه صبری ما تولی رو عقلی ما بقی — غاد قلبی ما تمنی زاد وجدی ما عبر
گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر — آهنست آن یا دل نا مهربانش یا حجر
بهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نای — حرت والمامول نحوی یا حیاتی ان هجر

وله ایضاً

وله ایضا

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم به روی تو روزست و دیده‌ام به تو روشن
و ان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دیر بماندم امید برنگرفتم
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی به جمالت نه دیدم و نه شنیدم
اگر گلی به حقیقت عجین آب حیاتی

اما قالص وحی الم اراک جهدی	تلیف شخص عهدی فیهم بحری فی قتل
اگرچه مالک قلبی و پادشاه بحقی	همت حلال نباشد زخون بنده تغافل
فمن یبلغ عنی ای معذب قلبی	اذا خرجت خواو بسیف لحظک فاقتل
توان کمند نداری که من خلاص بیابم	اسیر بندم و درمان تحمل ست و تذلل
لا و صحن ببزمی و او بهشت ستری	اذا الاحبة ترضی مع الهوائم تعدل
وفا اهل مودت بپیش اهل ارادت	نه چون لقا شکوفه ست و شقایق بلبل
یمیل بین یدیها و لا یمیل الیها	بشدوت علینا الامر نعتقد فاخلل
هر آنکه چشم ارادت بهر دو سو تو باشد	سبیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
خذاک شعرک مسک اذا اتقدت عبیرا	و نشوة خدک نور و طیب فیک قرنفل
تو خود تامل سعدی نمیکنی که نشستی	اگر بچشم باز ندید که سیر شد ز تامل

وله ایضا

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی	وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی	تشتاق کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای رو دلستانت خط و خال ...	قد رد وصالک الکون انی کردر فراقی
جار الکفاة لمازهم الجمال زمانا	والمیل لها و الدمع فی الماقی
بیمار از عراق و با خوش باید هم هوای	مطرب بر آن نوائی زان پرده عراقی
فان الزمان عهد حتی یابیت و عهد	رح علی دوحی با لقد ما و فاقی
از سر و سمه چگونی ای مجمع نکوئی	تو ماه شکیبوئی تو سرو سیم ساقی

وله ایضا

وله ایضاً

تا سوار عقل بر دارد و می — طبع شورانگیز را دست از لگام
دردی از می در قدح کن پیش از آنکه — در خروش آید خروس صبح بام
زاهنین چنگال شاهین زغمت — طوق بر گردن نهادم چون حمام
ساعتی چون گل بصحرا در گذر — یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکوروئی وبال — تا شود بر سرو رعنائی حرام
در دماغ می پرستان باز کش — آتش سودا بآب چشم جام
یاربا از فردوسی رفت این نسیم — یاربا زجنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را بلطف — شکری ده زان لب یاقوت فام
نالهٔ بلبل بمستی خوشترست — ساتگینی ساتگینی ای غلام

وله ایضاً

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بانوعی حبیبا مسرضاً هنی — ان اصنع ما تری انی علی عهدی و میثاقی
نگویم نیستی ارم نیز و یکان چو رنگا هست — که خود را بر تو می بندم ببالوسی و زراقی
اخلائی احبائی وزودنی حبد اسی — مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب پا وز نپوید — ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
فهم الاء واسقنی کاساً ودع ما فیه مسموماً — اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده — مرا بگذار تا حیران بماند چشم بر ساقی
سعی فی قتلی انسانی وما یدریه ما شانی — انا المجنون لا اعنا احراقی و اغراقی

وله ایضاً

وله ایضاً

دوستان گویند کز عشقش بپرهیز و صبر کن	ان قلبی کیف صبر من وصالک یا حبیب
[illegible] اندر آرزوی یار خود دیوانه شد	فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

وله ایضاً

تو خود ای خلق بپرسی ز ره [illegible]	ندانست چه مکافات این گنه یابی
تصدعنی بالجور والنوی لیکن	الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چه عذر نیست چو فریاد [illegible] دارم	تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
[illegible] العذاة [illegible]	وفی وداد کم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب [illegible]	ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
[illegible]	لقد اطعت و لکن جرابی
[illegible]	همین گواهی بر من [illegible]
[illegible]	هنم در آتش و از حال من تو در تابی
[illegible]	چه ممکن ست که هرگز رسد بسیرابی

المثلثات

خلیلیّ یا اهدت [illegible]	ولیکن من بداه العدا افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند	حکیمان پند درویشان پذیرند
کشتی [illegible]	که سختی عاقلی ده بار [illegible]
[illegible] لا [illegible] علیه	من استکثرت تا تکسه بدیه

نپرسی آن را که چشم انداخته خون است | که قدر نعمت او داند که چون است
غرض نانها چه از حلوا غم است | تن فی کا شکر من کنت کبریت
افق یا من تمشی حول منتعش | عن الخطاب فی واو عقل منتقل
فقیر از بهر نان بر در عا خوان | تو می اندازی که در شکم نیست بر خوان
چه اندازی کش سیلیچ خوردست تقویت | که سکینی در سر ما گشته حقیقت است
بحب المال بو جبت قد بهت | وان خلقت مجبوس اند است
هنر گر عقل داری در سر و هوش | اگر مردی بده و بخش و خور و پوش
تو آنکه بضیه از هنجار و رسته | پشیمان کم نخورد ام توشه نسته
صرفت العمر فی تحصیل مالک | تفکر یا سمر فی عما ملک
کسے از زرع دنیا خوشه بر داشت | که چندی خورد و چندی توشه بر داشت
که بپسندت که تو از غصه بکشم | که کردم کرد و بخورم یا بخشم
بها الوجه مع خبث النفوس | کمصباح علی قبر المجوس
بگو رگبر ماند را هر در | درون مردار و بیرون مشک کافور
که زاهد نا وے گنه اش سه کو | الو ز خارست کش در برار تو
متی شبر عات مخلوق العوارض | اذا قالوا الک الکفر لا تعارض
مرو با زنده پوشان شام و شبگیر | چو رفتی در پیل نه دست تدبیر
چنان نزدم و روت کت چه داکاند | که پاکش خورده بکی قی چه داکاند
وجدیا صاح و الکف عن ملامة | لسلی القوم فیهم ذو کرامة
مگو در نفس درویشان هنر نیست | اگر مردی بست زیشان هم بدر نیست

یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری رخ | عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در در آمدی دوست | تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا رب چه شدی اگر برحمت | باری سوی ما نظر فگندی
یکروز بخوان حدیث سعدی | باشد که بگیرد از تو پندی
یکچند بخیره عمر بگذشت | من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

آن رخ که چه روزگار برگشت | از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود | وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش | او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بوفی اربستی | آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را | صبر از دل بیقرار برگشت
مندرش سینه ار بزیر سنگی | سر کوفته چو مار برگشت

[illegible]

خوردیده شوخ عاشقان را — هر چهره که در آن اثر شگون نیست
کوته نظری بخشم گفت — شکوه که من آخرت چه چون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود — گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که ناله زار — از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم که زین قید — کس را به خلاص رهنمون نیست
بیمار انگه چه چاره سازم — کارم دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضه او چو من زبون نیست
دائم بچه ماند آب چشمم — سیماب که بگردش سکون نیست
در وعده وفا نبوده هرگز — یا بوده به بخت ما کنون نیست
چون بر رخ روی یار کردم — گفتم نگرش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

دردا که بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام او فتان و خیزان — یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم — ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی به دور عیشم — یاد تو چو شکر بود دهانم

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

بارے بگذر که در فراقت — خون شد دل ریش اشتیاقت

بگشای دهن که پاسخ تلخ — گوئی شکرست در مذاقت

در کشتهٔ خویشتن نگه کن — بارے اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقے — پروانه صفت در احتراقت

با خود ز کدام خیل باشیم — تا خیمه زنیم در وثاقت

با فرصت صحبتے ولیکن — عینے نظرت و ما اطاقت

بس دیده که شد در اشتیاقت — دریا و نمی رسد بساقت

تو مست شراب خواب و ما را — بیخوابے گشت را فراقت

نه قدرت با تو بودنم هست — نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ور نه ز کار و کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم

سجاده پیر سگی بلا پیش گیرم

هم قفت و یکم و نازی گفتم

صبر از دل ریش گفت رفتم

روزے که بریخت از کنارم

کاندر قدمش بریخت رفتم

خوارتر ز تن خاک یکبار

ایضاً

طاقت برسیده هم نگفتم — عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقت ز قرار و صبر و آرام — زانروز که با غمت توجفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس — کز حسرت تو دمے نخفتم

بر هر مژه قطرهٔ ز الماس — دارم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت — هر چند کناره می گرفتم

گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حیات در شگفتم

وی بر سر کوی دوست بختے — خاک قدمت بدیده رفتم

ایضاً

اے سایه بر تو قباے چون چالاک

صد پیرهن از جدائیست چاک

پیشت بتوان نشست گستاخ

افتادن آفتاب بر خاک

یارب ... شبنم و ...

خاک در دست از سمن پاک

هم سر ز تو توان بریدن

بس بر تو توان برید هیهات

کس بر تو توان گزید حاشاک

[illegible]

وله ایضاً

بر بود جمالست ای مه نو — از ماه شب چهارده خو
چون میگذری بگو بطاؤس — گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم — دور از حکایتی ست مشنو
دستی زغمت نهاده بر دل — چشمی زپیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آئی — یا از دل طالبان برون رو
یا هاتف صبحی و نفسی — الله یقیک مخمصة السو
زین جور و تحکمت غرض چیست — بنیاد وجود ما کن درو
یا من چو جوی ندید معشوق — نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم گنهم مبین که روزی — بینی که شوم به خلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر — مه طلعت و آفتاب پرتو
از لفظ من این حدیث شیرین — گر می نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

ای سرو بلند قامت دوست — ده ده که شمائلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد — بر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد — در زیر قبا چو غنچه در پوست

این جور که میبریم تا کی — وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه دربند
افتادهم و مصلحت چنین بود — بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم — باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

امروز جفا نمیکند کس — در شهر همی تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان مجلس
یا محرقتی بنار خدید — من جمر تقا السراج یقتبس
صبحے که مشام جان مشتاق — خوشبوی کند از تنفس
استقبله وان توی — استانه وان تنفس
اندام تو خود حریر چین ست — دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم — در وصف شمائل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن — ترسم ننهی تو پای برخس
آخر بزکات تندرستی — فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش — کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن گزین بیش — ور نه بخدا که من ازین پس
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

بسیار سیه سفید کرده است — دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردیم — اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوش است زیرا که — هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم — ورنه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش — در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق — گر با همه این سخن کنی با من
بسیار کسا که جان شیرین — در پای تو ریزد او لا من
گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری — جرم از طرف تو بود تا من
دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت — دست از تو نمی‌کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازان نظر بپرهیز — پرهیز ندارم از قضا من

بیش از طلب تو دردم نیست
ایضاً

پیدا ما همه عیشها بگفتند | یا قوم اسقونی بجام
با خود زده ایم جام بر سنگ | دیگر نزنند سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن | ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا | پختیم و هنوز کار با خام
درمان اسیر عشق صبرست | تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم | باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد | مسکین نبود چو آتش آرام
در دام همت چو مرغ وحشی | می‌پیچم و سخت‌تر شود دام
من بی تو نه راضیم و لیکن | چون کام نمی‌دهی بنا کام
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

گفتا بخوش زبان اریکم | یا الحبیب خاک جسمل یا ریکم
از روی تو ماه آسمان را | شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضاربة بسیف لحظ | والله قتلتنی بهاتیک
از بهر خدا که ما الکان جور | چندین نکنند بیحا الیک
شاید که بپادشه بگویند | ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من | لا بات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد | هم روز شود شبان تاریک

ایضاً

خوبان جهان همه بدیدم	مثل تو نیافتم دگر نی
پیران جهان نشان نداوند	چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در	چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم	وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی
آوازهٔ من زعرش بگذشت	وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد	وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت	ای راحت جان من دگر نی
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

شد موسم سبزه و تماشا	برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد	هر جا که نشست خواست غوغا
صاحب نظری که دید رویش	دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز	دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم	من بیتو چشم کنم [illegible]
از جور رقیب تو ننالم	خار است نخست بار خرما
سعدی چو دل شکفته بیدار	تا می نشوی [illegible]
گفت است مگر حسود با تو	زنهار مرو از این پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم	روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمام شد

بعون صانع بیچون ومکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات شیخ سعدی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

کتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر	وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن	با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت	ور نه کمالات فهم کی رسد آنجا

ولهُ ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد	سرو نروید به اعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت	لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی	آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست	روز قیامت نگر مجال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس	بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند	پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بس است و آل محمد

ولهُ ایضاً

از روی بین که حسن چو خورشید ماه را	وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را اقبال نشنیدم که بست	بر فرق آفتاب نهید هم کلاه را

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف
یا سخنی می‌رود اندر قفا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر دوست رسی
بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی نیست ز از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا
تا بگر جان رسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد به حقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

گر صورتی چنین بقیامت در آورند
یوسف شنیده ام که بجاهی اسیر بود
با دوستان خویش نگه میکند چنانکه
در هر قدم که می نهد آن سرو آستین
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
ای خفته گاه سینه بیدار نشنوے
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دفتر ز شعر گفته بشوے و دگر مگوے

عاشق هزار عذر بگوید گناه را
این یوسفی ست بر زنخ آورده چاه را
سلطان نظر بتکبر سپاه را
حیف ست اگر ندیده ترو نبیند راه را
آخر نه بر دو دیده من به که راه را
عیش مکن که در دو صے باشد آه را
چند احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دانش تا به قهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

(۱)

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان

یا وقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را
ما همچنان لب بر لبی برگرفته کام را
کز عهده بیرون آمدن نتوانم انعام را
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را
تا بت پرستی میکند انگه چنین اصنام را

[illegible]

وله

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیده است عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی داری / نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مرا خیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باورت از ما نباشد تو در آیینه نظر کن / تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوتاه نظران بر ورق روی نگارین / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / خودپرستان حقیقت نشناسند هوا را

وله

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / اگر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی نبندد ز آشنای را

[illegible]

نگر حلال نباشد که بندگان ملوک
ز خیل خویش برانند بینوایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سر نصیحت بیچارگان فرود آورد
همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نپوشد ازین خوب تر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نبینی در شهر پارسایی را

بسست بجان تو بار فراق بر دل ریش
که پشه بنهد و سنگ آسیایی را

وگر درست نیاید چنین وفاداری
که ترک می نکند عهد بیوفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که محتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی ازان منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده به اوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

وله

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی میرود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست

[illegible]

وله

[illegible]

بر خاستم و نقش تو در جان ما نکه	هر جا که هست بیتو نباشد نشست ما
با چون تو خودی درانگن اگر بپیچه میکشی	ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک	مردم بشرع میکشد این ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نه کرد	باشد که توبه بکند بت پرست ما

سعدی بگفتمت که به سرو بلند دوست
مشکل توان رسیدن بالای پست ما

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما	کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی	خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت	از تو نباشد به هیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد	ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایش	گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس	درد احبا نمیبرم با طبا
برخی جانت شوم که شمع افق را	پیش بمیرد چرا غدان ثریا
گر تو شکر خنده آستین به فشانی	هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند	مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را	اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری به غمزه بیری | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که بپرسی خون سعدی را
جفا و جور توانی ولی مکن ما را

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها | عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دری گل | تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها | وی سوز تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد | باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است | آهسته تا بو نبرد غمازان شاهد باز را

حرف الباء

[illegible]

وله

[illegible]

تا همچو آفتاب برآیی و گر زشرق / یا جمله دیده بر ره انگشت بر نشیب

از دست قاصدی که کتابت بمن رسد / در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم / کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد / ورنه فراق خون بچکانیدی از نشیب

هر بوستان سرای تو از تو کی بود / خندان انار و تازه بهشتی زنخ سیب

این عید مشتری نشود خلق را نشاط / از بسکه بر سیادت آیین کنند و ریب

این طلعت خجسته که داری تو مهر دار / کاقبال یاد داشت بود اندر فراز و شیب

همراه نیست خاطر سعدی بجز آنکه / خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تا نیر ولفرت توطلعت باد همعنان / همیار باد و دشمن که نیابی درد و کیب

غافل انداز زندگی مستان خواب / زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت / خانه آباد ان و عقل از وی خراب

از شراب عشق جانان مست شو / کاتش غفلت بمیرد و قیمت و آب

گر بخواهی گردن از طاعت مپیچ / خواجگی خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان / زین سمت منزل نبینی جز سراب

تا نیابی تخم طاعت در عمل / بر نگیری گنج بینی در گنج یاب

چشمه حیوان بتاریکی دراست / دُر اندر بحر و گنج اندر خراب

[illegible]

وله

[illegible]

او سخن میگوید و دل میبرد
هر که با ز آید ز در پندارم اوست
چیست با شد بر چنان تن پیرهن
خوی بر اندام از بنا گوشش بگیر
فتنه با شد شاهدی شمعی بدست
بامداد ان تا بشب رویش مپوش
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ

او نمک میریزد و جانها کباب
تشنه مسکین آب پندارد شراب
ظلم با شد بر چنان صورت نقاب
تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
سرگران از خواب و سرمست از شراب
تا بپوشانی جمال آفتاب
گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بنا گوش که روز است و شبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
جنبش سرو تو پندار که از باد صباست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
همه کس را بتو این میل نباشد که مرا
هر قضای سببی دارد و من در غم دوست

وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
گر اندر سخن آئی و بدانیم که لبست
عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
نه که از ناله مرغان چمن در طربست
گر چه راهم نه باندازه پای طلبست
کافتابی تو و کوته نظر مرغ شبست
از خلم میکشد و در دو فراقم سببست

هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی
سلطان خیالت به نشیند به خلافت

گویند بدوری بکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد دلزیبا نبود سرو به نسبت
با روی تو نیکو نبود مه به اضافت

آنرا که دلارام دهد وعده به کشتن
باید که مرگش نبود هیچ مخافت

صد منفعت دشمن شد ما لب مقصود
تا بود که یکی دوست بیاید بضیافت

ای دل هوس روی دلاویز ظریفان
بگذار که روزی بکشدت نظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده
دریا در و مرجان بود و خوف مخافت

اینکه تو داری قیامت ست نه قامت
وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
هر نفسی میرود بنیاز ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم
باقی عمر ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آن همه وصفش که میکند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر برود در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ساقی قدحی قلندری وار	دردِه بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار	کاین مستی ما نه از شراب است
سعدی تو چه مرد وصل اویی	با لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بخیره چند پویی
کاین ره که تو میروی سراب است

(۵)

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست	پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر و غائب شنیده	من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر	ور هست و چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست
کاج آن بخشم رفته با آشتی کنان	یا شاهدی که دیده مشتاق پرورست
جانان دلم چو عود بر آتش بسوختی	وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بیتو ام شب گورست در خیال	ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود	معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل	هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

(۶)

ای کسوت زیبای بر قامت چالاکت	زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

ولە

۸

(۸)

[illegible]

وله

[illegible]

عود بسوز زانکه گل میدمد در بوستان	دوستان با کاروان مشک تاتار آمده است
سارها تا یک نظر بر روی آن زیبانگار	گر بجان میدهند اینک خریدار آمده است
تا سراپا نقش بر دیبش آشنائی اوفتاد	هر کجا می بینم چشم نقش دیوار آمده است
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند	خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی	من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمده است
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را	مرده بینی که در عالم دگر بار آمده است
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان	با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
نی که بینالد همی در مجلس آزادگان	زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو	تا برفتی خواب در چشمم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

ای خط شریف از آن لبان ست	وین نقل حدیث از آن زبان ست
اثنی بوی عبیر آشنائی	از ساعت یار مهربان ست
مهر از سر نامه برگرفتم	گوئی که سر گلاب دان ست
تا سعد مگر آهوی ختن بود	کش نافهٔ مشک در میان ست
این خود چه عبارت لطیف ست	وین خود چه کنایت و بیان ست
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن شکرفشان ست

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش — از مشک سیه دایره نیم کشیده است

ای عاقل اگر پای بسنگت برآید — فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد — آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر — دل نیست که در برج کبوتر بطپیده است

در دهر نیاید که چه مطبوع درختی — پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است

سر قلم قدرت بیچون الهی — در روی تو چون موی در آیینه دمیده است

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا — حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده است

امشب بحقیقت شب ما روز روشن است — عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ — یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر — چشمم که در سرت رود و جانم که در تن است

گردن نهم بجور ست و گوشت کنم قبول — تا خاطرم معلق آن گوش گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر — ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست — دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست شوق — هر جا که میرود متعلق بدامن است

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب — داند که بر دروغ مگس بادبزن است

[illegible]

یکی گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای منعم هیچ گر باز استغنای او قدر
آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها ردی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویی به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قد بالای آن سرو سهی
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون در دست گرفتی چه غم از دشمن بخواه
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید
تعذیب دلارام به از دل به شفاعت

وله

[illegible]

این تشنه بمرد بر چشمه حیوانست
بسا چو ذوالقرنین آفاق بگردیده ست

از جان بریدن نیامده جانت آرزوست
زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بردر کسی که نوبت ازلی همی زنند
سوره نه و ملک سلیمانت آرزوست

مردی نه و خدمت مردی نکرده
وانگاه صفت صف مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسپ کرده اند
دامن سوار گشته و میدانت آرزوست

انصاف را خود ز سر صدق داده
بردر و نارسیده و دربانت آرزوست

آنرا که هست هوش پی خاصه حلال
صدگونه از طعام تو بر خوانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس را [illegible] نت آرزوست

هر روز از برای سنگ سفش بوسعید
یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بی تو حرامست بخلوت نشست
حیف بود در چنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد به تیرت نخاست
آنکه در آید بکمندت نجست

ما بتو یکبار مقید شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

وله

[illegible]

وله

[illegible]

هر که چو سعدی شود از عشق مست

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

(9)

به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
به ارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

چشم خونیم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
هنگام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهیست نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون
چو آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا دیده نبیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد
ز آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

[illegible]

وله

[illegible]

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب بذل مال و جاه ترک نام و ننگ گر بمیرد طالبی در بند دوست عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست	جان بجانان همچنان مستعجل ست در طریق عشق اول منزل ست سهل باشد زندگانی مشکل ست جان بیاساید چو جانان قاتل ست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنون اند و مجنون عاقل است

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست گر خیال یاری اندیشد باری چون تو یار خاک پایش بوسه خواهم داد آیم گو ببر شاهدش دیدار و گفتن فتنه اقربا لاورا لعت تا بجو باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم عیب پیراهن دریدن میکنند دوستان خاک سبزه رنگ و باد گلفشان و آب خوش تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر هر کرا کنج احتیاط آمد تو دست از وی بدار	با خردمندی و خوبی پارسا و نیکوست در هوای دوستی در زندبازی خوی توست کابروی مهربانان پیش معشوق آبجوست تا درش آنراه رفتن و لیدیرش تیغ خوست از که بیبیجی درین میدان که سرگردان چو گوست بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست ابر مروارید باران و هوای مشکبوست مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست کانچنان شوریده دل پایش بگنجی از دوست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم / گر نفسی میزنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زر گو مباش و ملک و اسباب / روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق ز زخم دوست ننالد / زهر مرا هم بده که یار معین است

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم بزنهارت / که ندارم سلاح پیکارت

متفق می‌شوم که دل ندهم / معتقد می‌شوم دگربارت

مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو برنکنم / تا نبینم فراق دیدارت

تو بلوسی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارت

با خویشتن ... ازو بخاک

زیاده مردمان ... نشان دوست

زیاده سعدی از دل نامهربان دوست

هم عمر زنده باشی بروان دوست

طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت	بدرآی تا ببینی طیران آدمیست

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیست

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است	طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی	کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم	حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان	امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست	کیمخت خار پشت از سنجاب خوشتر است
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف	رفتن بسوی آتش از آب خوشتر است
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار	با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی	از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سعدی دگر بگوشه خلوت نمیرود	خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت	مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت	تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز	باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت

(۱۵)

خانه زندان است و تنها سبل ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چه نیست راه برون آمدن نمیدانست — ضرورتست چو گوی احتمال چوگانست
براستی که نخواهم بریدن از تو امید — بدوستی که نخواهم شکست پیمانست
اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی — بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانست
اگرچه عید همایون بعید باز آید — بخیلم ار نکنم خویشتن به قربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی — که آفتاب همی تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی در آمدی در باغ — خجل شدی چو ببیند قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد — که بیدلش نکند چشمهای فتانت
ملامتست تنگدلیان در ندامت — نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا اگر همه بد کرده که نیکست باد — دعای نیکوان از چشم بد نگهبانت

کجا کیاست که گر صد فدا کند سعدی
مقصر است هنوز از ادای احسانت

(۱۵)

چنان بموی تو آشفته‌ام به بوی تو مست — که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد — خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست — من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

ره ادب آنست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست	بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع	عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بجست	عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع	زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند	در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست	پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشی ست	هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد	ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت	مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی	کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

طیبات

وله

باید که سلامت تو باشد　　سهل است ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی　　وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشته ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست　　طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد　　سر موئی به غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود　　چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن　　بامدادت که نه بینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم　　بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف　　منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم　　بندگی لازمم ار عزت اکرامم نیست
سجد او رو سراپای تو کرد و بیست　　جز از دشمن و اندیشهٔ دشنامم نیست
تا نه بینا نکن آن جور که کافر نکند　　در جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی　　بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت　　یار دل برد و دست بر جان داشت
دیده در می فشاند در دامن　　گوئیا آستین مرجان داشت

آخر نگهی بسوی ما کن
کاین دولت حسن را زکات است

چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

[illegible]

سعدی یا سهل ست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خود باز کردن مشکل ست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام
از زخم پدیدست که بازوش توانا ست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ببیند اثر قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
ای بار خدایا ز تو حاجت نتوان خاست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کاین درد نه پندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره دیدار نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان ولب و دندان که تو داری
عیش ست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات ست
صبر از تو خلاف ممکنات ست

دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن و ذات ست

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیات ست

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه را از سحر از شوق نمی یارم داد
تا مبادا که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته ام این روی بهر دم منمای
تا تامل نکند دیده هر بی بصرت

بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر ره گذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحر است که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر خیالست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

وله

[illegible]

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام میجست گفتندم نبینی روی دوست
خود درافشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهرآب داشت

سعدی این ره مشکل افتاده است در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست بجان من آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

با خود افتاده گمان میکنیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

دیده بدل میسپرد حکایت منظور — دیده نداند که دل بمهر تو بستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق — پیش کسی گو کش اختیار بدستست
با تو چه روحانیئی تعلق خاطر — هر که ندارد دواست و نقش پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید — چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد — بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشمارد تو آب چشم فقیر — که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق — چه جای آنکه نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی — ازان بپرس که چوگان ازان بپرس که گو
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را — رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با قد تو قدر — کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم — که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر سر نهند سعدی را — بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

آب دیده خونین نوشته صورت حال
نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

[illegible]

وله

[illegible]

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست	بجای خاک که در زیر پایت افگندست
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است	بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب بر آنکه تو مجموع اگر لباس کنی	بزیر هر بن موئی دلی پراگندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی	گمان برند که پیراهنت گل آگنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا	که دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست	بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیست	بر در بندگی زنم حلقه آشنائیست
سر بسپرم بسلطنت بنده فرق نیاورد	گر به توانگری رسد نوبتی از گدائیست
پرده اگر برافگنی وه که چه فتنها بود	چون پس پرده میروی این همه دلربائیست
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فگن	تا شب رهروان شود روز بروشنائیست
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر	سر ننهند به بندگی بر خط پادشائیست
خلق جزای هر عمل برد در کبریای تو	غصه همی دهند و ما قصه بیوفائیست
وقتی اگر برایم بندی و دور نیم کمین	کاتش آن فرو کشد گریه ام ز جدائیست

راه نزیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیست

وله

وله

[illegible]

وافغان من از غم نگار است	فریاد من از فراق یار است
رخساره من بخون نگار است	بی روی چو ماه آن نگارین
از دیده روانه در کنار است	خون جگرم ز فرقت تو
جانم ز فراق بیقرار است	در دل من نه صبر گذشته است
آوخ که جان نه پایدار است	کس را غم من آگهی نیست
زان جان ز دلم همی فگار است	از دست زمانه در عذابم

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرار است

خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست	کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست
آبروی نیکنامی در خرابات آبجوست	هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آن نه مغزی بباری خوردن آید ز پوست	جز خداوندان معنی را نشاید سماع
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست	بنده ام گر تیغ خواهی بر سرم ما باک نیست
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین او	عقل و فتی خسروی میکرد بر ملک وجود
زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست	همچنین چوگان زلفش را که چون دانگی

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت	کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت

[illegible]

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت
گرفته دامن قاتل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] ارادت
[illegible] عبادت
[illegible] زیادت
[illegible] سعادت

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس
که حرامست بر آن کس که نظر طاهر نیست
هیچکس را اگر این عشق نباشد که مراست
کانچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز وصالی دارد
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با نخوت خوبان سر کاری دارد
سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
سر تسلیم نظری کن که من اندر تن خویش
تکیه بر سعدی ندارم که ترا او اگر نیست
همه دانند که سودازده دل مستوره
چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست
هر که آن پنجه منصوب تو بیند گوید
گر بدین دست کسی کشته شود نادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چه سود
به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم بد خلق بپوشم سهل است
تو بپندار که منظور ترا ناظر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همچنان نیز مصروف بود قاصر نیست

کسی شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر آنکه همان مهر اولست و زیادت
گرم جواز نباشد به بارگاه قبولیت
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
چگونه مهر و وصل تو دیدم هیچگه نشود عادت

وله

[illegible]

وله

[illegible]

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسندیدهٔ تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدرآیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

[illegible] از لب شیرین عبارت
که گاهی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون ببینی کشته دوست
به دیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد عشقت
که با دل باشد الا به بصارت

گران حلوا بدست صوفی افتد
غذا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را
که نیرا هن بسوزاند حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی را نیاید [illegible] از حقارت

حنا بسته و موزون حرکاتش لعبت
که سرچشمه‌ست با ناخنان بی حست

چون نبینم آن صبوری [illegible]
مگر آدمی باشد که زنده از عقیبت

ولہ

نشاید گفتن آنکس را دلی هست ... که ننهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت ... نه خصمی گر کشندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز ... که هشیاران نیامیزند با مست
سرانگشتان مخضوبش نه بینی ... که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آنرا از مهرش بر میتوان خاست ... نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست ... دگر خونی رود هم کشتهٔ هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب ... نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت ... نبایدِ دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن ... بادل خود نبایست پیوست

دلت از چه درون رفته ست سعدی ... نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست ... که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه هم دل بقد قامت سرو ... که چو بالای دلپذیر تو نیست
در سپهر خلق کمان ابرو ... کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم مکی دگر خسرو ... که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم ... که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر است کان دل چو حدیم ... لایق جسم چون حریر تو نیست

من ازین بنده نخواهم بدرآمد همه عمر		بند پائی که بدست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت		باز نیاید بدر خلاص هر که درین دام رفت
یاد برفت و ما عاشق بیدل شدیم		پرده برانداختی کار باتمام رفت
مه نماید بروز چیست که در خانه تافت		سرو نروید ببام کیست که بربام رفت
مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق		خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر		طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی		حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت		آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان		راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست		الحان بلبل از نفس بوستان تست
چون خضر دیدن آن لب جان بخش دلفریب		گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست
یوسف بمنزلیست که رسته بر میان		بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان چشمه کوثر شنیده است		زاند نشانی ازو هیچ نشان تست

حرف الدال

سعدی دل روشنت صدف وار ... [illegible] ... آورد

وله

[illegible]

سیست زمان ناصر اهل ایمان	گزین خدایا در دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان	شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعدی ابوبکر تا سعد زنگی	پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان	بر بحر سبق الاداب مقید
سر بندگی پیر و پیش نهادند	همه نامداران دریا و سر حد
خردمند شاها رعیت پناها	که مخصوص بادی تا بند سر ید
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی	که بخت جوان باد و جاهست
نبوده است تا بوده دوران گیتی	با بقاء ابنای گیتی معدود
سو بر بپاند این ملک گیتی	نشاید برو تکیه بر هیچ مسند

بالقبال رانی دولت و زندگانی
که نامت به گیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل و اضطراب بلبل	با آن همه خار سر بر آورد
تا پای مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم	او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوب روی فرزند	نشنیده که هیچ مادر آورد

وله

[illegible]

یک بامداد اگر بخرامی ببوستان — بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
گفتنت پیش طایفه جور خوب روی — از منعقد بشنو که شکر می پراگند
ای مشتقی کرا اہل دی دید با بروز — کاینان بدل ربودن هردم مستقیمند
یا برقی بچشم تامل در و گداز — با دل بنه که پرده نکارت برافگند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف — صندوق سر گفتت نخواهم که بشکند
حسن توانا دوست دو بیوقت شیرین — من چشم بر تو و دگران گوش بر نهند

گویی جمال دوست که بیند چنانکه اوست
الابراه دیده سعدی نظر کنید

خداوند نعمت بسے توانند — که درویشان بے طاقت برانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست — هما بهتر که قدر خود بدانند
بفگن خیمه تا محمل برانند — که همراهان آن منزل روانند
زن و فرزند خویش و یار پیوند — برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتے دل — که بے ایشان بباید گر بمانند
زوال خاک بوده است ای زاد — بآخر چو بیند نشے بسا منت
پس آن بهتر که اول آخر خویش — ببینند و قدر خود بدانند
زمین چیزی بجز دو از خلق چندے — هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکے بر تربتے فریاد می خوانند — که اینان پادشاهان جهانند

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نشد ز خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق — که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت یکی میوه‌ای نمی‌آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند — یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک — الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه بقایی و ثباتی نکند — گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی — که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سراییست که البته خلل خواهد یافت — خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان — حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند
ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست — دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ معنا از گله — گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک — عاقبت خاک شود خلق برو میگذرند

وله

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون | تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسندش آمدش چو تو یکی در کنار | بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
ور نظر دشمنان نوش نباشی همی | در قبیل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بربالش رسد | می نکند التفات آنکه به نفسش کمند

سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فگند

تا بدین طلعت میمون که سبالش دارند | در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
کو در آفاق چنین روی دگر بتوان دید | مگر آئینه در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی | اینهمه میل که با دانه خالش دارند
تا نبینی که سر اندر قدمش باید باخت | نه بجز بیفتی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد | تا بجائی نرود پیله پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست | مگر آنانکه سر روی دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت | خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرم آن حور و صالی و خوشا درد و لی | که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که در و درد نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند | بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

گرش نا قضای عشق سیلی پایان
نیست خود بقای و ملاهی شکن

هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
گرت ایمان درست است نرود موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجای آورد الا مسعود

در بیدار ز یاران صبر کن بر داغ و درد
دوستان را که داغ مهربانی دل بسوخت
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
عافیت بیاید چشم از نکورویان بدوز
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش
تحمل رعنائی مکن برگریه صاحب دماغ
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل بسوخت
با شکایتها که دارم از زمستان فراق

داغ دوری دگر تو باشد بتر است از داغ درد
گر بدوزخ بگذرانی آتشی نبیند سرد
بنده ایم از صلح خواهی کرد با ما بنرد
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عشق میورزی بیا طی نیکنامی در نورد
در میدان میروی از تیر باران برنگرد
اهل دل دانی که تا زخمی نخورد آهی نکرد
شمع می بینم که آتشکش میرود بر روی زرد
گر بیابی باید باشد لیس بعد البعد بعود

هرکرا دردی چو سعدی میگذارد گو منال
چون دل آرامش طبیبی میکند دارو دوست

عیب جویا تم حکایت پیش جانان گفته اند
پیش ازین گفتند که عشقم پریشان حال

این خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته اند
گر بگفتند سعدی که مجموعم پریشان گفته اند

وله

نشاید که خوبان به صحرا روند	همه کس شناسند و هرجا روند
حلالست رفتن به صحرا ولیک	نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردان ربود	چو خواهند جایی که تنها روند
که پیشند واز باغبانان گل	گر از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از خطا	گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید چمید	که در پای آن سرو بالا روند
بیا هوشمندان که در کوی عشق	چو من عاقل آیند و شیدا روند
بیا زیم بر آسمان سلمی	اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت بس
گرانان که بر روی دریا روند

نه هرچه جانورند آدمیت دارند	بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون بپوته برند	خلاف آن بدرآید که خلق پندارند
کسان بچشم تو هیبت اند و کوته قدر	که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست	ز گوش با جهلگی به گفتارند
که زینهار به نخوت منار بر سر خاک	برو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

گر اسکندر این چهره دولت ملک
کر بگور وند با شاهی و هر بگدا روند

انگبین ریدیان نرشد از گسن در بر دوی دست بستن شرط نیست	نوش میگیرند و نشتر میسزند در جبیدی سر بدر بر میسزند

سعدیا زین بس قلم دو له و کن
کاین سخن آتش بسلے بر میسزند

آن شکرخنده که پرنوش و هانی دارد تماشائی درخت چنش حاجت نیست کافران از بت بجان چه تمتع دارند ابروش هم بکمان بار قد دست چو تیر علت آنست که وقتی سخنی میگوید سببت آنست که وقتی کری می بیزد آنکه گفتی مرو اندیره خونخوار خویش عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود	نه دلمن که دل خلق جانے دارد هرکه در خانه چو تو سرو روانے دارد بارهی آن بت بپرستید که جانے دارد کس ندیدم که چنین تیر کمانے دارد ورنه معلوم نگشتی که دهانے دارد ورنه معلوم نگشتی که میانے دار یا کسی گوی که در دست عنانے دارد هرکه بر چهره ازین داغ نشانے دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانے دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد شیراز مسکین میکند چون نافه آهوی ختن سیماب در بر میکنم یک لحظه بے اندام راه	ترک از خراسان آمده از پاس یغما میبرد گر باد نوروز از سرش بوئی به صحرا میبرد چون خار بنشستم گوئیا سوزن در اعضا میبرد

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقال شکر آید

برنجم و شتم ایدوست سایه باز آور
که هوش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خوارم ز پای هم برآید

کرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر نماند چو بلبل درخت گل ببر آید

ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم بچشم در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی
ندانم آیه رحمت بطالع که در آید

هنوز ولیست که روی یکره رفته ز دست
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
جان رفته است که در قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع می داریم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو سردفتر اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخلست
ور چو مطبوخ بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

ولہ

[illegible]

[illegible]

گل را همه بر دست گرفتند و ربودند	بلبل نتوانست که فریاد نخواند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار	در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری و ندانند
فریاد مکن یا بکشند یا برهانند

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود	وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او	گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون	پنهان نماند که خون بر آستانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم	چو مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او	در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل	وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان	کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
باز آ و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین	کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم	وین ره بقاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من	گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن	من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد	تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن سر گنجست که چون نقطه به کنجی	بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

[illegible]

وله

کنه بُود عبادت بُود بر سر خلق
مقدرست که هر از کسی چه دخل آید
بسی باشد اصلاح زشت نتوان کرد
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب
سعادتی کنه باشد طمع مکن سعدی

نبشته بود که این تابلی ست آن ماخود
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سپید روی هرگز شود سیاه برود
که چون نگاشته باشد مشکل ست ورود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا به قضا
وهی دگر نرهی بود ــ نخواهد بود

آنکه مرا از دوست دیر بیشتر شود
تا تو نیائی به فضل رفتن ما باطل ست
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ت
گر نگهی دوستدار بر طرف ـ ـ ماکنی
هوش خرد مندرا عشق بتاراج برد
گر تو چنین خوبروی باره گر بگذری
هرکه بگل در بماند تا بنگیرد دست
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک

وآنچه مرادرسرست عمر درین سرشود
در شب یلدای ما در ظلمت سر شود
زان همه آتش نگفت دود دلی بر شود
گر در و دیوار ما از تو ـ ـ منور شود
حقه همان کیمیاست دین بار زر شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
سست پرهیزگار دین ـ قلندر شود
هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود
همچو تقش نگین هرچه ـ ـ متصور شود
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

وله

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چید — زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی — پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی — چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل به سختی بنهادم پس از آن دل تو دادم — هر که از دست تحمل بکند عهد نپاید
همه کس می‌دوم خم ابروی تو داری — ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی — آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند — نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظری بنمای ولت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد — در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید — زین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد
گفتم به سیر سروی چشم از نظر بدوزم — خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
بار انظر بخیزست از حسن ماهرویان — هر کو بشر کند میل آن خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی — دریا به جادست او جاوز نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را — ور نه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام تویی بس — جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
هر چند لیب عاشق گر بشکنی قفس را — از ذوق اندرونش پروای در نباشد

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن	کان رنج و سختی ام همه پیش اندکی شود
آنرا سلم است تماشا که تو بهار	کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سرست از خیال گنج	بایست مزدورست که در مطلبی شود

سعدی درین کمند به دیوانگی افتاد
گردیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود	کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی	بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ایدوست بر جنازه دشمن چو بگذری	شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که سروی امروز بین	فردا غبار کالبدست در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم	مانند سرمه دان که دران توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست	چون میرود هر آینه بگذار تا رود
انیست حال تن که شنیدی بزیر خاک	تابان نازنین که برآید کجا رود
بر سامان حسن عمل اعتماد نیست	سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یارب مگیر بنده مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

از حال تو نیست خبر نباشد	در کار تو نیست نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چه کنم اگر نباشد

نظر گویند سعدی باکر داری | که غم با یار بردن غم نه باشد

حدیث دوست با دشمن نه گویم
که هرگز مدعی محرم نه باشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد | که بتو باز ماند نگرش نظر نه باشد
نه طریق دوستانست نه شرط مهربانی | که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نه باشد
بکش از چه میتوانی که ز خدمتم برانی | من سائلی را که دری دگر نه باشد
بره هیت نشسته بودم که نظر کنی بحالم | نکنی که چشم مستت ز خمار بر نه باشد
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که داند | مژه خواب و بختی که بخواب دیده باشد
چه خوش ست مرغ وحشی که جفای کس نبیند | من و مرغ خانگی را بکشند و پر نه باشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت | نظری که سر نبازی ز سر نظر نه باشد
قدمی که دوست داری همه روز دل بر آید | که شبیت خون بریزد که در و دلبر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او | سخنی ز عشق گویند و در و اثر نه باشد
شب و روز رفت باید قدم سوز گار تا | چو بمامنی رسیدند دگر سفر نه باشد

ورقی کزان سعدی سخنی در او نویسی
ورق درخت طوبی ست چگونه تر نه باشد

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نباید یاد
میروی التفات سے نه کنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد

[illegible]

و له

[illegible]

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست به شمشیر بری عشق همان است
کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آن را که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد
بیان شوق بگفتار در نمیگنجد
سماع انس که دیوانگان از و مستند
بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ
که بیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه تویی من صفت نخواهم کرد
که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
وگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم
که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را
که سنگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد

و له

[illegible]

از خیال تو بهر سو که نظر می کردم — پیش چشمم در و دیوار مصور می شد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی — مدعی بود اگرش خواب میسر می شد
هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا — تا به سر بر دیم نه خیالم ز برابر می شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت — گاه چون مجمره ام دود بسر بر می شد
یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر — نفسی میزد و آفاق منور می شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر می شد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار بود زیبا بر خویش روا دارد — درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود ست ای صورت روحانی — شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جلوه معنا را صورت نه توانستی — شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و رها کردی — برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمر ش سودای گلی بوده است — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا کسی گو صدی کورا المی باشد

در من این عیب قدیم ست و بدر می نرود — که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

آن طالب شیرین نشاند دلست از دست — کانگه ز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش — دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد — مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفا نیست — شمع دلش را زنشاهدی اگر نپذیرد
طالب عشقی دلی چو موم بیاور — سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
سعد چون من خسته در فراق تو میراد — وانگه ترا ببیند و بدوست نگیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست
هر که بدین صورتش کشنده می‌بزد

شورش بلبلان سحر باشد — خفته از صبح بی خبر باشد
تیرباران عشق خوبان را — دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند — هر که زنده است پر خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست — نگر کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد — مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی در پاست — برود و طرفه حب لوز باشد
گر ترش روی باشد و تلخ سخن — زهر شیرین لبانش شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند — مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را — مرغ عاشق بریده پر باشد

و له

[illegible]

و له

[illegible]

آفتاب و سرو حیرت میبرند	کافتاب و سرو بالا میبرود
باغ ما چندان بساط افکنده اند	کادمی بر فرش دیبا میبرود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت	بلکه جانت میشود در پا میرود

اینچنین بیخود زرفتن سنگدل
گر بدانستی چرا بر ما میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد	تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت	بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت	که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمه عنایت نظری بسوی ما کن	که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم	بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی	تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست میگرفتم	که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی	که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود	مجنون از آستانه لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست	بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
در من گدای کوی تو گشتم غریب نیست	قارون اگر بمجلس تو آید گدا رود

وله

فراق را ل از سنگ سخت تر باید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
اگر چه هر دو جهانت بدل خریدارند
بکش چنانچه توانی که بنده را ز سد
نه زنده ام بتو میل ست و مهربانی بس
هنوز کشتهٔ شمشیر عشق را چو منی
بدار که هنوز جگر گوشه از خدمت
نه مکرا ور رحمت بروی درویشان

مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
جفا مگر همه دشنام میدهی شاید
منست بجان کرم تا کسی بیفزاید
خلاف آنچه خداوندگار فرماید
که مرده را بنسیمت روان بیاساید
چنانکه هرکه ببیند برو ببخشاید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
ببند تو به بندی خدای بگشاید

بجز ز سعدی اگر گشته ملالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نباید

فلک را این همه تمکین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت
زمرد وار بر تاج خسروانست
بقای ملک بادا این خاندان را
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
عدو را گر نزاید پای پیل ست
چنین خسرو کجا باشد در آفاق

فروغ مه و مه چندین نباشد
عجب گر داش مسکین نباشد
یکی در خوشه پروین نباشد
که تا باشد خلل از دین نباشد
از آن بیچاره تر مسکین نباشد
بزن تا بیدق فرزین نباشد
دگر باشد چنین شیرین نباشد

ول

ز دو بهشت نتوانم که دیده بر دوزم
هزار جامه معنی که من بپردازم
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت

اگر مشاهده بینم که بسر می آید
بتماشئی که تو در وی قصیر می آید
که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زد و تا لعنبر می آید

کسی بسبب من از خویشتن نپردازد
فرشته تو بدین روشنی نه آدمیی
چنین پسر که توئی راحت روان پدر
کمان خفته ابرو کشیده تا بن گوش
کدام گل که بروی تو از امرز باغ
درخت میوه مقصود از آن بلند ترست
نه آدمی اگر آهنی بود سخت
مسلمش نبود عشق یار آتش روی
بجز بدست فراقم نبین از وصال چو چنگ

که هر که بنگرم با تو عشق می بازد
نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
سزد که تا در گیتی بتو پسر نازد
چو لشکری که بدنبال صید بیتازد
کدام سرو که با قامتت سر افرازد
که دست قدرت کوتاه یا بدان یازد
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
که مطربش نزند بیدازان که بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

اگر کسیست که سروی سر و اینچنین نباشد
در گویست که ماهی مه برزمین نباشد

ولہ

کسی که روی تو دیده است حال من داند
که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد
دلش به مهر ببخشد بر آفرین خواند

اگر به دست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند

چه روزها به شب آورد جان منتظرت
به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند

به جهد و حیله شبی در فراق روز آرم
دگر نه هیبت آرزو هم به شب ماند

جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند
که گر سوار براند پیاده درماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
اگر بیفکنی کس به هیچ نستاند

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را
چه منتی است بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند
ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند

درین روش که توی پیش هر که باز آئی
گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

ازین تنعم یا دوستی نه کمی
که یاد تو نفسی بی نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

ولہ

ولہ

وله

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
گرهمه عمر نداد است کسی دل بخیال
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
سعدی از عشق نبازد چه کند ملک وجود

گر آن کس بشهر آید و عاقل برود
چون بیاید به سر راه تو بیدل برود
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده به حسید چو بمنزل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای
حور چنین میگذرد در نظر سوختگان
کام از دکس نگرفته است مگر باد بهار
مردم از رشک زمین رفتن او بشدا رند
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین
هرکه در شهر دلی دارد و دینی دارند
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
گر کند چشم ببالا بکند حکم او راست

تشنه جان میدهد و ماه معین میگذرد
نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
که بران زلف و بناگوش جبین میگذرد
کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد
حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
با گمان افتم و خود گر به یقین میگذرد
پادشاهیست که بر ملک همین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

وله

[illegible]

هر که با صورت و بالای تو اش آشفتگی نیست
حیوانیست که بالاش به انسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

نمیدانم آن شب که چون روز شد
همی بازدانم که با هوش بود

موذن غلط گفت بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود

بخوابش مگر دیده سعدیا
زبان درکش امروز کان دوش بود

مبادا که گیتی بجوید نفید
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو آید از وصف روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا ز سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلی بدست من افتد چو روی او هیهات
هزار سال دگر گر چنین بهار آید

[illegible]

خطا گفتم نیا دانی اگر حق گفت چو را
قلم ... واره که سر تا سینه بشکافی
زمین و باغ و بستان را ز عشق باد نوروزی

نشاید که دامن را شکایت بر زبان آید
دگر بارش چه فرمائی بفرق سر دوان آید
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

اگرت خوناب گیرد دل ز دست سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را
نظری معاف دارند و دوام وا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد مردگان را خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودش
نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد
تو جدا ز کرامت شهری که ز دوستان بری
گر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
اگر آه سوز تنت را چو نی استخوان بسوزد
چو دفش هیچ معنی جز از قفا نباشد
اگرم تو خون بریزی به قیامت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست نه حریف یار جانی
که برود تیرباران سپر بلا نباشد
تو در آینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
دگری همین حکایت نکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گر دعش تو بجوابت بگفتنی جفا نباشد

ولہ

ولہ

ولہ

[illegible]

وله

[illegible]

بری نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون نالهٔ کسی که بجایی فرو بود

سعدی سپاس دار جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

گفتم روزه بسیاری نپاید
پس از دشواری آسانیست ناچار
رخ از ما نا کسی پنهان کند عید
سر بستان درین موسم چه نیکی
غلامان را بگو تا عود سوزند
که پندارم نگار سرو بالا
سواران حلقه زن بودند و آن شوخ
چو یارا اندر حدیث آید به مجلس

ریاضت بگذرد سختی سر آید
ولیکن آدمی را صبر باید
هلال ابروست کابروی نماید
ورم بگشای تا دل بر گشاید
کنیزان را بگو تا مشک سایند
ور بیندم تهنیت گویان در آید
هنوز از حلقها دل میر باید
مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نه گنجد
یکی گر گفته سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را
میان عارفان صاحب نظر نیست

چراغ دو لعل نوری ندارد
که میل امردنا با حوری ندارد
که پنهان آید شوق حضوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد

وله

[illegible]

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان — وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی — بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور — کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم تا جوانمردم نمیرم — عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باز میخواهم که روزی سرو بالایت ببینم — آنگهت دریا بریزد ارغوان بر سر بیارد

آن چه رفتارست و قامت وان چه بالا و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته میرود از غمزده روز کشید — کز گلستان صفا بوی وفائی نرسید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت — همه عالمش از من نتوانند خرید
هر چه زان تلخ تر اندر حق من خواهد گفت — گو بگو زان لب شیرین که لطیفست لذیذ
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل — کام در کام نهنگست بباید طلبید
مرد ابر دست که ما هیچ نخواهیم نشست — مهر یاری که ز یار از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین گردن و دشنام شنیدن سهلست — چه از آن به که تو با تو مرا گفت و شنید
چند بسیار بگردم که نگویم غم دل — عاقبت جان بدهان آید و طاقت برسید
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد — چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لب ای چشمه حیوان مردند — چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

کشتی عمرم شکست اندر غمش
انچه با من میکند از زمان

از من مسکین جدا سے میکند
آفت دور سماے میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسے گدائے میکند

هرکه شیرین فروشد مشتری بر وی بجوشد
همچنان عاشق نباشد در بود صادق نما
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائے بگوید
شمع پیشیت روشنائی نزد آتش مینماید
سود بازارگان دریائی خطر ممکن نباشد
برگ شبنم می بجوشد در زمستان وافت
هرکه منظورے ندارد عمر ضائع میگذارد

با مگس یا پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
هرکه درمان می بپذیرد با نصیحت می بپوشد
در حدیث مهر تلخ است مار هر قربانی نپوشد
گل بنشست خود بر و پیش یوسف میفروشد
هرکه مقصود من تو باشی تا نفس دارد بکوشد
بین عجب کاندر زمستان برگهای بجوشد
همچنان نا پخته باشد هرکه در آتش بجوشد

تا غمی پنهان نباشد رشته پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

هرکه مجموع نباشد بتماشا نرود
یاد آسائش گیتی نزند بر دل ریش
بر دل آوارگان عرصه عالم تنگست
هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق

یار با یار سفر کرده به تنها نرود
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
کانکه جائے بگل افتاده دگر جا نرود
بتماشائے گل و لاله به صحرا نرود

یار باران بکش گردن گل
آن بروکه جمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات است
بلکه از در به کار کند
شهر پر بود هوای نفس باش
نه شهر ستوان شکار کند
از خبر یار شاه است بود
روز بیشمار بیت شماره کند
قاضی شهر عاشقان باید
که بیک شاهد اختصار کند
پیر سعدی سر سلطان است
تا در آنجا کسی گذار کند

حرف (ا)

بلامت نرود از دل ما صورت عشق	نقش بر سنگ نبشته است بطوفان نرود
عشق با عقل نمیخواست که بنشیند لیکن	هیچ عیاری نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود	کورا بسر کشتهٔ هجران گذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری نیست	با ما اگر او را بارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران	کان میوه که از صبر برآید شکری بود
ردی نتوان گفت که حسنش بچه ماند	گوئی که دران نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد	باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آدم که خبر بودی از و تا نگرستم	کز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی نرسیدم	کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بود چو ادنی قلم اندر سر من کش	با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده است	در صبر بمیریم نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل برود که صبرش قدری بود

یار باید که هرچه یار کند	بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست	پیش بیگانه زینهار کند

[illegible]

وله

ای مهر بانذار که پیمان شکست یار
برخواست آهم از دل و چون نشست چشم
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
اکنون که بیوفائی یارب درست شد

کارم ز دست رفت نیامد بدست یار
یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
لیک آب چشم و آتش دل در دو هست یار
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته بسی
لیکن نه بندگی تو طرفی نه بست یار

آن کیست که میرود به نخجیر
همشیرهٔ جادوان بابل
این است بهشت اگر شنیدی
از عشق کمان دست و بازوش
نقاش چو صورتش ببیند
ای سخت جفای سست پیمان
کوته نظران ملامت از عشق
تا جان نگرانه جدیر آید
گر جان طلبید حبیب عشاق
آنرا که مراد دوست باید

پای دل دوستان به زنجیر
همسایهٔ لعبتان کشمیر
کز دیدن او جوان شود پیر
افتاده خبر ندارد از تیر
از دست بیفکند بقا و دیر
رفتی و چنین برفت تقدیر
بیفایده میکنند تحذیر
خونی که فرو شده است با شیر
نه صبر روا بود نه تاخیر
گو ترک مراد خویشتن گیر

وله

آن روز که روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان به نفخهٔ صور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دوست در دیدار | آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد | سیمرغ چه میکند به عصفور
بیم است شرار آه عشاق | کآتش بزند حجاب مستور
نزدیک بپیشوی بصورت | وز دیده و دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست | گردن بنهد به که مجبور

سعدی چو مراد تست انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

به فلک میرسد از روی چو خورشید تو نور | قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد | بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند | گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگه که تو | از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگانرا عجب ار چو تو سیلی باشد | مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور
آن بهارم تو ان گفت که جانی دارد | که گذارد نظری با چو تو زیبا منظور

وله

وله

گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آه است و دود میرود تا بسقف / چشمه چشم است و موج میزندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم / ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
اینکه بیاران غار مشتغلی دوستکام / من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
اینهمه بار احتمال میکنم و میروم / اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
تا سپر انداختیم گردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدری زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب نوازت بس است / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود / فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله

دولت جان پرورست صحبت آموزگار / خلوت بیمدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم / صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور بباشد که خلق روز تصور کنند / گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
مشعله بر فروز مشعله پیش گیر / تا بپرندت ز سر زحمت خواب خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم / شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

سر که بگفتن نهی پیش دوست
به که به غربت نهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی
در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهرار تو دهی نیست تلخ
کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نیابد خلاص
غرقه عشق تو نبیند کنار

در دهانی دل تنگم بسوخت
لاجرم عشق بود آشکار

در دلم آرام تصور مکن
در مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت بگوی
ور گنه از تست غرامت بیار

بر سر پا عذر نباشد قبول
تا ننشینی نه نشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست
در قدمت کنم جان نثار

چون تو دگر دست نیاید بدست
ای که فدای تو چو سعدی هزار

شرط است جفا کشیدن از یار
خرمست و خمار و گلبن و خار

من معتقدم بهر چه گوئی
شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمی توان رفت
از تو بتو آمدم به زنهار

عیبت نکنم اگر بخندی
بر من چو بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد
هرگه که بگرید ابر آذار

تو میروی و خبر نداری
وا مد عقبت قلوب و ابصار

گر برگوی عاشق صادق بشند تیغ
بیند خطای خویش و نه بیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
با نفس خویشتن بکنم از برای یار

یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست
در صد درخت گل ننشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزاء

ای که خلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازم است آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کشند ازینهمه ناز

ای بمشق درخت بالایت
مرغ جانم رسید در پرواز

آن نه صاحب نظر بود که کشد
از چنین روی دلبر روی فراز

بجورم گر ز دست بست بناز
نکنم گر خلاف بست نماز

و له

و له

و له

سعدی پیام عشق تو ...

عاقل از صوفیان شاهد باز

ای که دل میبری بناز

روی مجنون و خاک پای ایاز

ساعی ز معدله بنواز

شعر از شعر سعدی از شیراز

ولد

ساقی سیم تن چه خسپی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسهٔ بر کنار ساغر زده | پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آزار و باد نوروزی | در فشان میکنند و عنبر بیز
چند گردیم تا بنیاد الا یزد | بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آور | معرفت را نماند دستی ستیز
گفتم ای عقل زور مند چرا | برگرفتی ز عشق راه گریز
ق
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد | مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکنند در حلق | یار شیرین دهان و شورانگیز
دشمنان را بحال خود بگذار | تا قیامت کنند رستاخیز

سعدیا هر دمت که دست دهد
به سر زلف دلبران آویز

تنقلب ور دن جامهٔ تاز | چه خبر دار واز شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند | تا همه اول نمیکند آغاز
چند گردم که دل بکس ندهم | چون توان کرد باد و دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی مردان بود | که فرو دوختند دیده باز

حرف السین

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بستان یار در شکن زلف تابدار / مانند عاج در خم چوگان آبنوس
یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی از مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد مسکین در قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان / هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم بس
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان / تو خواب میکن بر شتر تا بانگ بیدار و جرس
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند / او باد بیزن همچنان بر دست و می آید مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد / گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
گر دست می آید برم با تیغ دشمن بر سرم / من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس
با هر که بنشینم دمی باشد کز و غافل شوم / چون صبح بیخود شدم از دل بر نمی آید نفس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن / نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گر بند میخواهی بنه ور بند میخواهی بده / دیوانه خواهند نهاد انگه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افگندی ای آرام جان / چندش فریاد آوری یا رب بفریادش برس

حرف الشین

وله

چون برآمد ماه‌رومی از مطلع پیراهنش — چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیراهنش

چه بجز اهر کرد با من دور گیتی زین در کار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که سلو مش نگیرد که زنا هر را که کشت — گو ز انگشتان نزاهد بین ورنگ ناخنش

گر چمن گو ید مرا هم رنگ رویش لاله‌ایست — از قفا باید بریدن گردن بان چون سوسنش

ماه پر دنیش نیارم گفت و شمع و آفتاب — لطف دجان در چشم دار و جسم در پیراهنش

آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد — چو نتوانند رفت چندین دست و دل در دامنش

من سبیل دوستان کردم نصیحت ضرخویش — همش آنکس در جهان دارم که دار و دشمنش

گر تنم مومی شود از دست جور روزگار — بر من آسان تر بود کاسیب سوی بر تنش

تا چه رو بیست آنکه حیران مانده‌اند در وصف او — صبحی از مشرق همی باید یکی از روزنش

بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی — گر در آسمانا من بینی قلم بر سر زنش

لائق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد — ساقیا جامی بده وین خرقه از تن بر کنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش — که عهد دوستان کردی فراموش

سر گفت آرزوی شهر آرای بناسی — چو نبودی دگر یاران فراموش

دل شکست آگاهی نداری — که همچون دیگ ردین میزنم جوش

نمی‌بینم خلاص از دست فکرت — مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

بلا هر چند مردم می‌نیوشم — تمام عشق میگوید که می نوش

وله

رفتی و نمیشوی فراموش
می آیی و میروم من از هوش

سحرست کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدل است
نیش سخنت مقابل نوش

بیهوده بود که در بهاران
گویند بعندلیب مخروش

دوش از غم دل که می نهفتم
باد سحری ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقه عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محال است
کاین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش

انگاه چه برو ببر چه داری
یاری بجز و هیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه روز پند مردم
میگیرد و خود نمیکند گوش

زنهار از دهان خندانش
و آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دانه کان سنم پرورد
شهد بوده است شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش

وله

سرگه در راه عزیزان بود
سعدی اگر خاک شود همچنان
هر که وصی دارد از انفاس او
کس ندیده است بشیرینی ولطف نازش
مطرب آماده درویست که خوش بنالد
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
تا چه کردیم دگر یار که شیرین لب دوست
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
غرق دریای محبت را رستی پیش نیاید
خون سعدی کم از انست که دست آلاید
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
چشم عیب دگیر نگه بخلق مکن
بدین زمین که تو بینی ملوک طبع اند
بچشم کوته اغیار در نگنجد
گرم کنند نرانند بر کسی سنت
زد گیدان ببان رو ز و بگریز ند
دل از محبت دنیا و آخرت خالی
به نیک دمی در حضرت خدای قبول

بار گرانیست کشیدن بدوش
ناله و زار بدلش آید بگوش
بشنود تا به قیامت خروش
کس نه بیند که نخواهد که به بیند بازش
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
آبگینه نتواند که بپوشد رازش
همچنان طبع فرامش نکند پروازش
بسخن باز نیاید و چشم از نازش
بنده خدمت بکند در نکند از اعزازش
آخر اکنون که بکشتی بکنارا اندازش
تلخ آنقدر ندارد که بگیرد بازش
اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
که دوستان خدا میکنند در او باش
که ملک روی زمین پیششان پر آزارش
مثال چشمه خورشید دیده خفاش
قفا خورند و بچه بیند باکسی پرخاش
دو دوست کفچه کنند از برای کاسه آش
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
میان خلق برندی ولا ابالی فاش

[illegible]

من از خود که بد عهد باک ندارم لیکن	کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ ز پیش

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
میخور و غم مخور از شفقت بیگانه خویش

ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند	من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش
هر که نامهربان بود یارش	واجبست احتمال آزارش
هرچه زان تلختر بخواهد گفت	گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند	چون نگه میکنم برفتارش
کشته تیر عشق زنده کند	گر ببر بگذرد دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم	که ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند	پرده داشتم ز اسرارش
ده که گر من بخدمتش برسم	خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را	زآمد و رفتن پری وارش
کاج بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش	گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید	گر تحمل نمیکند خارش
نیک خواها در آتشم بگذار	وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی	تا فدا کردمی بدیدارش

وله

حرف الغین

بس بالکان باغ که دوران روزگار | کرد است خاکسار گل دیوارهای باغ
فردا شنیده که بود داغ وسیم و زر | خود وقت می شد این مرد یک زاغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت | بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود | کاین باد بازنامه ز چیزیست در دماغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن | میراث از تو آید و مردار از کلاغ
گر نشنوی نصیحت دگر نشنوی بصدق | گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ | مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی | تا کی زنم آبگینه بر سنگ
چون شد دل من غریب کامی | الا گرفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی | رفت از من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی | با عاشق خسته دل کنی جنگ
گر دو جهان بگفت عاشق | زاهد بنگر نشسته دل تنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت | باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق می باز | تا در دو جهان شوی یکرنگ

حرف اللام

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول | من گوش استماع ندارم لمن تقول

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید / گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید / بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی / اگر با دوست بنشینی ز دنیا آخرت غافل

در همه معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بدت دور ای بدیع شمائل / ماه من و شمع جمع و میر قبائل
جلوه کنان میروی و باز میائی / سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو بر قدرت خداست دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانع است و نه حائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند / هر دو برقص آمدند سامع و قائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمائل
دور به آخر رسید و عمر به پایان / شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد / ره نتوانم دگر به هیچ وسائل
با که بگویم حکایت غم عشقت / اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل

سعدی ازین پس نه عاقل است و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

خداوندا بلطف با صلاح آر
که مسکین و پریشان روزگاریم
ز دوریشان کی انکار باد
که از خاصان حضرت برکناریم
ندانم دیدنش را چون صفت چیست
چو آن کز مهر عشق بی‌جا قراریم
اثری در ازل در دل ما
نه زان کز تاب آن می در خماریم
عشق از ازلی نصیب سعدی
یا را مپیغام سعدی

وله

الحمد لله که باز دیدیم
دیدار عزیزان بیاریم
در رفتن و باز آمدن راست مقصود
بی فاتحه دیدیم و باخلاص شنیدیم
تا بار دگر دیده که بیند
دور از دو آن از غزلان باز شنیدیم

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شده است که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت
گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول
بران لبان که شکر چو مه بان باشد
شکم پرست کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا که عاشق و دوست را که معشوقی
چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد و پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چو خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد
بیا تا هم درین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی
جز الطافت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز پشت خاک ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و امکان
وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگوییم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی تن بخاریم

رباعی

[illegible]

وله

[illegible]

اگر وستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
جنایت وست سیدانم که گر روزی گراف افتد
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
نزاد در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
رفیقانم سفر کردند هر یاری با قصاے
بدریای در افتادم که پایانش نمی بینم
فراغت سخت می آید ولیکن صبر میباید
میرسم دوش چون بودی بتاریکی تنهائی
شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان ماند
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در غربت

قضای عهد ماضی زآتش وستی برافشانم
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دگر این دیده می افتد برای بالای فتانم
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
کسی را پنجه افگندم که درمانش نمیدانم
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
شب هجرم چه پرسی که روز وصل حیرانم
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم
گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوے
سخان مفتقرم کز نظرے سیر شوم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
گر بآتش برهم صد ره و بیرون آری

همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
ورنه بسیار بجویے و نیابی بازم
یا چنان تشنه که جیحون ننشاند آزم
تو بهر ره که خواهی بزن و بنوازم
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم / در ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل / با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی‌گنجند از ناله پنهانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته [illegible] / [illegible] آتش من سوخته‌تر زانم

[illegible] سعدی بجان در [illegible] / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله

ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین به مفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم / جمعیت خاطر پریشانم

گیتی بود ار دستش از [illegible] / تا دست بدارد از گریبانم

[illegible]

چون دوست موافق ست سعدی
سهل ست جفای خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند / که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب / که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا وسیدم امید وصال / ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل / گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح / همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید / عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وآن یار که من دانم / شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من / چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم / حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم ست که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گردی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان / مجموع اگر نشستم و خورسند اگر شدم
اول توخود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم / ور هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی / آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای عباد بس / نه خود توئی زیبای و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی / گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی / ای جان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ / از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

دیدم این پیرو زا حسن عجم | که بغفلت برفت هیچ اهم
تا مرا از خود آگهی دادند | بو جودت که از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چون نیفتد سخن در افواهم
میکشندم که ترک عشق بگو | میزنندم که بیدق شاهم
گر بصد بار دام کنی زین رنگ | نه بگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست دلم | بکشم میبرد با کراهم

میل از اینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | بروای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان | تو بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم
هره ای حکیم پندم که بکار خود نه بندم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
بروای سپرز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که همی زند به تیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم | بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی | که نه من غنوده ام دوش مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
نه ز گفته که سعدی نبرد ز دست من جان | نه بجان یار مردان چو توام کشی نمیرم

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

باد بوی گل سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

آنکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

قلب ردی اندر نشانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت از بیگانه پوشیده می‌بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمت عام است و انعامت عمیم

گر چه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم برحبل در رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم

چیزی بود سزا که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی به در کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبسته است در هنوز
تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم

روی از خدا به هر چه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مرا ببست
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چند این خیال و دور و سرای دل
تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است — که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم — که بهر هر شبی روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم کار خواهان و شکست — در آستینش با دست و ساعد گلفام
در آبگینه آتش آبی اگر قیاسی کنی — زلالی آب کدامست آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب — که دیر مست شود هر که بد دام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست آب بی تو حرام
به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تو ئی — که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

جانان هزار آفرین بر جانست از سر تا قدم — صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سر و روان هرگز ندیدم جز جهان — وصفت نگنجد در بیان نقشت نیاید در قلم
گفتم چو طاوسی نگر عضوی بعضوی خوبتر — می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
با آنکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا — چشمانت میگوید که لا ابرو ت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن — چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل ربودی بیش بر صبر از من مسکین مبر — با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
خارست و گل در بوستان هر جا چمن نیکوست آن — سهل است نیش دوستان از دشمنان گردن ستم
از رفتنت جانم میرود تن جامه بر جو میدرد — سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

[illegible marginal verses]

گر نرنجی بجرم که زعم عشق تو ... کنم — نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد — کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود وصل و دانشی — عشق تو آتشی برد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر بجون من جمع شوند و متفق — با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من — دست ز پا بیفکند هر که گرفته دامنم
بشنوم که سعدیا راه بخوف میروی — گر زوم نمیشود صبر و قرار میکنم
عاشق جان خویش را یاد به همگین بود — من هلاک راضیم لاجرم از خودا ایمنم

اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میبرد
خون بر دو زمین میان گر تو توئی و من منم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف عشق که از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی — اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم — بآسمان نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — بپیچ ورز بدیوانگی برآید نام
مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز به چشمم که دوستان گویند — بسر زلفش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آئی من این طمع نکنم — که می نیایدت از حسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق — که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

وله

[illegible marginal verses]

وله

دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم — خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم
[illegible]

[illegible marginal verses]

ولہ

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا منتظرستم
روزی برود گر من ازین پرده برستم
هر جا که چون تو نبینم بدرستم
المنة لله که دل از صید [illegible]
[illegible]

پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد	پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
تا بخوردم رشته دارا مذ زکف خیال صنع	بس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم
تا نیاید گشتنم گرد در کس چون کلید	بر در دل زار زد قفل شکیبائی زدم
گر کسی را غبت وانش بود کو دم مزن	زانکه من در کشیدم تا برا نائی زدم
چون صدف پر درم اندر سینه در معرفت	تا بجوهر لعنه بر درهای در سئے زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نکردم جز بام	پیش ازین گرچون فلک چرخ رعنائی زدم

گیست سعدی گرد شستم زدیوان وجود
بس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم	بجان رسیدم ازان تا بجد نقش برسیدم
حریف عهد مودت شکست بس نشکستم	خلیل بیخ ارادت بریده من ببریدم
بکام دشمن هم ابر دوست عاقبت بنشاندی	بجای آنکه چرا پند دوستان نه شنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت	هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم
بخاکپای تو جانان که تا دوست گرفتم	ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو گفتم که از زمان که برفتی	که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا نبینم و خواهم که خاکپای تو باشم	مرا نه بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون تو دوست از آنچه	زهی خجالت مردم چرا ببرند دیدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی	من این معامله دانم که تلخ صبر چشیدم
مرا روا است که دعوی کنم بصدق ارادت	که هرچه در همه عالم بدوست برگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی	شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

[illegible]

وله

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم … با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار … هر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانه ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست … عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم

گر چه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند … ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم

اندرین راه از مرائی هر دو ساعت جا دهیم … و اندرین گوئی ار بینی هر دو از یکخانه ایم

خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی ست … گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

عیب نیست از چشم گوهر بین داری در نما … هر یکی اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده … کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا گر باده صافیت باید بار گو … ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم … دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود … آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودند بجویان نه بباید نگریست … دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید … روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت میکردند … تا میان آمد بی عقل و روان گردیدیم

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم … ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

کو همه شهر بیائید و ببینند ما … پیر بودیم و دگر باده جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما … گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

وله

[illegible]

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی	حدیث عشق بپایان رسد پندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

شمع نخواهد نشست یار نشین ای غلام	روی تو دیدن بشب روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت	شاهد برقرار مجلس با بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد	ورد در ایوان نخاست بانگ خروسان بام
مابه تو پرداختیم خانه و هرچه اندروست	هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند	مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هرکه در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست	سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشنود نام زشت	فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم	بی تماشاگه رویش به تماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط	تا مهیا نشود عیش مهیا نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس	ماکه بر سفره خاصیم بینما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز	در تحمل نکنیم زحمت ما ما نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را	با مید تو نشینیم و بدر ها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند	به تظلم بدر خانه اعدا نرویم
پای تو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط	که اگر نفس بساطش برود ما نرویم

وله

شرطست احتمال جفاهای دشمنان	چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز	من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در هزاره چو ماهت صنما بنگرم	به حقیقت اثر صنع خدا بنگرم
تا نگه دیده ز روی تو بیابد اثری	هر زمان صد رسن از سود(؟)ا بنگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگری	من بحال کف پایت بوفا بنگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین و حقیر	تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات	در سواد سر زلفت بصفا مینگرم
هندوی چشم مبینا در رخ ترک تو باز	گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم

راه عشق تو درازست دل سعدی دار
میروم در سر حسرت مقفا(؟) مینگرم

وله

گر من ز محبتت بمیرم	دامن بقیامتت نگیرم
از دنیا و آخرت گزیرست	وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش و درد مندان	درمان دگر نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد	در هر دو جهان منم فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی	من توبه نمیکنم که پیرم
یک روز کمان ابرو نقش	می بوسم و کو بزن به تیرم
این باد بهار عنبرین بوی	در پای لطافت تو میرم

گوش دلم بر درست تا که رساند خبر
چشم امیدم براه تا چه بیارد پیام

محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عالم شبی نیست خبر از در رگی
تا شب درویش را صبح برآید ز شام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم
گر نکنی التفات یا نکنی احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

آنکه ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضر است او تو بدانی کدام

گو بسلام من آی با همه تندی و جور
وز من مسکین ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته روی نشدم با موسی
مگر اکنون که بدیدی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه بالای افتد
گر برانند من با خصم رو دیت جنگم

رنگ رخسارم غم دل با همه کس میگوید
فاش گرد آنکه زبیگانه همی بنهفتم

پیش ازآنم که ابد بیدانگی الحاد کار
سوزشت چند همی داد و همی پذرفتم

هر که این روی ببیند مده پشت گریز
گر برانگه من از وی بچه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از دود جدایی میرفت
وآبی از دیده بجایی که زمین می سفتم

عجب آنست که با زحمت چندین خار
بوم صبح نشنیده ام که چو گل بشکفتم

پیش ازین خاطر ما خانه پر مشغله بود
با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در حوزه تو گوید سخن
آنچه در وسع خود آرید همین آمد گفتم

گفتم که برآرم از تو فریاد ‎ ‎ فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم سپند آر ‎ ‎ کاول تو بچشم بر گشودم

گر سر برود بافدای پایت ‎ ‎ مرگ آمدنیست دیر و زودم

امروز چنانم از محبت ‎ ‎ کآتش به فلک بر زد دودم

آن روز که سر برآرم از خاک
جویان تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم ‎ ‎ ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

دگر فردا ز زندان می‌برندم ‎ ‎ بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید ‎ ‎ که کام دل تو بودستی از جهانم

چه دامنهای گل باشد درین باغ ‎ ‎ اگر چیزی نگوید باغبانم

نمیدانستم از بخت همایون ‎ ‎ که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را ‎ ‎ بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخنها دارم از دست تو بر دل ‎ ‎ ولیکن در حضورت بی‌زبانم

بگویم تا بدانند دشمن و دوست ‎ ‎ که من مستی و مستوری ندانم

اگر تو سرو سیمین تن برانی ‎ ‎ که چون من بر نزی من برانم

بگو سعدی مراد خویش برداشت ‎ ‎ اگر تو سنگدل من مهربانم

گر آنجا باشم خیالت می‌پرستم
وگر رفتم سلامت می‌رسانم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم ‎ ‎ تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم از بی تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمست
وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه هادلم که بنالم بکوفتن از بار
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدست تا چو گل ثنا گویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا پلنگ بسر پنجه ای نگار نه گشت
تو میکشی به سر پنجه نگارینم

چو نافه آهو خونم ببوحشت دل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هزار بار دندان آدمی لکن سعدی
چه حاجت است بگویی شکر که شیرینم

با سپر از طاعت و چشم از ثواب افگنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افگنده‌ایم

گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد
دل بدریا و سپر بر روی آب افگنده‌ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گو بیا کز روی ناهم هم نقاب افگنده‌ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افگنده‌ایم

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق
باز میپوشند و ما بر آفتاب افگنده‌ایم

ولہ

[illegible]

[illegible] بخواهی دل مسکینان [illegible] پیش اندازم
[illegible] سعدی [illegible] اندازم

وله

[illegible] آرزوم
[illegible] حکایت [illegible] بدم
[illegible] من دل [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] بخوردن [illegible]

[illegible]

من بیچارهٔ گردن به کمند
چلیم گر بر کابلش نه بردم
سعدیا گفت بخواهم بیتی
بیوفا یارم اگر سے عنوم

من بپایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیا مرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
تا در این ره بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی چو تواش دانه پسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
تا نگویند که من با تو نظر میبازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم
در دو پنهان فراغت ز تحمل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتم بدام سر زلف
دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

زلال اندر میان [illegible] محروم
از آن شاهد که در اندیشه ماست
[illegible] در شهر [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] اول دهی در جان [illegible]
عبادت لازم است [illegible]
ساز [illegible] جلاب سموم

[illegible]

چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

ز دست رفته بسیار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم نه زین بیش — گر یک دل دیگر هزار دارم
این جثه همچو موی باریک — از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم — اندوه زمانه خار داردام
در آب دو دیده از تو غرقم — و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همان بود — من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی به سعدی — من یاد و لب تو کار دارم

وه که در عشق چنان میسوزم — که بیک شعله زنان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار — دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نه یارم گفت — که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسی گردم — شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم — من گنهکارم ازان میسوزم
سعدیا ناله مکن گریه مکن — کس نداند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برابرم آمد خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق رها جسته — که آب دیده سر خم بگفت گر نه زردم
چو گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی تمام بچیدم هزار خار بخوردم

[illegible]

یک امشبی در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز — توئی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنانکه شکر در کنار من چون عود — گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب همی ترا بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود — وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهی برد — بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی به ترحمی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی — آخر به غلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز — یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای بربند — بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می‌پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن

صبر از همه چیز و هرو عالم / کردیم و صبوری از تو نتوان

دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان

پایان فراق ناپدیدار / و امید نمیرسد بپایان

ترسم که عنایتت نماند / در چشم سکندر آب حیوان

بیمار فراق به نگردد / تا بو نکند بیوی سخندان

دین کوی سعادتست و دولت / تا با که در افکنی به میدان

دل بود و برست دلبر افتاد / جان است و فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد / مادام که هست امید درمان

بیمار نمی برد به سر گنج / بیچاره نمیبند مر گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی / مه را چه غم از هلاک کتان

پروانه بسوخت خویشتن را / بر شمع چه لازمست تاوان

چه است آن یا رخ یا سیب سیمین / نبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش / حکایت میکند بتخانهٔ چین

ازان روزی که دیدم گوشوارش / ز چشمانم بیفتاد است پروین

هر آن روزی که دیدم گوشوارش / جهانم تیره باشد بر جهان بین

بجا جانم آرزومندم ولیکن / سرم بی دست چون باشد بالین

از آب و گل چنین صورت که دیده است / تعالی خالق الانسان من طین

غرور ناتوان باشد نه چندان / جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهرت که دارم بر نگردم / ترا گر خاطر مهرست و گر کین

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت ... گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت ... اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد ... از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل ... بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن ... که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود ... دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بیچیده بیفتد ز عشق تو دیدن تا چند ... خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن
جان بریزی بدرست خاک توان کرد ولی ... گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب ... تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست ... در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر ... بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد ... گوی زان به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است ... بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا اندوه بیهوده مبر رنج مخور ... چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دلارام دست در گردن ... بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز ... دریغ باشد به بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند ... چو خود بیاید و عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد شبگیری وصال ... که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق را نتوان در سخن کشتن بود ... نکرد روی تو امروز روح پروردن

اگرم نمی پسندی بدهم بدست دشمن
سخنی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
اگر این شکوفه بیند همه شاخ شکرین

همه شاهدان عالم بتو عاشق اند سعدی
چشم گر با دوست داری گوش بر دشمن مکن
هر که با دست چون پروانه دل بر سوختن
جای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت
کیست کو بر باز پیراهی گواهی میدهد
دوستان هرگز نگردانند روی از جور دوست
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
شاهد آئینه است هر کس را که روی خوب نیست
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
هزارم درد جان شد که میگویم نهان دارم
ز دستم برنخیزد که انصاف از تو بستانم
که میگویم بیا بالای تو مانند سرو در بستان
خیانت دوست میدارم که صلت از تو نمیخواهم
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی

که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
همه دستها بخایند چو در شکر بدندان
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
گو حدیث آتشین را طوف پیراهن مکن
تا برکن دل بگو یا چشم بر روزن مکن
گو ببین آن روی شهرآشوب و عیب من مکن
نیست سعاذالله قیاس دوست با دشمن مکن
تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
گو نگه زنهار در آئینه روشن مکن
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن
نبایستی نمودن روی دیگر بار بنهفتن
نبایدتوان نه نام ازان نتوان گفتن
تبسم با هم نمی آید چو غنچه در شکفتن
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
بیاید در چمن سروی که نتواند چنین رفتن
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی	تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان در خود نمی‌شناسم	بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم	شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم	مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم	همچون زمام اشتر در دست ساربانان
روشن روان عاشق در تیره شب ننالد	داند که روز گردد روزی شب شبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند	این دست شوق بر سر وآن آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی	تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان
دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان	چندین دل صاحب نظران [illegible] بران
چون میرود از چشم اسیران کمندش	یکروز بپرسد که کیانند گدامان
کو خلق بدانند که من عاشق و مستم	در کوی خرابات نباشد سر سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر	محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می‌طپد اندر دل سعدی چو کبوتر	زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان
یا صاحبتی ارجع نومی و قراری	انی وعلی العاشق هذان حرامان
در وصف نیاید که چو شیرین دهنست آن	هیهات که دور از لب دندان دهنست آن
عارض نتوان گفت که روی قمرست این	بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیده است ولیکن بحقیقت	از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت	گویی همه روحست که در پیرهنست آن
خالیست بدان صفحه سیمین بناگوش	یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن

سخن سر بمهر دوست بدوست
این حکایت که میکند سعدی
دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
گر آن ساقی که مستان را به هشیاران برد مستی
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند
چو بلبل آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
الا ای باد شبگیری بگو آغاز مجلس را
گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
کسان گویند سعدی چون خطا دید تحمل کن
بخت بر دق سیه با دق بوستان
گر همه خلق چو من بلبل مست میکنی
طائفه سماع را مدعی اند مشتی
خرقه بگیرید بره باده بیارد عجم ببر
سوختگان عشق را دود به سقف سپرد
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن
ساعد دوست جادوان تیغ شفقت میزند

حیف باشد بترجمان گفتن
بس بخواهند در جهان گفتن
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
که سیل از سر گذشت آنرا که تیرسانی ز باران
ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خماران
همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران
نه آن باغ فردوس است یا بازار عطاران
بصبر آنا بدید آید یوسف را خریداران
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
بگو خوابش نگیرد و بشب از دست عیاران
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران
صبح و سپیده دم شد خیز و چراغ وا نشان
ره دی بصالحان نما خیز زاهدان جنبان
ز شرمه بیار خوش تا برد خوشان
بیخبرست و غافل از لذت عیش بهوشان
ذوق ندارد این سخن بیش شرده آشنان
و دلی زیر پای زد دست با حسرت فشان
گوش کجا که نشنود ناله زار خامشان

حرف الواو

نیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق	کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدست	باک ندارد بروز کشتن و آویختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه	پیش تو با دست و خاک بر سر خود ریختن
حق تو با دوستان تلخ سخن گفتن ست	چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن
من نتوانم بعشق پنجه در انداختن	قوت او میکند بر سر ما تاختن
گر دو جهان بگذری پیش	هر دو بهم دست در کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست	چاره پایم نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون نیست حال	با همه سودای حکیم با همه در باختن
مذهب اگر عاشقی ست سنت عشاق چیست	دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
با چه خورشید نیست پیش تو افروختن	با قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه سعدی درید	موجب دیوانگی ست آفت بشناختن
بگذارم چو شمع بکشندم به صبح	چاره همین ست پیش سوختن و ساختن
نبایستی از اول عهد بستن	چو در دل داشتی پیمان شکستن
نیاز وصل پروردن کسی را	خطا باشد به تیغ هجر خستن
دگر یار از پریرویان جهانش	نیباید وفا از دهر جستن
اگر گنجی بدست آرم دگر بار	من و این نوبت تنها نشستن
ولیکن صبر و تنهائی محال ست	که نتوان در برو دو دست بستن
گهی گوئیم بگریم در غمت زار	دگر گوئیم بخندی بر گریستن
اگر دشمن شوی یا دوست گیری	نخواهم دست از دامن گسستن

همچنان دربت نباید که بیچارگان
با میان آری چری در میان افگنده
چون صدف اسیر ارم کرده ...
فواگر بو لطفی در دهان افگنده
هیچ نقاش نمی بیند که نقشی بر کشد
وانکه دیده را از عم تیر ... افگنده
این دم دم ... افگنده
در زبان عام خاصان را زبان افگنده
جای آن بید دستان ... زبانی دور
بیچه زور ... افگنده
گر بخدمت می نمایم چون ...
چون ... سعدی ... دوستان افگنده

دامن او بدست من روز قیامت او فتد	عمر به نقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ هم مزن	روز نخست گفته سر نبری ز کوی او

حرف الهاء

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه	وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرو دیده که کمر بست بر میان	یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست زیر گل	مه روی پیش روی او چو ستاره ایست پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل	با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
گو سینه باز و تیز کن و راه گریه گیر	گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاره نکردم ز سختدان مدیدمش	گویی درافتاد دل از دست من بچاه
دل خود نه هیچ بشسته که از دست من برفت	جانا عزیز بر کف دستش گرو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی	آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ	وان سینه سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت اسیر خفتن	آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق	شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
باز آمدم بخاک در دامن بهست گرفته گفت	کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه
آتشین پرده ای و شوری در میان افگنده	خویشتن پنهان و شوری در جهان افگنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق	در نهاد بلبل فریاد خوان افگنده
هر یکی نادیده از روی تماشا می سپهر	پرده بردار ای که خلقی در گمان افگنده

وله

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
...

حرف الالف

خاطر عام برده خون خاص خورده
از دگری چه حاصلم تا ز تو بر نگسلم
گر بجراحت و الم دل بشکسته چه غم
پنجه با ساعد سیمین چه پسندار ــــــ بم
چون دلش وادی و مهرش شدی جان زنانم
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یا عزیز
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار
می بریزند ز مشرق قدح فلک زمانه
عقلم ببرد و لحنی چند اختیار دانش
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد
صوفی بگو نه گرد دگرد شراب صافی
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانه

ما همه صید کرده خود و زکمند حسنشیم
هم تو که خسته دلم مرهم جان خستهٔ
بشنوم که دمبدم پیش دل شکسته
با تو ما را سر بد نکنی باز ــــــ بم
اگر او با تو نسازد و تو بدو ساز ــــــ بم
تو که با مصلحت خویش نپرداز ــــــ بم
با کمان ابروا گر جنگ بیاغاز ــــــ بم
گر همه ما زبان میکند ابناز ــــــ بم
سر تسلیم نهادن ز بلا فراز ــــــ بم
اینچنین یار وفادار که نبواز ــــــ بم
که من از پای درافتم تو انداز ــــــ بم
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازتر ــــــ بم
که بگوید سخن از سعدی شیرازی ــــــ بم
ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
هر چند بیرزاند تا کی غم زمانه
در تیر طعنه آید جان منش نشانه
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
گنجشک را نگیرد عنقا در آشیانه
زاب حیات خوشتر خاک شراب خانه

دانی چه سرود به سرما زدست تو
باز آمدی که صبوری ز دوری تو خستیم
یا دل بیا دهی چو دل ما بدست تست
تا خود درون پرده حکایت کجا رسد
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
ای ذات شریف و شخص روحانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد
من نیز بخدمت کمر بندم
برخوان تو این شکر که می بینم
هر جا که تو بگذری برین خوبی
هر کس سر دوست و ساعدت ببیند
من جسم چنین ندارم هرگز
بر دیده من نشین که مخدومی
من سر ز خط تو بر نگیرم
این گرد که بر رخت می بینی
دود هر که برآید از دل سعدی
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست

تا خود بپای خویش بپای دیگری
ای غایت از نظر که ببینی برابری
تا هر خویشتن ز دل ما بدر بری
چون از درون پرده چنین پرده میدری
اقرار بندگی کن و دعوای چاکری
آرام دل و مرهم جانی
آن جلسه که در میان ایشانی
باشد که غلام خویشتن خوانی
بیفایده است کس که بیرانی
کس شک نکند که سرو بستانی
گر دل ندهد بخیر لبتانی
چندانکه قیاس می‌کنم جانی
پروانه بجز نبود که سلطانی
در چون قلمی بسر گردانی
دان درد که در دلست پنهانی
پیداست که آتشست پنهانی
حق را پروردگار تو بر ما عنایتی
هر بامداد میکند از تو برایتی
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چه خوری دانی ای پسر غم عشق ‌ ‌ ‌ تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یک نفس با دوست ‌ ‌ ‌ گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در ‌ ‌ ‌ یا هزار آستین دُرِ دری
این نبات از کدام شهر آرند ‌ ‌ ‌ تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیات بخشی وگرم ممات خوانی ‌ ‌ ‌ سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم ‌ ‌ ‌ تو اگر هزار چون من بکشی و بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت تو گویم ‌ ‌ ‌ همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت ‌ ‌ ‌ که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن ‌ ‌ ‌ همه توبه کردم اکنون که نکردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم ‌ ‌ ‌ کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت ‌ ‌ ‌ همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت ‌ ‌ ‌ نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بگویم که بدوستان نپوشم ‌ ‌ ‌ سخنان سوزناکم بدهد بدرد گواهی
حضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت ‌ ‌ ‌ نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی ‌ ‌ ‌ گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو ‌ ‌ ‌ چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
حلقی که تیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب ‌ ‌ ‌ مجروح میکنی و نمک میپراکنی

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست
ترا که شمع نباشد سماع می نوشی

وفای یار بدنیا ودین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه نفروشی

اگر کلاه مشکین ز رخ بر اندازی
کنند در قدمت عاشقان سر اندازی

اگر برقص در آیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسرو لاله و شمشاد و گل نه پردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود نینداز

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلاه جعدت همیکند بازی

بگوی مطرب یاران بیا ز مزمه
بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی

که گفته است که صید دل بغمزه بری
هزار صید بیک تاختن بیندازی

ولطف لفظ شکر بار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقه معانی
جانی و لطیفه جهانی

پیش تو بایستاد مردان
خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولینند
تو فتنه آخر الزمانی

چون اسم تو در میانه آید
گویی که بجسم در میانی

آنرا که تو از سفر بیایی
حالت نبود بار مغانی

گر از آمدنت بشارتی رسد
من جان بدهم بمژدگانی

[illegible]

این چه رفتارست کارام دل از من میبری
هو شمع او سر پیدایی عظلم از تن میبری

باغ لالستان باشد آستینی بر فشان
با غبان را گو بیا گر گل بدامن میبری

روز و شب پیدا شد آن ساعت که همچون آفتاب
مینا زردی دیگر بار روز زن میبری

سوییت از سر تا کمر گه خوشه بر خرمن نشست
زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا گر من نیز بر گرم غلط من میبری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میبری
با به جنده خوان از ان موضع که سوزن میبری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن کافتاد و خیزان و رهست
گر نمی آید تو نه بخیزش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دُر بدریا میفرستی در بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گرانی چنین از با وبش اوره هانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می پرستی
که تا زنده ره ببینی نرانی

گر از باغ انست گیاهی برویید
گیاهت نیاید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
گر از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر فانی
اگر همچنینش بآخر رسانی

بگویا بر از زندگانی برستی
چه افتاد تا حرف شد زندگانی

[illegible]

چه خوری خوشه دانی ای پسر سهل باشد / اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی

چه خوش است در فراقت همه صبر کردن / که مگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد / که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت / بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم / که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

نه کز امشب آن سماعت اگرت خلاص باید / بلیا بچه و بربط بره بر بگو شالی

وگر آفتاب رویت مناسی آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی / قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد / گناه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

وله

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بستست آوایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی / که همچون آفتاب از جام جور از راه بیایی

تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی و از ماه معین زادی / مکن بیگانگی با ما چه میدانی که از مایی

دعائی گر نمیگویی بدشنامی عزیزی کن / اگر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی

وله

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن	چکنم بسرخ روئی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی	مگر آنکه با ضعیفم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین	همه بد مکن که مردم همه نیک خواه داری
بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که وسیله نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی بدولت برآید
همه شب چو او چه حیفی نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی	خون ما حلالست زهی شوخ خرامی
بیم آنست و ماه هم که چو پروانه بسوزم	از تغابن که چون شمع چرا شاهد نامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند	که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیبت تو میرفت حدیثی	نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
کافر از قامت همچون بت سیمین تو ببیند	بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت	فتنه تا در ننشیند چو در حال قیامی
بوالعجب باشد ازین خلق که رویت چو ببینند	بنمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی	فتنهٔ خانه و بازار و بالای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هر تیر جفا سنگ ملامت
که تو در دیده سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای	یا رب این سایه بسر اسلام بپای
چه وجود پیدا و وجود از نظر خلق نهان	نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

سعدی

سعدی خویش خواهیم پس به جفا برانیم
سفره اگر نهی در بچه باز بیفکنی

چه بر من می پسندد دلبری	زور با من میکند زور آوری
بار محنتی میکشم کز جور او	می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر بحیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش	بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج دریای عزیزان افگند	ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست	حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

چه باشد ار بدولت آید که در بر گیری	چه شد که یار عزیز از نظر بیفگندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر محال بود	وگرنه بر سر کوئت به آرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای	که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند	به هیچ روی نباشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده نگشایم	بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
نگر در آینه بینی وگرنه در آفاق	به هیچ روی نپندارمت که مانندی

وله

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی	نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی گر دوست لطف و احسان	تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری
بچه خرمی و نازان گرد از تو برد باران	اگرت شرف همین ست که مال و جاه داری
چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را	تو همیشه دار الفت بهمین گیاه داری
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی	تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
بره خدای قربی طلب ای ضعیف همت	که بمانده این تقرب که بپادشاه داری
تو مسافری و دنیا سر آب و کاروانی	نه مقویست یقینی که باین پناه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

وله

چون خراباتی نباشد زاهدی	کس بشب از در در آمد شاهدی
محتسب کوتاه بیند روی دوست	همچو محرابی و من چون عابدی
من چو آب زندگانی یافتم	غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق	می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند دلداران ولیک	مهربان نشناسد الا واجدی
از تو روحانی ترم در پیش دل	نگذرد شبهای خلوت واردی
خانهٔ در کوی درویشان بگیر	تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست	پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت قائمی خواهی منم	ور نخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روزگارت می کشد	گو بکش بر دست سیمین ساعدی

سعدی سخن یار چه گویی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بجایی

خانهٔ صاحب نظران میبری
پردهٔ پرهیزکنان میدری

گر تو به چهره بپوشی نقاب
توبهٔ صوفی بزبان میبری

این چه وجودست نمیدانمت
آدمیی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی به نقاش بر
تا بکند توبه ز صورتگری

تا نگهت حاجت شمشیر نیست
حمله همی آری و دل میبری

گر تو در آیینه تأمل کنی
صورت خود باز بیا بنگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل بنهادی که تو شیرین تری

گر دری از خلق به بندم بروی
بر تو نبندد که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود گر به سرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور به چوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار
در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر بداعت میکند فرمان ببر
ور بپهلو دست میکشد نان مجوی

ماندگان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که خورد این می که من مستم بجوی

هرکه سودانامهٔ سعدی نوشت
دفتر پرهیزگاری گو بشوی

[illegible]

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم — دگری نمی‌شناسم تو بریدی آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت — برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
تو گر گفته تحمل نکنم جفای خوبان — بکنی اگر چو سعدی نظری بپارسائی

در چشم برگشادن به بهشت بامدادی
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی — فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو — خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات بجز دو شکری به هیچ — یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای — یارا نگاهی از تو تمناست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم — چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم — گر زانکه التفات بدان مختصر کنی
دانی که رویم و همه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته کی که گوش با و سحر کنی
گفتی که دیده دوز و بحالت نظر کنم — آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست — خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور محمل بهتر پسر باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

دانست آستین چرا پیش جمال مه بری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر — کز راه نبیند کز پس و پیش بنگری

[illegible]

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن به نامردی

دانی چه گفت مرا دی بلبل سحری
تو خود چه آدمیئی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بهتر من از تو قدر با خویشتن کنم
هنوز تو تن زیر بار که به جیله لیبر [illegible]

از بسکه در نظرم خود آمد صبا
هر یک بنگرم گویی که در نظر [illegible]

دیگر نظر نکنم بالا سرو و چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک [illegible]

از کسی اینچنین کرد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

با دی [illegible] در حالی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
دیگر که نغمه بر [illegible] جواب بهار [illegible]

[illegible] با تو [illegible]
چه پا [illegible] پهلو [illegible]

[illegible] شفقی [illegible]
[illegible] هست [illegible] گر دود [illegible]

چو گل لطیف و لیکن حریف [illegible]
[illegible] و لیکن [illegible] اغیار [illegible]

[illegible] دلبا چه شوخ و [illegible]
[illegible] تنهاست [illegible]

دلم ربودی و جان [illegible]
[illegible] راحت [illegible]

گرا فشرت گذری بر وجود کشتهٔ عشق
سخن بگوی که در [illegible] مرده جان [illegible]

وله

و له

روی امید سعدی به خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بر [illegible] گفتم سیمینی	گفت از نظر دوار یار [illegible] چینی
خورشید و گفت خواهم [illegible] دیبا باشد	چرخ مه و خورشید باغ گل و نسرینی
واجب نگار [illegible] تو دیبا را	تو ماه پری پیکر زیبا و نگار چینی
[illegible]	کای سوخته مسکین آتش [illegible]
[illegible] که فغان از ما بر خواست [illegible]	بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
[illegible] سلطانی	در روی دگری دانی رفتیم به مسکینی
کس [illegible] گفت آنرا که تو [illegible]	کس را نه [illegible] آنرا که تو گزینی

عشق لب شیرینش [illegible]
هر بار چنین گفتست آن [illegible]

روی گشاده ام [illegible] طاقت [illegible]	چون [illegible] پرده [illegible]
[illegible]	[illegible] دلبری
آیینه را تو داده صورت خود ببینی	[illegible] برابری
[illegible] چشم و ابروت [illegible]	گر [illegible] صورت [illegible]
چو تو درخت دل [illegible] گلستان	[illegible]
دیده [illegible] روی کس [illegible]	[illegible]
من نه [illegible] که چشم از تو [illegible]	گر تو نظر [illegible]
پند حکیم [illegible] در من اثر نمی کند	[illegible] قلندری

گرچه آرام از دل ما میبرد
هم چنین میرود که زیبا میبرد

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نه پنداری که تنها میبرد

سرو بستانی تو یا مه یا پری
یا ملک یا دختر صورت گری

فاسقی داری که سحری میکند
کاهزاران عاجز بیچاره می بری

هرکه یکبارش گذشتی در نظر
در دلش صد بار دیگر بگذری

میروی و اندر پیت جان میرود
بازی آئی و جان می پروری

گر تو شاید در میان آئی چو شمع
سینه پروانها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن
پرده بپوشی و برما میدری

روزی آخر در میان مردم آئی
تا ببیند هرکه میخواهد بری

آفتاب از منظر اندر رواق
گر ترا بیند بدین خوش منظری

جان و خاطر در تو دارم روز و شب
نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه شیرین تو از حد میبری

سست پیمانا چگونه دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین دل چه بر دل داشتی

نوع تقصیری تو اندر بودای سلطان عشق
تا بگیرد سایه لطف از گدا برداشتی

گفته بودی تا بود خواهم کشیدن جام وصل
جرعهٔ نا خورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از همه کسان برداشتم از بهر تو
چون ترا کشتیم تو خاطر ز ما برداشتی

دوست من دارد بجرمی یا خطائی از دو
تو خطا کردی که جرم و خطا برداشتی

وله

وله

وله

چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول — چه بزم آرای ای گلبرگ خوشروی
چو در میدان افتادی ای دل — بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی می‌سوز و می‌ساز — وگر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر — بدین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنند — که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست این که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی — خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش — خوش دانه ولیکن بس در کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی — مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان — گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکرستان دیگر روا ندارد — گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت — در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لا تقیر از امیری در خدمت اسیری — خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت — بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا چراغ دوزخ ناپخته را بسوزد — کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی — از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

وله

وله

ولہ

گر کنم در سر وفات سری
سهل باشد زیان مختصری

ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا به حسرتم نگری

متحیر در جمال توام
عقل دارم به فهم خود قدری

حیرتم در کمال بیچون است
کاین جمال آفریده در بشری

راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و باز بر دگری

دوست دارم که خاک پات شوم
تا مگر بر سرم کنی گذری

حق بدست رقیب سنگدلست
پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آئینه بدین خوبی
حیف باشد بدست بی‌بصری

آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت‌تری

کس درنیامده است بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود
گوید دو آفتاب نگنجد به کشوری

اول منم که در همه عالم نیامده است
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروز آرزوی تو در داد ساغری

با خود بجز روی تو کس نیست در جهان
یا هست و من ز تو پروای دیگری

بر سرو قامتت گل بادام چشم در روی
نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو چنان دهد که شب تیره اختری

همراه من مباش که حسرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری

[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بویی

صبا مگر روضهٔ رضوان گذشت که بادی
نسیم گلشن جانان گذشت که چو بویی

اگر من از دل یکتو برآوردم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افتدم بدو تویی

کمس نگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپویی

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اولی ترک خویش بگویی

کنون که آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه آن کسی که بمیرم بآب دیده بشویی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

من چه اول بتو آدم که دلم می شکنی
یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نگه در چپ و راست
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

مرد راضی است که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی

بهمین نعمت و صنعت که تو داری در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
تو در دل من ازان خوشتری و شیرین‌تر — که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام — دگر ازان لب شیرین که شهد میبازی
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد — که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید — خوش ست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست — ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد — دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس — که هر چه پیش تو سهل ست سهل پنداری
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی — عهد نابستن ازان به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان — که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد — که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبربوی — خبری زان بهشت رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا — صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر چون هلاک من خواهی — بیگناهم بکش بسا نه بجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد — گر به باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر — آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد — گو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی — احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم — عارفان سماع و هایاهوی
سعدیا شد که عشق می‌گوید — سخنانت به طبع شیرین گوی

هر کسی را نبات شد این گفتار
عود ناساخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی — ز نزدیکت بسوزاند گر از دور بنشینی
عقابان صید در چنگال باز آهنین پنجه — ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید گر به سوز نست که فریاد از تو برخیزد — اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون بالا لاابالی شو — نه یاران مست برخیزند و مستور بنشینی

[illegible]

وله

[illegible]

زهی آسایش و رحمت اگر بر ما [illegible]	نهی بخشایش و دولت بر اگر لطف تو فرمایی
شکایت را نگذاران گفتن که محکم در کمند آید	چه چیچ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت	تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت خدمتی باشم	گر این خدمتی باید چنان لایق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید	چه سنگویی چنین شیرین که شور در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیک است
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری	عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت	کشتن اولی ترا زان که بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد	من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی	در مگس این بوی نماند مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند	همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم	شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند تو گفتی نکنم چشم بخوبان	به چه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی	یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید	که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود مرهم هرچه تو گویی و شکر هرچه تو باری

نه درست است که بگردی و وفا را بچه گفتی	طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

[illegible]

نگویم آب و گل است آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت و مخمر به آب حیوانی

به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش به تو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آئینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی و به درمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود با چنین پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن
بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالت که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

الفت بحقیقت که در جهان به مانی
جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگوی چه نامی به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظره اول ز شخص میبری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظره ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها به درافتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

وله

در وجود عاشقان [illegible]
خالی از مردم مباد [illegible] جهان
[illegible]

کابین باز زرنگ هر گه سر از بیضه بر کند — همچون کبوترش برباید به چنگلی
ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک — تا ممکن است عاقبتی بی تزلزلی
روئیست ماه پیکر و مؤنست مشکبوی — هر لاله کمید مد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند — کز وی برون رود و نباشد توسلی
نکرده لطیفه ست جهان فریبناک — هر بامداد کرده به شوخی تحملی
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار — در بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ — گوئی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا پلی ست رهگذر دار آخرت — اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر بر در و ترا
چون میکشد به زهر نزارد تفضلی

هرگز بدین صورت نکشد صورتگری — یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملایک منظری
میرود وز خویشتن بینی که هست — در پی آید به چشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب — پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی و دهانش غنچه — بلبل بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن — خوبروی را باید زیوری
بیتو در هر گوشه پایی در گل است — وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فگن — تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش — گر خداوندی بپرسد چاکری

وله

[illegible]

از شرم چون تو آدمی در میان خلق	انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ایم	دانم که گر تهم بکشی جان به پروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد	با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود	بر حال من ببخشی و در دست باوری
صید افتاده یای مسافر بگل بماند	هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هرکس به تماشای رفتند به صحرایی	ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند	هرکس بوجود خود دارد ز تو پروایی
دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتادست	کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش	آنکس نظری باشد با قامت زیبایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی	سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری	گویم که سری دارم در باخته در پایی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده	تا سیر ترت بینم یک لحظه بدر آیی
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده	بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی
من دست نخواهم زد الا بسر زلفت	گر دست رسی باشد یکروز به یغمایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

همه چشمیم تا بیرون آیی	همه گوشیم تا چه فرمایی

او را بحقیقوان و پیران منتهاست خوبے	با خود بسے نالیم از غایت فقیرے
گر یار با جوانان خواهد نشست رندان	ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیرے

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میانه
رندے روا نباشد در جامه فقیرے

هرگز بنود سرو بیالا که تو دارے	با گل به صفا رخ زیبا که تو دارے
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را	روشن کند این غره غرا که تو دارے
حوران بهشتی که دل خلق ستانند	هرگز نستانند دل ما که تو دارے
بسیار بود سرو روان و گل خندان	لیکن نه بدین صورت و بالا که تو دارے
پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور	با ساعد و بازوی توانا که تو دارے
سحر سخنم در همه آفاق برفته است	لیکن چه کند با ید بیضا که تو دارے
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند	جای مگس است این همه حلوا که تو دارے
این روی به صحرا کند آن روی به بستان	من روی ندارم مگر آنجا که تو دارے

سعدی تو بیارامی و گر تن بکنی دست
تا سر نکنی در سر سودا که تو دارے

تا سیل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو دارے

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشے
غم اندیشه در آن دائره هرگز نرود	به حقیقت که چون نقطه میانش باشی
هر گزش باد خزان برگ پریشان نکند	بوستانیکه در سر در وانش باشے
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند	بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشے

شاید از تحمل بار گران نتش باشی
سعدی آن نیست که از غوغای قیامت برگردد
چشم دارید که منظور منا نتش باشی

وله

بار از دوست نکشی از آن وارد در مستی
تا در سر صوفی بسر دولت مستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی

مستزاد

وله

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی
رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان
آن تبر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود
خبر دارین مرت که دشمن دوست پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بی مهرت کنم
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

انگشت خاطر بید عهدی گواهی میدهد
بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیاید هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی

هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد
بوستانها رسته زان تخم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یا گرفته ایم بسی چو نتو ندیدم ام کسی
شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود اینکه تو یاد من آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
دامن ازین لطیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای را گو در حجره بند کن
تا ببر حضور ما ره ببرد نه وسوسی

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
یا نگلی نگه کند یا به جمال نرگسی

قصه بهر که میبرم فایده نمیدهد
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

یاری است که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رسیده بسدت یار فراموش کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

تمام شد کتاب طیبات
بعون خالق الارضین
والسموات تمت

وله

[illegible]

کتاب البدائع

الحمد لله رب العالمين على … ما در من نعمه عم اسمه و علا

الكافل الرزق احساناً وموهبة … ان احسنوه وان لم يحسنوا اعملاً

سبحان من عظيم قادر صمد … غنى الورى خلا من بعدهم جعلا

الجن والانس والاكوان جمهرة … مسخرن لديه تجد اً و للا

طوبى لطالب بنيا لتاركه … بعد التغير من ود ه بدلا

كم في البرية من آثار قدرته … وفي السماء لآيات لمن عقلا

يعاب من اعمى له يبصراً … بنور معرفة الرحمن مكتحلا

تزجى السحاب والاكام ها وسته … ابيدها بنفس مرتقا حصلا

انشا دبر حمته من حبته شجراً … سوى بقدرته من نطفة جلا

مولا القاصر والاوهام عاجزة … لا يهتدون الى ادراكه سبلا

ما العالمون به حقيق لفنته … والملائكة في تسبيحهم زجلا

على المهيمن ان تدرسه حقائقه … من لا اله المثل لا يضرب له مثلاً

سعدى خنك واقصر عن مبالغة
لا تنطقن بدعوى يورث الخجلا

[illegible]

کس ندیده است آمیزا از تو شیرین تر | شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را
زور بازار جوانی پنجروزی بیش نیست | شقدرا باش ای پسر کافت بود تا خیر را
ایکه گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز | هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهر پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار | پرده از سر برگرفتم این همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را | یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول بپر پیر خورده رطل دمادم | تا مدعیان خورده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار | آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی | بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت | حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
انگبین عسلی دوخته دارد مگس نحل | شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست | ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
تا تیر ظلم بزنی بر دل مجروح | تا جان بدهم باد هی تیر امان را
وانگه که به تیرم زدی اول خبرم کن | تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است | گر شادی وصل تو فراموش کند آن را

در خیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را | که تیر غمزه تمام است صید آهو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

وله

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را
گوی دو چشم جادوی عابد فریب او
بر چشم من بسحر ببندند خواب را

هرکرا وقتی دمی بودست در روی زمین / دوست دارد روز و شب دستان [illegible] بیهوده را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را

دوستان [illegible] رسنے در می باید بجستن جوی را

ای گل از خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نیابی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یابی [illegible] / چاره آن دانم که در پایش بیاندازی روی را

ولہ

لا ابالی چه کند دفتر دانائی را / طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینائی را

تو هم از شراب مست و مشغولی بی نصیب | من مست از تو چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن | کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم | کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد | آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیاز سعدی در وصف می نیاید | آنگه که باز گویم گوییم ماجرا را
باز آ که جان شیرین از من ستان بخدمت | دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نی ملک پادشا را در چشم خوبرویان | وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی نماند مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

من بی تو خوبی و زیبایی ندیدم روی را | وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین تن | مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست | از تو زیباتر ندیدم روی خوشخوی را
گر به سر میگردم از بیچارگی عیبم مکن | چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

کرا مجال نظر بر جمال میمونت — بدین صفت که تو دل میبری ای حجاب
درون ما ز تو یک دم نمیشود خالی — کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی — چو موی تافتی ای نیکبخت بر دی تاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — و گر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است — که با شکر دهنان خوش بود سوال جواب
کجائی ایکه ملامت کنی و طعنه زنی — تو در کنار رها و فتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است — گرت مساعدتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی کنم بضرورت چو صبر ماهی ز آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی — که دل بکس ندهی گل مدعی کذاب

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست — گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار — فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار — مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکند زلف و هندوی خویشم لقب — گوش و تا به حشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان — باد بیارد ور بود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل — روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی دارد — نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

ولہ

تا کی ای بوستان روحانی — گله از دست بوستان بانت
بلبلانیم یک نفس بگذار — تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی — دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر — سنگ گیناست پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی — ما بر سر بریم پیمانت
مژده از من ستان بشادی وصل — گر بمیرم مده بهجرانت
سعدیا زنده عارفی باشی — گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست — موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بی‌خبرانم به صبر — درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر بکند انعام او ور من مسکین نگاه — ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بنهد بیگناه عادت بخت منست — ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو — سرو ای اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست — یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر — بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار — خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه عمر زنند سخت کمانان به تیر — حیف بود بلبلی کاینه بستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر — کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت	چرا که از سر جان بر نمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی	گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم	تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست	دگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند	ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد	خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را	اگر چه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

اگر از سرو روان قد تو چالاکترست	دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دیگر از جرعهٔ خونخواره اجل نندیشم	که نه از غمزهٔ خونریز تو بیباکترست
حیف بود دست مرا کسوت معنی همه وقت	یا نه بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمد الله از آن پاکترست
تا گلی روی تو در باغ لطافت بشکفت	پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

با همه مهر و با منش کین ست	چکنم حظ بخت من این ست
شاید ای نفس تا دگر نکنی	پنجه با ساعدی که سیمین ست
ننهد پای تا نه بیند جای	هر کرا چشم مصلحت بین ست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بخیز از کوی دوست جایی نیست

وله

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود با مید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانیی نبرم جز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنی ست جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار وارادت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدی ست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطایی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید
کسی نگفت که بیرون از دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند
ازین طرف که منم همچنان صفایی هست
برود آتش ما خولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجایی هست

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پر شکنش حلقه فرنگی نیست

زبانش از چه نه بینی اگر بوقت سخن
چو تنگ در نگری چون دلم به تنگی نیست

بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی
نه آن که با تو در هیچ مرد جنگی نیست

ورم بلطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

توی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست

چه روی است آنکه پیش کاروان است
مگر شمعی بدست ساربان است

سلیمان است گوئی در عماری
که بر باد صبا تختش روان است

جمال ماه پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماه آسمان است

بهشتی صورتی در حوف محمل
چو برجی کافتابش در میان است

خداوند عقل این طرفه ببیند
که خورشیدی بزیر سایبان است

چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
پری رخ در نقاب پرنیان است

ز روی کار من برقع برانداخت
بیکبار آنکه در برقع نهان است

شتر پیشی گرفت از من برفتار
که بر من پیش از آن بار گران است

زهی اندک وفای سست پیمان
که آن سنگین دل نامهربان است

ز ما گر دوستی با ما همین بود
وفای ما و عهد ما همان است

بدار ای ساربان محمل زمانی
که عهد وصل را آخر زمان است

وفا کردیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوان است

کافر و گبر و مسلمان نماز و من عشق
هر کسی را که تو بینی به سر خود دینست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست	طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست لیک بتحقیق قیامتست	زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا	کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
باد بهار میوزد این یا نسیم صبح	بوی عبیر میدهد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم	اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی برام او	وینک فتاده‌ام نه پری که کام اوست

هر لحظه دیده‌ام دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت	وجود خسته‌ام از عشق تو بجز میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور	چو مرغ خلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلوده	که در میانهٔ خوناب جگر میگشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق	که بر هوا فلکم زهره نوحه گر میگشت
ز تاب دیدهٔ من فرش خاک ترمیشد	زبانگ دیدهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چه بر عشق رسید	که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش بدین درد دل تو سعدی
که روز او دلم این روز در نظر میگشت

دریغ صحبت دیرین که حق دیده نشناخت	که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت

[illegible]

هزار وعده غم از هر سوئیت دامنگیر	هنوز در تگ و پوی غمم دگر میگشت
سرش مدام ز سودای عشق خراب	چو دست دائم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت	چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
هزار بلش از بن بید بیشتر دادم	که گرد بیهده کم گرد بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او به قول نصیحت کنان بتر میگشت

ولہ

ز هرچه هست گزیرست و ناگزیر از دوست	به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
به بندگی و غلامی گرت قبول نه کند	سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند	رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت	نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
اگر قبول کنندت سپاسداری و بس	که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم	حلال نیست که برهم زنم بتیر از دوست
دگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق	کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را	توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم	که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری دگر بود به مثل	من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بدست آرد و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست	بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

ایضاً

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولـه

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست
که از خدای بر وشته و آلائیست

هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر
نیافته است اگرش بعد ازان تمنائیست

کسی را که رای تو معلوم گردد دیگر بار
برای خود نفسی می‌نزند بی‌سرائیست

نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسی
نه عارف است که هر دم بخاطرش جائیست

مراد یار تو بگذارد کنج تنهائی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست

باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد
باضطرار توان بود اگر شکیبائیست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست

حکیم بین که برآورد سر به شیدائی
حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست

ولیک عذر توان دید گفت سعدی را
درین دو حل که زو شد دو دشمن یا ئیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
مگر سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری
که بهر وقت همی بوسه دهم بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تأمل نکند صورت جان آسایت

دیگرم نیست که هر تو درو شاید نیست
هم در آئینه توان دید مگر همتایت

ولہ

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل
[illegible] کار از دست رفت
بنشیند [illegible] از دست رفت
ما [illegible] عشق سودا [illegible]
صبر و آرام و قرار از دست رفت
همه جان [illegible] بار از دست رفت
[illegible] دل [illegible]
دیده [illegible] دل و [illegible] رفت
[illegible] سودا [illegible] از دست برد
چون زمام [illegible] عشق [illegible] آسمان برد
سعدیا با یار [illegible] از دست رفت
عشقبازان [illegible] کز آن [illegible]

گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم — ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی شود — دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل ز غم روی دوست داد — کارش بگیر بر آمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار — تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کند — ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق — ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست — چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست — گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست
گر بنوازد هنوز دست جزع بر دعاست — ور چه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست — طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست — اول صبح است خیز کاز دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست — یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
در دل دوستان گر تو پسندی رواست — هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست — گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست — در همه شهر غریب در همه ملک گداست
با همه جرمم امید با همه خوف رجاست — گر درم تا مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست — هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ولہ

ای خوش [illegible] بلبل [illegible]
می برد باغ [illegible]

ایضاً

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
خواب از خمار باده نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
آواز چنگ مطرب خوشگوی گو مباش
ما را حدیث همدم خوشگوی خوشتر است
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی گشت زار
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

ولہ

گفتم

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست — اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست — از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش — پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیده است برفتار اینست — یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین ست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته‌بین ست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانکه در خواب نشد چشم من و پروین ست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست — من ازین باز نگردم که مرا این دین ست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین ست
چمن امروز بهشت ست و تو در میبائی — تا خلائق همه دانند که حور العین ست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین ست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین ست
آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد — با کبوتر نکند پنجه که با شاهین ست

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین ست

گر جان طلبی فدای جانت — سهل ست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم — یک موی بهر که در جهانت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر | از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بجز آن خلق فرو برده پنجه کاین حناست | ندانمش که به قتل که شاطری آموخت

چنان بگریم از این پس که مرد غرق اندر
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

نگر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد | بجان مضائقه با دوستان نگار منست
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز | ولیک در خور امکان اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل | هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد | برو که هر چه نه یارست یار منست
شکر اول سعدی بسوخت در طلبت | دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرا نیست | قرین دوست بهر جا که هست خوش جاست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشا نیست
امید وصل ندارد خیال دوست مبند | گرت بخویشتن کز ذکر دوست پروایست
چو بر ولایت دل دوست یافت لشکر عشق | درست باش که هر بامداد یغما نیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگر چه عیب کنندم که باد پیما نیست

ولہ

هر که هر بامداد پیش کسی ست / هر شبانگاه در سرش هوسی ست

دل منه بر وفای صحبت او / کانچنان را حریف چون تو بسی ست

مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا گفتنی دوست رسی ست

گو بدان در جهان توسلی امروز / گر مرا مو لنه دهم نفسی ست

باز تا دیگری همین گوید / کانچنان بیتو بر دلم قفسی ست

همچو زنبور در بدن پویان / هر کجا شکری بود مگسی ست

همه وقت و فارغ از معنی / راست پرسی تهی میان جرس ست

پیش آن فهم این کند که خری ست / نزد این عیب آن کند که خسی ست

هر کجا بینی این چنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کسی ست

هزار سختی اگر بر من آسمان ست / که دوستی بارادت هزار چندان ست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گل ست و ریحان ست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است / وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان ست

من از کنار تو دور افتاده ام چه عجب / گرم قرار نباشد که داغ هجران ست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتون / که در کنار تو خود بر چرا پریشان ست

ز عقل من عجب آید صواب گویان را / که دل بدست تو دادن خلاف فرمان ست

اگر نگار رود اندرون دل بخدا هر گفت / خلاف نیست نکنم آن کنم که فرمان ست

جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب انسان ست

گمان برند که در باغ حسن سعدی را / نظر به سیب زنخدان و نار پستان ست

دانی کدام خاک برو رشک میبرم	آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل ما ببرد	عقل من او ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند	ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان	تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور نامرادی و درویشی هلاک	آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان چند	تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای همی گل اندر حسرت دیدن	تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین واله تا کی	چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد	صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز	باز جورست سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دست تو حنا نیست که خون دل ماست	خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند	کارام جان و مونس دل نور دیده اند
لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز	پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

گر شاهدان نه دنیا و دین میبرند و عقل	پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
تا در گرفت دامن سودای وصل شان	دستی که عاقبت ز بر دندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

اختر انست که بشب در نظر ما آیند	پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا نگریزند بجان	پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طائفه رندان را	که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم الله اگر آئی بتماشا روزی	مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق سجاده و ناموس بمیخانه فرست	تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی و سالوس دوتائی برکش	کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
من نترسم خطر دوزخ و سودای بهشت	هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند	که جور قاعده باشد که بی سلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد	ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی	چو روی باز کنی باز احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم	تو پیشه بر سر سالان بدل لگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم	نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشه چشم التفات کن ما را	که پادشاهان اگر گه نظر بعام کنند

وله

[illegible]

وله

[illegible]

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزد | هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان | که از لطافت و خوبی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر | حلال نیست که از نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن | بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس | که از اشتیاق جمالت چو اشک میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از هر دو سو دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق | دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدم اند | سروران بر در سودای تو خاک قدم اند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق | خلقی اندر هوست غرقه دریای غم اند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن | قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند
گاه گاهی گذری در صف دلسوختگان | تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست | تا نگوئی که اسیران کمند تو کم اند
حرفهای خط موزون تو پیرامن چاک | گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقم اند
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش | که اگر قامت زیبا بنمائی بچمند
زین اسیران ملامت که تو بینی خلق | بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز | چکنند ار نکشی ور بنوازی خدم اند
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست | گنج و گل خار و غم و شادی بهم اند

وله

وله

گفت در راه دوست خاک مباش / نه که بر دامنش نه نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرم‌اند / وآتش ما بدین نه گردد سرد
مرد عشق ار زنش به تیر بلا / روی در هم کشد مخوانش مرد
هر کرا برگ بی‌مرادی نیست / گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر نه دهند / ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد / یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت ترا زین قسمت کن / کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن برگذری / سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون توئی را چو منی در نظر آید هیهات / که قیامت رسد این رشته بمن تا نرسد
زآسمان نگذرم ار سمت افتد نظری / ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد
بر سر خوان لب دست چو من درویشی / گدائی رسد آخر چو به یغما نرسد
چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت / بر عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
بحر بنشینم اگر وصل میسر نشود / خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک / تا سر اندر نهی دست بدانجا نرسد

از دوست هر چه ستانی شکر بود / ور دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی / از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را / در دیدگان کشند جلای بصر بود

اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا / که ملالم ز همه خلق جهان می آید

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند / لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بیدرد نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

ازین تعلل بیهوده تا بمن چه رسد / ور آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد

بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق / که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم / ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد

همه گناه نفست اینکه میرود بر من / ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت / که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما / فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد

زهی نبات که حسنی و منظری دارد / بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود / قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

زکوة لعل لبت را بسی طلبکارند / میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر بسوزد به انجمن چه رسد

امروز دیگرم به فراق تو شام شد / در انتظار وصل تو عمرم تمام شد

آمد نماز شام و نیامد نگار من / ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند / گر رفت اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خلق میشنوم در قفای خویش / کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد

[illegible]

وله

[illegible]

از تو دل برنگیرم تا دل و جانم باشد	میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت	ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد	چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
تیغ قهر از تو زنی قوت روحم گردد	جان ز مهر از تو دهی قوت روانم باشد
به قیامت چو سر از خاک لحد بردارم	گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت به فرست	تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست	من خود این بخت ندانم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر آن دارم اگر طالع آنم باشد

به حدیث در نیایی که لبت شکر نریزد	نچمی که شاخ طوبی به ستیزه بر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد	ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند از تو نالد	مژه یکدم آب حسرت نتواند از نریزد
که من از دست عشقت ببرم به عافیت جان	تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

دُر راست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چه کند به دامنی در که بدوست در نریزد

نگذشت بازم آتش در خرمن سکون زد	دریای آتشم در دیده موج خون زد
غلغل فکند روحم در گلشن ملائک	هر گه که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل	بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت	گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد

وله

[illegible]

تو در لهو تماشایی کجا بر من ببخشایی
ببخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گوی جان من به هر تلخی که میخواهی
که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند

ورای دیگری شیدا اگر گردی از تو نگردانم
بخور زنهار بر جانم که در دم بیدوا ماند

ملامت گوی بیحاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتیکه در کوی پریروی مبتلا ماند

اگر بر هر سر کوی نشیند چون تو شیدایی
بجز قاضی نپندارم که شخصی پارسا ماند

جهان‌آرای مجلس امام شرع رکن الدین
که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش جهان آراست عالم را
که تا دوران بود باقی برو حسن و ثنا ماند

همه عالم دعا گویند سعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ز خوبرویان با انبوه همراهی باشد
چو تست خاطر رفتن بجز تنهایی نمیباشد

دو چشم از ناز در پیش فراغ از حال درویشت
مگر که خوبی خویشت نظر با کسی باشد

ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری
که بر گلبن گل سوری چنین زیبایی باشد

پریروی و پریپیکر سمن‌بوی و سیمین‌بر
عجب گر حسن رویت جهان غوغا نمیباشد

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با حسرت
که ما را بر سر کویت سر سودا نمیباشد

مرو هر سو و هر جایی که مسکینان نبینند آگه
نمی‌بینی کسی ناگاه و شیدا اسیری باشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمیباشد

همه شب میزنم سودا بوعدهٔ فردا
شب سودای سعدی را اگر فردا نمیباشد

جهان بر خاک این منزل بگریم تا بگردد گل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرایی باشد

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید — مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر — که آب دیده برویش فرو نمی‌آید

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب — که مهربانی ازان طبع و خو نمی‌آید

چو جور کز خم چوگان زلف مشکینت — برافتادهٔ مسکین چو گو نمی‌آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش — بد از من است که گویم نکو نمی‌آید

اگر حدیث تو کوته کنم زبان امید — که هیچ حاصل ازو گفتگو نمی‌آید

گمان برند که در عود سوز سینهٔ من — بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست — چه مجلسست کزو های و هو نمی‌آید

چه شیر و شکر شود عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیر در او نمی‌آید

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند — دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست — سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک — چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی‌صبرم — که مبادا که در ایام به ساحل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی — بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
بجز او در نظرش یار تجمل نکند

چو سرو دست آنکه بالا می‌نماید — عنان از دست دلها می‌رباید

کزد این صورت پاکیزه رخسار — ازین صورت ندانم تا چه زاید

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بر رد وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

طرفه ندارد گر بدل نعره بیخودی زدم
کآتش دل از شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد
طریق مردم هشیار بر نمی گیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما بر گیر
که جان تا دل ازین کار بر نمی گیرد

همی گدازم و میسازم و شکیبا نیست
که پرده از رخ اسرار بر نمی گیرد

وجود خسته من زیر بار جور فلک
جفای یار بسر بار بر نمی گیرد

روا شمرد گر نکند یار دعوی یاری
چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد

چه باشد از بوفا دست گیردم یکبار
کرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمی گیرد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان میسر شد رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی
که مهرش در میان جان و مهرش در دهان باشد

پری رو ما جرا پنهان شوی از مردم چشم
بلی خوی پری است آن دل بر فستان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

وله

[illegible]

سرست اگر درآئی عالم بهم برآید	خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد	خلوت نشین دل را آه از حرم برآید
گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان	تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم	آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول	گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دستانم سودا و ناله تا کی	سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما ماندهٔ‌ایم جانی	گر غم تو باشد این نیز هم برآید

سعدی ز شور سینه هردم چنان بنالد
کز شور نالهٔ او دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد	راست گوئی بتن مردهٔ روان باز آمد
بخت پیروز که با من بخصومت میبود	بامدادان ز درم رقص کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بخصومت بنشست	باد نوروز علی الرغم خزان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان	باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت	دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باز باز بخت ندارم که به صلح از در من	آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان آزورت	هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را	که بسودای تو از هردو جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

وله

[illegible]

زسوزناکی گفتار من قلم بگریست
که در نی آتش سوزنده زود تر گیرد

دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد
کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بام بعیفت در گیرد

بکن که روز جوالت سر آمد ای سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بر دارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
گر از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
ز عاشق نست کاندیشه از خطر دارد

دگر بهشت مصور کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که زیار و دیار بر گردد
کند هر آینه چون روزگار بر گردد

تنگ دلی که نیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار بر گردد

بجنگ خصم کسی کز جبل فرو ماند
ضرورتست که بیچاره وار بر گردد

نشان را که سلامت نشین مجنون که عشق ... دارد
ز نام جام و جام ببه اختیار من دارد
کلاه تازه بهار ... عارف ...
ولادت گل وادی بهار من دارد
دگر من و بالین عاقبت بیمار
بدین ... که خاکسار من دارد
بهره در ... روزگار کردم داد
فراغت از من ... روزگار من دارد
... دامن ... غبار من دارد
... سعدی ... در ...
... بیچاره یار من دارد

وله

[illegible]

او فتاده که شد دلم ابدوست دستگیر	از پای میفگنش که چنین دل کم اوفتد
در روی آن ضعیف که تیر نظر کشید	مانند من بتیر جفا محکم اوفتد
شکین دلم که حقه راز نهان تست	ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی	چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

مرد بخواب که خوابت ز چشم بر باید	گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود منتهای شکیب	دگر مپای که قصد آینه صفت آید
چه ارمغانی ازان به که دوستان بینی	تو خود بپای که گر هیچ در سخن آید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو شاهد دست باز کشید	گر شرم داشت که خورشید را بیاراید
لطیفه دلبر من در جهان نه بینی دوست	کرشمه‌ای کند و در دستی بیفزاید
نه مرد را بتو میل است و مهربان ولیس	که مرده را به نسیم روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت	دلی که باشد و جانیکه در حساب آید
چرا و چون نرسد در وصف عاشق را	اگر مسلط هست دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

اگر نسیم سحر بوی یار من دارد	گر راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل	گر شمایل و قد نگار من دارد

[illegible]

وله

[illegible]

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای — که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل — عتاب نیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس — که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجت است بگل عیش دوستان را — میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند — درون مملکتی چون دو پادشاه گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود — مجال آنکه دگر پارسا گنجد

نگفتم روزه بسیاری نپاید — ریاضت بگذرد سختی سرآید
پس از دشواری آسانیست ناچار — ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا کی پنهان نماید — هلال است آنکه ابرو می‌نماید

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود — قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی باد خزان آید و این رونق آب — که تو می‌بینی ازین گلبن خوشبو برود
پایم از وقت رفتار فرو خواهد ماند — خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
تا بر دیده که بجوی شده باز آید آب — یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
سیم اینست که در آتش اندیشه چو عود — خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود — وین از و ماند ندانم که چه با او برود

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار | کارم ز دست سخت نیاید بدست یار
برخاست آهم از دل و خون نشست چشم | یارب ز من چه دید که بی من نشست یار
در عشق باز نیست مرا سیم و زر دریغ | لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
رحمت نکرد بر قد چون کمان من | چون تیر ناگهان نه کمانم بجست یار
عمرست تا نهاده روی تعبد بر آستان | گفتم مگر در بسته بگشاید به بست یار
دشمن همی کند که تو گردی بدوستی | فی الجمله دوستی است که با دشمن است یار

سعدی چو بیوفایی یارب درست شد
در دل مدار امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر | که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای | حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است | ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود | منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد | خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی | تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
زانکه هرگز بصفای تو در آیینه وهم | متصور نشود صورت و بالای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید | گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

حرف الزاء

وله

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیرباران‌اش

نسیم بادی که تنها سوی بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش

وصال جان جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان و بر جانش

ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

اگرچه ناقص و نادانم اینقدر دانم
که آبگینهٔ من نیست مرد میدانش

ولیک این همه عیب احتمال یار عزیز
کنند خود نکنند احتمال هجرانش

گر آید از تو بر دیده هزار تیر جفا
جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش

چو سیب را که غم جان خویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
سر صلاح توقع مدار سامانش

گلی چو روی تو ممکن است در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را
غلام خویش کرد و حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نیاید خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم بیاد خاطر آید
که خود هرگز نمی‌گیرد فراموش

جلالش باد اگر خونم بریزد
که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحت‌گوی ما عقلی ندارد
برو گو در صلاح خویشتن کوش

دل رند بر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ده که آتش در جهان و عشق شورانگیز من … چون من اندر آتش افتادم جهانی گو بباش
گر به دوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز … در بهشت اندر نیایم بوستانی گو بباش
من چه ام در باغ رضوان خشک گیر … یا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو بباش

سعدیا درگاه عزت را چه بیاید سجود
گرد خاک آلوده بر آستانی گو بباش

گردن افراشته ام بر فلک از طاعت خویش … کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان … سالها گشته ام از دست تو دستان اندیش
پایم امروز فرو رفت به گنجینه کام … کامم امروز بر آمد به مراد دل خویش
چون نمی شد همی ای قطره دریا بر تو … چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
تاج خاقانی وانگاه سر خاک آلود … خیمه سلطنت آنگاه فضائی درویش
زخم شمشیر غمت را بنهم مرهم کس … طشت زرینم و پیوند نگیرم به سرش

سعدی از لوش وصال تو بیاید چه عجب
سالها خورده زنبور غمهای تو نیش

هر که بی دوست میبرد خوابش … همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت … که ز سر برگذشت سیلابش
نه بجز میرود گرفته عشق … دیگری میبرد به قلابش
که کند پای بند مهر کسی … که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد … لازمست احتمال بوابش
تا گزیرست تلخ و شمشیر نیش … خار دو خرما نه زهر جلابش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش
نگران تو ز اندیشه ز بیم دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش
وان سر وصل تو دارد که نگیرد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
آنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

بجفای و قفای نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزنی گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه وقت نبودست چنین سرو روانش

گفتن از ورطهٔ عشقت بصبوری به از ایمن
بازمی بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جرم و خطائی نه صوابست مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتش را هر که فرمائی کمر بندد بشوق
لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش

من همان روز اول گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد
از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق
ای که صحبت با کسی داری بمقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی یا نبایستی ربود
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

زانکه مرا روی تو محراب نظر شد | از دست زبانها تحمل چه شوم
مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس | جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیست چو شمع غم عشق تو نویسم | کاتش بقلم در رفت از سوز درونم
آنانکه شمردم مرا عاقل و هشیار | گو تا بنویسند گواهی بجنونم
شمشیر برآور که مرادم سر سعدی ست | گر سر بنهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد ز نسیم
جای آنست که خاموش نشیند مطرب | شب آنست که در خواب رود یار ندیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکنند | بار درویش تحمل نکند مرد کریم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌شنوم | گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود | درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن | هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما | که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار | بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد | گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر | دگر از هر دو چه باکم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم | پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

رنگ زیبائی و زشتی به حقیقت دیدم | چو تو آمیخته با تو به رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد
کند رفتار بگفتار چنین سر تیزیم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم | مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو با حضرت روم رفته بداغ دوستی | دارد ای دوستی بود هر چه بدید از گلم
سیرم و همچنان رود نام تو بر زبان من | گر بزم و همچنان بود مهر تو در صفا صلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو | با همه سعی اگر بخورده نرسی چه حاصلم
با وجود تست آرزو در طلب هوای دل | گر نکند سعادتت در زمان مقبلم
لائق بندگی نیم بی هنری و قیمتی | در تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مثل ترا بچون من در نکشی بیا ظلم | کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
کشتی من که در میان آب گرفت غرق شد | گر برود استخوان برد باد صبا به ساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی | می نرود صنوبری بیخ درخت در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو | این همه یاد میرود و ز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدی غارت عقل میکند
تا تو در گر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم از وی بی خبر از تو خویشتنم | با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم و میدرم از غایت شوق | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب اینهمه سودا مکن و خسته مکن | بر کنم دیده و من دیده از او بر نکنم
در بگویم که مرا آتش غم در جان نیست | دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم

و له

و له

ولہ

نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
همه نیست که گوید سخن بیش نیست
عاشق از تیر اجل روی نگرداند ز من
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
دست مرگم بکند بیخ سراپرده عمر
گر برانی که برانی نه که برخواهم گشت

کس از این هیچ بر آمد بتر از روی توام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
می‌ترسم که بدزدد نظر از روی توام
گر ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام
گر سنان بنشینه به پهلوی توام
گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدیا از پرده عشاق چه خوش می‌نالید
ترک عشاق مده پرده از آنکه هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود
نه این بدعت من آورده‌ام به عالم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
مصدق دارمت والله اعلم
دگرگوی که میل خاطرم نیست
من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناه است
گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوبرویان
نه از دوزخ خبر باشد نه از دم
چو دست مهربان بر سینه ریش
بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب
بگردار فلک دور دمادم
چو سیلابی که دنیا غم نیرزد
برو ای دوستان خوشباش و خرم
... دان چو سیلابی که هر روز
ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سراپای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

وله

شب نیست که از فراق رویت / رازی به فلک نمی‌رسانم
گر خانه محقرست و تاریک / بر دیدهٔ روشنت نشانم
آخر من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم
من مهرهٔ مهر تو نریزم / الّا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم / الّا به فراق جسم و جانم
مجنونم اگر بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم
شیرین جهان تویی به تحقیق / من بندهٔ خسرو زمانم
شاهی که درار سد که گوید / مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را / گوید تو زمین من آسمانم
دانی که رستم روا ندارد / مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

کاج کان دلبر طناز که من کشتهٔ اویم / بار دیگر بگذشتی که کند زنده بمویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم / چشم نیست دلی چون دل او وز آهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم / تا شکفته ماندم اندر عقبش پرسم و پویم
لب او بر لب من این چه خیالست تمنا / مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق اندیشه خوبان / نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنست ثنا گفتم و صفتش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد / می ندانم که گرم سر برود دست بشویم

سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو
تو فراغت دوست چون شمع بالین من

باغبان را گر از گلستانت لاله ایست	دیگر برای ده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست میکند سلطان که قاضی نهده ایم	گر ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب	در به قعر اندر برد ما بر گران آسوده ایم
ربحا بردیم در آسایش نبود اندر جهان	ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم	برار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
بهم بر سوخت عقلم رفت و عشقم همچنان باقی	دگر جانم دریغ آید نه مشتاقم نه کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه	که گر جیحون به پیمایی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان	دگر جنگ مغان باشد نگردد اندر محرابم
مرا از دین و عقبی هیچ نیستم بود دیگر	که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم بهم شوریده در عالم	دگر دریای می بیند و فانی عهد صحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلدارے کند یارا	الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست بیچیدی بیا ای باد نوروزی	بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم بجز محروم ازین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من	آخر ترحمی نباید بر دل مسکین من

وله

وله

وله

دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من | تا بشکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل پوش شاهد بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا زکمین عتاب | تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر | دست غمش برشکست پنجه نیروی من
کرده ام از ره عشق چند گذر سوی او | او به تفصیل نکرد هیچ نظر سوی من
جور کشم بنده او در بکشد حاکم است | خیره کشی کار اوست جورکشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستاران
دلم در بند تنهایی بفرسود | چو بلبل در قفس فصل بهاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند | که قتل مور در پای سواران
بخیل هرگز نمی‌آیم به بستان | که می‌بینم بجز زنار خواران
ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق گزاران
بکنج شایگان افتاده بودم | ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار | بباید بردنت جور هزاران
خلاف رای یارانست سعدی | که برگردد بروز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جانسپاران

گواهی امین است بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من

[illegible]

نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع	صفای عارف از روی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک
چه غم خورد که بترس از گناه سنجیدن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن	تو به کارم تو به کاران از عشق پنهان باختن
اسپ در میدان سودای جهانم مرد وار	پیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست	بر بساط نرد عشق اول بود جان باختن
زاهدی بر یاد الامال و منصب دادن است	عاشقی در ششدر الا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق	هر هوسناکی نداند جام سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ده که جدا نمیشود نقش تو از خیال من	تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
ناله زیر و زار من زار تراست هر زمان	بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو	دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی	میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند	هم برادل رسد خاطر بدسگال من
برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد	فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینه جمال من

[illegible]

روی هر صاحب جمالی ار بخوانند آن خطاست	گر کسی را ماه باید خواند باری روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما	خو بهر وجهی بباید ساخت اولی روی تو
رسم تقوی ننهد در عشقبازی رای من	کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو

خورده بر سعدی مگیر ایجان که کار خورد نیست
سوختن در عشق وانگه ساختن میبرد تو

گفتم بعقل پای در آرم ز بند او	روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار	عقلت بگفت گوش نکردی تو پند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد	دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش	لیکن وصول نیست بگرد کمند او
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق	تا جز در او نظر نکند مستمند او
سر در جهان نهادمی از دست او و لیک	از شهر او چگونه رود شهر بند او
گر خود بجای مرده شمشیر میزند	مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد	ور نه بهیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندی کند	ور نه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از دست میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

حرف الهاء

من از دست کمانداران ابرو	نمیآرم گذر کردن بهر سو
دو چشمم خیره شد از روشنائی	ندانم قرص خورشید است یا رو
بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار	کمند است آنکه او دارد نه گیسو

وله

[illegible]

من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام | حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سعدی نهند پیش خطت عارفان فارس
شوری اگر ز گفته سعدی نوشته

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه | ما را ز داغ عشق تو بر دل دفینه
دانی که آه سوختگان را بود اثر | بگذار کز نهاد برآید ز سینه
زیور بها و در رشته مرجان بود تمام | ور موی در کنار برت عنبر سینه
سر در نیاورم به سلاطین روزگار | گر من ز بندگان تو باشم کمینه
چشمی که خیره در تو بری گر خطا است | دانم که بی‌تو میگذرانم غبینه
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم | سنگی بدست دارد و ما آبگینه
وآنرا دوا بود که ز نزلات مهر سی | کز دل برون کند همه مهری و کینه
سعدی چو عشقبازی خوبان شغل نشد | تنها درین مدینه که در هر مدینه

شورش جواب در همه عالم روان شده
کز پارس میرود بخراسان سفینه

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من افروخته
غیرت سلطان جمالت چه باز | چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفای کشد | دیده‌ام از عشق تو آموخته
ده که بیکبار پراکنده شد | آنچه بعمری بدم اندوخته
خرمن سودای تو بر سر برده‌ام | جان به تمنای تو بفروخته
در دل سعدی است چراغ غمت | مشعله تا ابد افروخته

وله

[illegible]

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه — زعشرت می‌پرستان را سبو گشت کاشانه
زخلوت گاه ربانی وثانی در سرای اول — که تا کاخ و باغ ایمن بود زآداز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد نیاشانوش در مجلس — بنافرزانگی گفتند کادل مرد فرزانه
به تندی گفت آری من شراب از مجلس خود هم — که سر پیراهن شمعش بنازد و بود پروانه
ولی کز عالم وحدت سماع حق شنیدستار — بگوشش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه
گمان بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتم — مرا پیر خرابا تی جوابی داد مردانه
که نور عالم عادی مرا هر روز تابد — تو اش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه
کسی کامد درین خلوت بیکرنگی مرید شد — چه پیر چابدزاید چه رند مست و دیوانه

گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را
چو رازی قفل گردون زد و کلید صبح دندانه

حرف الیاء

اگر چه تحفهٔ جانان هزار جان آرے — صفت است نشاید که بر زبان آرے
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد — که زر بکان بری و گل ببوستان آرے
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایهٔ بسر یار مهربان آرے
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
زحسن روی تو بر دین خلق میترسم — که بدعتی که نبود است در جهان آری
کس از کنارهٔ بروبت نگاه می نکند — که عاقبت نه لشکر غمش در میان آرے
زچشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند ولی تا ختن نهان آرے

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

بگذار مشک بوی سر زلف او بیار — یا وشکر مکن سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مو — گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
یا بلبلان سوخته حال ضمیر من — پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باز بر سر کوی گذر کنی — گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
کی دل ربوده از بر من حکم از آن تست — گر تیز گویم بمثل ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل چه دم بر سر زبان — دل می طپید که عمر شدت وا رهان بگوی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار — گر دل موافقت نکند گاه بان بگوی
سعدی ز دست فتنه ز دستان روزگار — نزدیک دوستان بر و این داستان بگوی

من ور نوادر طبعه

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی — زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی جمال مجلس آرایت — اگر در بوستان سرو سخنگویی روانستی
نگارین روی عنبر بوی شیرین خوی سیمین تن — چه خوش بودی در آغوشم گرم یار آنستی
تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت — که کام از عمر برگیرم دگر خود دیگر آنستی
جز این عیبت نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل — دل آرامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی
دمی با صحبت یاری ملک خوی پری پیکر — گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم یا او — که تا جان در جسد باشد دگر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که در دی هست پنهانی — خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی
هر آن دل را که پنهانی فریبی هست دخانی — بخلوتخانه ماند که اندر بوستانستی

اے صوفی سرگردان در بند نکو نامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهے
بیچاره توفیق اند هم صالح هم طالح
بیهدت نکند آزاد ای صید که در بندے
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگے
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی
کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدے

تا در دنیا شامی زین درد دنیا راسے
گر حافظ قرآنی در عابد اصنامے
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامے
در مانده تقدیر ند هم عارف هم عامے
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامے
دور فلک آن بشکست ای یار توان جامے
وین روز بشام آید گر پادشه شامے
جان یادگرے باید پرداخت بناکامے

گر عاقل و هوشیاری وز دل خبرے داری
در آدمیت کوشے ورنه کر از انعامے

ای در دنیا گر شبے در بر خراب دیدمے
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر مرا عشقت بسختی گشت مهلت اینقدر
در چکانیدی قلم بر ناله و لسوز من
راستی را سر بر من بر تافتن بود صواب
آه اگر وقتی چه گل در بوستان یا چون سمن
در چه خورشیدت نه بیم کاشکے همچون هلال
از منت دائم حجابی نیست جز بیم رقیب
سرنیارستی کشید از دست آفاتم فلک

سرگران از خواب و سرمست از شراب دیدمے
گر سحر که روی همچون آفتاب دیدمے
کاج کاندک یا بنرمی در خطاب دیدمے
گر امید صلح روزی در جواب دیدمے
گر چه کج بینان بچشم ناصواب دیدمے
در گلستانی چو نیلوفر در آب دیدمے
اندکے پیدا و دیگر در نقاب دیدمے
کاج پنهان از رقیبان در حجاب دیدمے
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمے

سروی بلب جوی گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

روزی سر من بینی قربان سر کویش
وین عید نباشد الا بهر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

وله

برآنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
که ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

ودیعت عهد آسانی که مقدارش ندانستم
بدانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی

شد در زلف پریشانش من تنها گرفتارم
که دل در سینه او دارد و هر موی پریشانی

چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها
تو ای در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا
بیا سهلست اگر داری بخط خویش قربانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی
که خاک مرده باز آرد در او روح ریحانی

شب تاریک هجرانم به سر شود
سرست دارم مهیا برکفت دست
خطاست محض باشد با تو گفتن
نگاری سخت محبوب و مطبوع
دلا گر عاشقی دایم بران باش
دگر طاقت نداری جور محبوب
تو بر یزاده ندانم ز کجا سے آ ئے
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
سرو از قامت زیبائی تو در مجلس باغ
بجدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بهر خشت چشم ندارم که جهان را بینم
بر من از دست تو چندانکه جفا می آید
دیگرے هست که مهر تو ورا دشاید بست
در نچواری زد در خویش برانی ما را
من ازین در بجفا ردمی نخواهم پیچید
چه کند بنده مخلص که قبولش نکنند
باد نوروز که بوی گل سنبل دارد
سعدیا دختر الفاظ تو بس دل ببرد
تو در کسند بیفتاده و معذور سے

چو شمع از در در آ اے روشنائی
که در پایت فشانم چون در آ ئی
حدیث حسن خوبان خطا ئی
ولیکن سست مهر و بیوفا ئی
کر سختی بیتی و جور آ زما ئی
برو سعدی که خدمت را نشائی
کادمی زاده نباشد بچنین زیبا ئے
مثل این روی نشاید که بکس بنما ئے
نتواند که کند دعوی همسر بالا ئے
که من آن قدر ندارم که تو دست آلا ئے
برو جشمت که نه چشم مروا سے بیا سے
خوشتر و خوبتر اندر نظرم مے آ ئے
بیچاره بعد از تو ندانیم بجز تنها ئے
همچنان شکر کیست که عزیز ما ئے
گر به بندی تو بردی من دگر بکشا ئے
ما حریصیم بخدمت تو نے فرما ئے
لطف این باد ندارد که تو ئی بیا ئے
بچنین زیور معنی که تو می آرائی
ازان سقوط بازوی خویش مغرو رے

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری
دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد این است
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض و خورشید و حسن قامت سرو
ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای دل کاین سلطنت چه لایق تست
کر با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن دل گم گشته باز می جستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

بدین صفت که توئی دل چه جای حضرت تست
ترا رسد که گره در میان جان داری

برین روش که توئی همچو جلوهٔ طاوس
نه بیچ من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه
که آب دیدهٔ سعدی بر آستان داری

دل دیوانگیم هست و سر بی باکی
که نه کاریست شکیبائی و زهرناکی

من خمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد
خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی

دست در دل کن و هر پردهٔ اسرار که هست
بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل
هر زبان بسته دل سوخته هر فتراکی

یارب این آب حیاتست بدین شیرینی
یارب آن سرو روانست بدین چالاکی

جامه بیش تراز کارگه امکانی
لقمه بیشتر از حوصلهٔ ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریاب دل من
اگر گرفتار دو مار است بدان ضحاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

آه من باد بگوش تو رساند هیهات
زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیهوده بپیماسی که مشتی خاکی

گذشت بر من آزاده عشق ا... | هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دور و نه باقی عمرم فدای جان تو باد | اگر بجای دیگر عمر خود بیفزایی

گر او نظر نکند سعدیا چه چشم تو است
پرستش گری تو با دوست تا نه پیمایی

دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سرو روان به ره گذری
گوییا پری از بهشت خدا | باز گردید با هزار دری
من ندیدم به راستی به عمر | گر تو دیدست چه سرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد | آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از دست نظر پریشانم | تا بگفتم ز دیده در نظری
میزد آبی به زیر لب سخنی گفت | عاقل از فتنه میکند حذری
چاره صبر است و احتمال فراق | چون کفایت نمی‌کند اثری

سعدیا پیش تیر غمزه یار
بر ز تقوی سپر بیاید سپری

زنده بی دوست خفته در وطنی | مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستانها | چون تو سروی ندید در چمنی
آفتابی خلاف امکان است | که برآید ز جیب پیرهنی
زان شکن بر شکن قبایل زلف | که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست | که نیرزد هزار جان ثمنی

چشمهای نیم خوابت سال و ماه — همچو من مستمند بیخوار سگی
خفتگانت را شکیبائی نماند — یاد دا کن با گلش یکبار سگی
دوست تا خوابی بجای مانگست — در حسروان او قار ... وار سگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچاره سگی

رفتی و همچنان بخیال من اندری — گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکری بجای مانده جمالت نمی‌رسد — گر هر چه در خیال من آید نکوتری
سر بر زمین زرفت و پری پرده برنداشت — تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته — گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی نه تو گر هست هم چه سست — گر تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت و بوستان — بیدوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل — از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سر است کنم از گریه بانگ نیست — زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب — کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمی‌رسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

سران ندارد امشب که بر آید آفتابی — چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد — بره کردی و نکردند موذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند — همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

وله

اجل روی زمین کاسمان بخدمت او
خدای راست بهر تو ای کریم زمان
مراست باهمه عیب این هنر بحمد الله

چو بنده ایست کمربسته پیش مولائی
بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی
که هر فرو نکند همتم بهر جائی

کسان سفینه بدر یا برند و سود آرند
نه چون سفینه سعدی نه چو تو دریائی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
آزموده درد و داغ عاشقی باری هزار
نغنوم زانرو خیالش را نمی بینم بخواب
از چه نماید بمن دیدار خود آن دلفروز
هر زمان گویم بداغ عشق و تیمار فراق
لا بهاری راز من شاید که هرگز نشنود

یا چو بود اندر دلم گر فزودی کاشکی
همچو من معشوق یکره آزمودی کاشکی
دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
راضیم سوی جان روی نمودی کاشکی
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
لا بهاری راز من هرگز شنودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعدهایش را وفا داری بودی کاشکی

گلست آن یا صنم یا ماه یا روی
لبست و انهم که یاقوت است و تن سیم
پندارم که در بستان فردوس
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز
بود لی الغیاث از ما بر آید
الا ای ترک آتش روی ساقی

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
ندانم ولب شکست یا روی
برو بید چونتو سروی در لب جوی
فرو ماند از وصفت سخن گوی
تو لهب باد از کجا آوردی این بوی
بآب باده عقل از من فرو شوی

وله

رباعی

وله

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و بجوئی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر تو بر دل آشفتگان نه بخشائی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده ام که ترا التماس شعری ست
ز کان قند و نبات شکر چه میخواهی

بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری
کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
ولی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
از روزنش از گریبان سر بر کند ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راستر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

خیل نیازمندان در راهت ایستاده
گر بیکسی برحمت بر کشتگان نگاهی

اینست مشکل که رویت آینه ست روشن
تا کی چنین بماند در هر کناره آهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان پرسی گهگاهی

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را همی شناسم جز دوستی گناهی

شیرین درین قضیت کز شده ز مویی
گوئی درین ترازو کمتر شده نگاهی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری　　که چو قبله آیت باشد به ازین که خودپرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست خلق باشد　　چه کنند اگر زبونی نکنند زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی　　الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید　　چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید　　چون رزق نیکبختان بی‌منت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه　　با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد　　کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش　　وز پیکرم نحیفم نگذشت جز خلالی

اول که گوی بردی من بردمی بدانش　　گر سودمند بودی بی‌دولت احتیالی

سالی وصال با او یک روز بود گویی　　روزی گرش نه بینم باشد بقدر سالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد　　وان ماه دلستان را هر شب بود هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنان غزالی

تم الکتاب المسمی ببدائع

بعون الملک الصانع

هذا الکتاب موسوم به خواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا / کریما رهنما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کند مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا کردی به فضل خویش ما را
در انعامت همی دون چشم داریم / که دیگر باز بستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست / اگر در خط کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند سلطان هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت / که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش / بیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویند / که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ در ماسلی دو ستی / ندانستیم شیطان و قضا را
چو از پیوستگی دور افتادیم / بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه تا خویش را

ده گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار یار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی‌وفا یاران که بر بستند بار خویش را

همچنان امیدوارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل بازماند
گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی بر دین خویش
قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را

دوش حور ازاده دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاران میگفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

در دل تو شیوه داری تا جگر پر خون شود
پیکر با دشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حرف التاء

گر دوست جان بسر طلبد ایستاده ایم
ما را شکایتی ز تو گر هست هم پیش تست
یاران به هیچ قدر نکنند احتمال دوست
نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا بنمایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمی توانم
وز روی تو در نمی توان بست
ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمی توان رست

در سر هوسی بر آستانش
دیگر چه کنی دو دگر هست

سرمست در آمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردست
کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بسر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما نگفتی
زنهار مگوی کاین نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست
پیراهن غم چو شمع تا توست
چشمش بکرشمه گفت با من
دو نرگس مست من چو آهوست

حرف الدال

ایخواجه چه گوید دلستانان — زنهار مرو که ره بدر نیست
دانست جهانیان که در عشق — اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو — در جانب او عزیزتر نیست
گردهمه بوستان بگشتم — بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من درخور تو چه تحفه آرم — جانست و بهای یک نظر نیست
رانی که خبر ز عشق دارد — آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقی ست — اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانهٔ عشق پر خطر بود
اکنون که بسوختش خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست — پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست
هر که خواهم بستن آن دل کز ضلالت برکنم — چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست — صنع را آیینه باید کز بدی در زنگ نیست
گر ترا کامی برآید بی رود و از وصل یار — بعد از آن ناست بر هوای از ننگ نیست
بار ما را دیگر انداز ایکه چندم میدهی — کاین نه بار اکنون بر گوش بر چنگست آن چنگ نیست
شست پیمانه چرا کردی خلاف عقل و رای — صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش — دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
در لب تنگ از صحبت خویشم برآی عاقبت — هم دولت برمن بیغم تنها ببر آگر خود سنگ نیست

سعدیا ناست برندی در جهان افسانه شد
از چه میپرسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

[illegible]

ولە

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
[illegible]
تو پادشاهی [illegible] ما چه غم دارد
[illegible] پاسبان همه شب
[illegible] ز گدا پادشا چه غم دارد
جفا [illegible] دل [illegible] غم دارد
[illegible] وفا چه غم دارد

چون ملولان جفاکار و حبیبان ملول | سیمبرانی چو دل از صحبت ما برکنند
این همه عشوه که در پیش نهادند و رود | عاقبت از ما به جدائی پس پشت افکنند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین | مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی است | ترک صحبت نکند دل که بهم آگندند
مرض عشق نه دردیست که بشاید گفت | با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
طبع خرسند نباشد و بس است نه گفتند | همرهان که به تا دیدن ما خرسندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند | که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

مجلس دوست که بی نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظاره کنان می خندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد | الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا | کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه | تشنه میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست | زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بیمار ز تو شاکر و از غیر ملول | گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی | چند مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج | حال آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش رو دست قضا سلسله تا بد | خوز ز حکم تو سر نپیچد تا بد

[illegible]

ولە

[illegible]

زور رتبه عشقت چو شیرے ناملم
ز فرقت تو نمیدانم هیچ لذت عشق
لبے بگشت غمت در دلم قرار گرفت

اگرچه هیچ سلیم هرزه لاسے میداند
بچشمهاسے کس دلرباسے میداند
کجا روم چو هم اینجای جاسے میداند

بجان سعدی بیچاره فتنه چه زسے
که چارهٔ در تو پاسے میداند

ذوق شراب آلست وقتی اگر باشد
هیچ مدامست راو قت شیر برید
استاد کیمیارا بسیار سیم باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
عالم که عارفان را گوید نظر بدوختد
زیرا که پادشاهی چون سبقه بگیرد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزے

هر روز با مدامت دوستے دگر باشد
شاخ معاملت را ار دو ثمر نه باشد
در خاک تیره کردن تا آنکه زر نه باشد
در کوی دردمندان ره کو گذر نه باشد
گر یار ما ببیند صاحب نظر نه باشد
بنیاد حکم اول زیر و زبر نه باشد
زین هم که اینست دیوانه تر نه باشد
لب بر دهان شیشه تا شکر نه باشد

امروز قول سعدی شیرین نمینماید
چون داستان شیرین فردا تر نه باشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
آن چشم مست بین که شوخی و دلبری
یاد میکرده از همه عالم برد می او

شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند
هرگه که التفات بدیدار میکند
قصد هلاک مردم هشیار میکند
وآن مست دلبری چه بیدار میکند

[illegible]

گرچه دوری بروش کوش که در راه خدای	سابقی گردد اگر بازپسی بر خیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که از هیچ هوا و هوسی بر خیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود	تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاران حریف نیست که از در درآیدم	عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست	در کوه محنتم بتنی بی ستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من	کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد	تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد	رخت سرای عقل به یغما کنون شود
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل	ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

ردیف الراء

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر	گر دست میرود دلم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان و من	هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر محبت را و من غریق	خواهم که بر سر آورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست	آخر نه بین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست	بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی که بارها بتو برداشت دست عجز
یکبارش از سر کرم ای دوست دستگیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر	بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

وله

تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی	میسرت نشود دست باش یا مستور
چنین سوار مسلح ممالک فارس	ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد نام نکونامی از ملوک صدور

حرف الشین

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

دلی که دید که غایب شدست ازین درویش	گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمان است	مگر حلال بداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند	که باز میدهد این دردمند را دل ریش
مه و هفته اسیرش گرفت و بند نهاد	دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش
رسیده که نه از خویشتن خبر دارد	نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بناکامی دشمن کسی سزاوار است	که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسایشش بباید ساخت	که در طبیعت زنبور نوش باشد نیش
دگر بیار جفاکار دل مده سعدی	شنیده‌ام و بشوخی همی برند از پیش

حرف اللام

وله

وله

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرکار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر زنارت چراست
شهوت آتشگاه جانست هوا زنار دل

آخر ای آیینه جوهر دیده بر خود کار
صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

اینقدر در باب کام از خانهٔ خاطر ملک
نگذارد تا صورت پوشد دیوار دل

ملک آزادی بخواهی یافت جز اقصای جان
هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت ترک خط نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

تا ترا از کار کل امکان همت بیش نیست
با تو رسم درنگیرد تا چرا سے کار دل

شعر یا تا سکه سخن در علم موسیقی رود
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

حرف المیم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بیننده این صنع که من می بینم
همه خوانندهٔ این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند ترا بر سر چشم
گر اجازت دهی این سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

بسرت کز سر پیمان محبت نروم
ور به فرمایی بر رفتن به سر پیمانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکار سے به ازین باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرما که من نتوانم

[illegible]

وله

[illegible]

یارب از فردوس رفت این نسیم
یارب از جنت که آرد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
راکبی تندست و مرکوبی جمام

جان باد و دل غلام عشق نشست
شاه گیتی ساخت گیتی شد غلام

چون من بنفس خویشتن انکار میکنم
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند
من بر گل و شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من
من همچنان تامل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم باشتیاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و در محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنهار اگر به بندی تو سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر بازار میکنم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس بد را حلقه پیرامن کشم

بسکه بودم چون گل نرگس در پیشوخ چشم
باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بسکه دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش
در کی چون مور پا در روی در آهن کشم

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک
چون مسیحم تا کی آخر بار را همراهین کشم

لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه است تا کی طبل با شیون کشم

ده که گر با دوست میرانم زمانی ماجرا
خورده دیگر حریفان را نخواستم کشم

وله

[illegible]

وله

شکر ردی از همه عالم بو صالت کردم	شرط انصاف نباشد که بپائی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته سیگردانی	گرد عالم بچنین روز نه من سی گردم
خاک نعلین ترا ای دوست نپیارم شد	تا بردامن عصمت نه نشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگویند دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم	شاکر نعمت دپرورده احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نه کند	بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت بچنان پای دلم آبله کرد	که سر سبزه دپروای گلستان بودم
گر بجقلی درم از حاصل دنیا پرستند	گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
گنه پسندد که فراموش کند عهد قدیم	بو صالت که مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق پریشان بودم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم	الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دائره جمع براهی رفتند	ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش به باغ	آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بوی آرد	جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد	نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده	دی بتشبیه تو دلدار بادر ایام عظیم
حال درویش چنان است که خال تو سیاه	جسم دریش چنانست که چشم تو سقیم

تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست
اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم

بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیک عاشقی درشست نیکویم

در آمد از در من بامداد و پنداری
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم
بهشت بود که در باز کرده بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ عیبی نبود
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار قطعهٔ موزون بهیچ در نگرفت
چو زر ندیده پریچهره در ترازویم

چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
گرفتمش که زمانی بساز با خویم

چه کرده‌ام که چو بیگانگان بسر جهدان
نظر بچشم ارادت نمی‌کنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آری
نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بریزد اینقدر آبی که هست بر رویم

بهر کسی نتوان گفت حال قصهٔ خویش
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم

بسمع خواجه رساند اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت گویم

تا دل دوستان بجان نخریم
در جهان دشمن است غم نخوریم

ور بشمشیر میزند محبوب
گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صبر از جفای او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

گر بچشم است دگر ببین رعنا
نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم

گر تو گوئی خلاف عقل است این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

وله

ترک جان عزیز بتوان گفت	ترک یار عزیز نتوانیم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ او
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم

کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
سفر کنند رفیقان که من گرفتارم

نه او به چشم عنایت نظر بجانب ما
نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم

اگر هزار ملامت کنند و طعنه زنند
من این طریق محبت ز دست نگذارم

مرا بنظر خوبان اگر نباشد میل
درست شد بتحقیق که نقش دیوارم

دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

ببوس روی تو اقرار میکند سعدی
همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن	که آب دیده گواهی دهد باقرارم

میروم در حسرت بقفای گردم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

ذره گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

جان من زنده بتاثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم

میروم بیدل و بی یار یقین میدانم
که من بیدل بی یار نه مرد سفرم

پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم

چه کنم دست ندارم بگریبان اجل
تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم

آتش چشم تو برد آب من خاک آلود
بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

گرم جواز نباشد بپارگاه قبول | وگر مجال نباشد که گام برگیرم

از سیقدر نگریزم که بوسه از دست
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

ز رفت تا تو رفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که بی تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کرده است | که پند عالم و جاهل نمی کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آن همه تشویش در تو می نگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد | هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد | که در تأمل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان تو که نگردانم از وصال تو روی | اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا بگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

حرف النون

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دست از تو ندارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتاریست در پایش میفکن

[illegible]

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایت از چشم | زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید | چون چشم برافکنم بر آن رو
عقلم بربود چشم خونخوار | هر چشم بروی ز زلف جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم | تا چشم من و چراغ من کو
من بعد بر آن سرم که تا شب | بنشینم و سوگوار و بدخو
آن چشم دهان و گوش گردن | چشمش مرساد دوست و بازو
هر چند که چشم حلق زیباست | تو خوبتری بچشم و ابرو
با آن همه چشم زنگی شب | چشم که سیه ترست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می نیاید چهره افزای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم | بسکه حیران مینماید عقل در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواب بودی مرا | تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
ایکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین | کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم در قیامت میشود | بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو
در ازل رفتست مارا با تو پیوندیکه هست | افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

حرف الهاء

ای بلغ حسن چو تو نماسے یا [illegible]
روی زمین حسن تو خالی [illegible]
تا سبزه تر زروی تو [illegible]
چشم تر زروی تو [illegible]
[illegible]

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست ۔ همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بیا ض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ ۔ که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند ۔ ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در ان نه که آفاق در تو حیرانند ۔ تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه روی بدین صفت بیند ۔ کند هر آینه جور و جفا و کبر منی

شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز ۔ همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

زبس که نام تست بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده ام گر بلطف میخوانی ۔ چاکرم گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزینم ۔ که تو صورت بکس نمیمانی

نه همیت بهر چه در عالم ۔ در تو یارا به هیچ بستانی

گفتم این درد عشق پنهان را ۔ بتو گویم که هم تو درمانی

بازگفتم چه حاجتست بقول ۔ که تو خود درد سلی و میدانی

نفس را عقل تربیت میکرد ۔ که طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را ۔ پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق ۔ پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بشخص کنند ۔ پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد ۔ عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلم است ترا ۔ کاستین بر دو عالم افشانی

غم بی تو دنیا بر کشم [illegible] از در
از غم جان من وقت بیا [illegible] باز آئی
تا تو [illegible] باز آئی
من چو ذوان لطف [illegible] باز آئی
سعدی آن [illegible] باز آئی
بیخت [illegible] بمن باز آئی

وله

[illegible]

بر یاد بناگوش تو بر باد و هم جان	تا باد دگر بیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانی در پای سمندت	می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی
خود گشته ابروی توام من بحقیقت	گر کشتنیم باز به فرمای یا بروی
آنان که به گیسو دل عشاق ربودند	از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا یاد دلاویز توهم زانوی من شد	سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام یکنفس از دل	کاین از دلم خرز تو بستند بیازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت بودی	که برگذشتی واز دوستان نپرسیدی
گرفتمت که بخواهی زخان من آزارم	که بی گنه بکشی از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را	که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بلبل مشتاق را بحسرت آن	که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم	که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت	که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی	دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ هندوی رفت و باز می نگریست
که ترک عشق نگفتی جزای خود دیدی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آئی	یا چون یاران بدر حجره من باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد	که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی

وله

[illegible]

وله

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم بار از دلم برگیر باری

ور ترا با خاکساری سر بصحبت بر نیاید
بر سر راهت نشینم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارید از جوانمردی و رحمت
گر بنالد دردمندی در مبقره بیقراری

رفتنش دل میرباید گفتنش جان میرباید
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
گو نخواهد ماند بی شک این بماند یادگاری

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح افزای میخوری
در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خندهٔ شکر آمیز میکنی

حیران دوست و دشمن زیبات مانده ام
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

گر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
کردی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای زبان بلبلان نخفتم دوش
ترا چه بود که تا صبحدم خروشیدی

قیاس نالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم
دگر بشنودی ای نفس لیک کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

وله

وله

بعون الملک الکریم

[illegible]

[illegible]

ولہ

دجودم بتنگ آواز جور ستنگی — شبم در سفر روزگار درنگی
جهان زیر پے چون سکندر بریدم — چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم — ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماه رویان چو مشک ختائی — سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک سیرت — برون لشکری چون هژبران جنگی
پیر سیدم این کشور آسودگی شد — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم — جهانی پر آشوب و تشویش تنگی

چنین شد در ایام سلطان عالم
اتابک ابو بکر بن سعد زنگی

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
در و پنهان تو گویم که خداوند کریمی — یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
در تو سید آرین در بره و بنده عاجز — دیگرش جای نماند که تو بی شبه نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم — که کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری
خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی — فالق صبح و برآرنده خورشید منیری
حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخصمی بدر آیند کسی را — چه تفاوت کند آنرا تو مولا و نصیری
همه را ملک مجازست بزرگی و امیری — تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

[illegible]

[illegible]

کتاب غزلیات قدیم

ای پادشاه گر نه که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌نهی غرض ما قبول تست
در تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بنده میکنی
زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده بر دعای تست

تنها نه من بقید تو در مانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان خاک پای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

وله

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت | تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت
گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ نگوید | سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
نه من انگشت نمایم به هوا داری دوست | که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم | که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا | تو نه اینی و نه آنی و همین ست دهانت
ای رقیب ار نگشائی در دلبند بروم | اینقدر بس که بگوئی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برآنم که دعا گوی تو باشم | گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره بتان ست مرا را د تحمل
منکه محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر گشت | ز ابر دیده کنارم به اشک تر گشت
ز سوز عشق تو در کام جان خستهٔ من | جواب تلخ تو شیرین تر از شکر گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد | وجود مرده از آن آب جانور گشت
اگر مرا زر و سیم دسترس بودی | ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر گشت
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد | نشان حالت زارم که زارتر گشت
ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا | فتاد و چون من سودازده بسر گشت
بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود | که در دماغ خیال من اینقدر گشت
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن | که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

وله

وله

وله

جان در رهِ او به عجز می‌گفت
از چون تو پیاده چه خیزد
حقا و بجانست از تو آن کرد
گر چشم و دلم به صبر بودی
تا باقی عمر رنجه آید

کای مالک عرصه کرامات
ای کرده به رخ هزار شه مات
با تو به هزار جان ملاقات
جز عشق نه بودی ام مهمات
بر باد شد انچه رفت هیهات

صافی بدر بدور سعدی
زین بیش مرو دو ورسی خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالت ست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
ای مدعی که میگذری بر کنار آب
زین در کجا رویم که ما را بخاک او
گر سر قدم نمیکنش پیش اهل دل
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع ست
ما را دگر معامله با هیچ کس نماند
از هر جفای توبی وفایی همی دهر

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت ست
این را تکلیف نیست گر آنرا ملالت ست
واندرکه آب دیده و امق رسالت ست
کاین ره که بر گرفت بجایی دلالت ست
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت ست
داور بخون ما که بریزد عجالت ست
ور سر نمیکنم که مقام خجالت ست
جز سر عشق هر چه بگویی بطالت ست
بیعی که بی حضور تو کردیم اقالت ست
در بر لعینت هزار استمالت ست

سعدی بشوی دل لوح از نقش دوست
علمی که ره بحق ننماید ضلالت ست

حرف الدال

[illegible]

تا در نظرت باد صبا عنبر بخواهد	هر جوی که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژده که باز آمدت در چمن انداخت	سلطان صبا پر زر مصر پیش بان کرد
از دامن کُه تا بدر شهر بساطی	از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد

شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت [illegible] جوان کرد

خوب رویان جفاپیشه وفا نیز کنند	بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند	صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم	به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان از در خویش مران تا بر تو	سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن	کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا مفروش	کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطائی بچه از تو خطا نیست عجب	کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
گر برآید بزبان نام منت باکی نیست	پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

آنها که همی چون غم ما نیست چه دانند	گر بشوق تو ام دیده چه شب میگذرانند
وقتست که از پای در آیم که همه عمر	باری نکشیدم که به هجران تو مانند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس	کاندوه دل سوخته هم سوخته دانند
دیوانه اگر بند نهی خود نپذیرد	ور بند نهی سلسله از هم گسلانند

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

بکوی لاله‌رخان هرکه عشق باز آید / امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا به چنگ باز آید
بزاهد ابروی شوخت چگونه محرابست / که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامست و نیکبخت کسی / که هردم از در او چون تو ماه باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی / که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیاد گوشهٔ زر دهم یمین و نقشش بجون / که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خروشم از صفت سینه است ناله ز درد / نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه / که هر که چون تو گراسی بود بناز آید

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که تو بودستی ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جلوه صنمها را صورت بتوان بستن / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی / برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی / الا کسی کورا المی باشد

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد / کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

غافلست از صورت زیبای دوست
آنکه صورت هاری دیبا می کند

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما می کند

صبر هم سودی ندارد کآب چشم
راز پنهان آشکارا می کند

گر مراد ما نباشد گو مباش
چون مراد دوست [illegible] می کند

یار زیبا گر بریزد خون یار
زشت نتوان گفت زیبا می کند

سعدیا غیر از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست با ما می کند

تا کسی را جان شیرین در تن است
گردن آن گردد که نوا می کند

حرف الشین

دست بجان نمی‌رسد تا بتو بر فشانمش
بر که توان نهاد دل تا ز تو وا ستانمش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گرد در امید تو چند بسر دوانمش

ایمنی از خروش من گر بجهان در افکند
فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

آه و دریغ و آب چشم گرچه مراق میکشد
آتش عشق آنچنان نیست که در نشانمش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد
خون شد و میدهم همی از مژه میچکانمش

عمر نشست زلف تو بو که دراز بینمش
جان نشست لعل تو بو که بلب رسانمش

لذت وقتهای خوش قدر ندانست پیش من
گر پس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من
گر بجهل قرار شد زین همه ادعا نمش

عشق تو گفته بود هان سعدی آرزوی من
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان نهانمش

غزلیات قدیم

تو مپندار کزین در به ملامت بروم | دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای | نه بزرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
چون مرا دار قدیم است به هم جان عزیز | تو مرا دیده که از پیش غرامت بروم
گر سر از تو بگردانم که گمراهی سعدی | تا لب گور بیا غراز و کرامت بروم

در پیام هم بر مرگ که عشقم با تست
از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

خدایا نازوردم باز آگه از جان آرزومندم | بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
اگر چه نا ملایمت با هر کسی پیوندها دارد | مبادا آن روز آن ساعت که من عهد تو بشکنم
یکی همتای من جستی نه همه عهد سنگین دل | مکن در دل وفاداری نخواهی بافت با مندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد | کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بیا تا کز میان جان جانت دوست تر دارم | بحق دوستی جانان که با در دار سوگندم
مکن عیبم که هر سوی ز یاران پراگنده | که من مهر دگر یاران ز هر سوی پراگندم
شراب وصلم اندر ده که جام وصل نوشیدم | در ستی دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتن راهم | چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
معلم گو ادب کن کم که من نا جنس شاگردم | پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم

نزاری دور رفت سعدی چو خاک افتاده میگوید
پسندم بر دلم کردی که بر دامت نه پسندم

دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم | دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
دمی بی همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید | دمم با جان برآمد چون که یک همدم نمی‌بینم

و له

و له

ای سفلس که مطلوب تو ناموس ریا بود — از بنده تو برخاستم و خویش شکستم

زین پیش برآمد سختی با همه مردم — تا یار بدلوار دراغیار ببستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من — تا روی تو دیدم به کسی در نگرستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می — من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم

شبها گذرم بود از اندیشه رویت — تا روز نه من خفته نه همسایه برستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب — دشنام بمن ده که در دوست بفرستم

دیربست که سعدی بدل از عشق تو میگفت — کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

من این بشوکه پروای تماشا دارم — کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

که نه برنا ز مرغان چمن شنیده ام — که نه سودای گل و لاله حمرا دارم

برگل روی تو چون بلبل مستم واله — از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو — هر کجا پای نهی فرق در آنجا دارم

گر بسوزم ابروی تو محراب من است — ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت — تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین بچه اندیشه فراوست کنم — دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشمم ز همگان بر دوزم — دست من گیر که دست از دو سرا دارم

با توام عیش از بهشت اولی تر — گر من امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی نشنیدم خوان که بسعی از توام — گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

[illegible]

گر بیتو بود جنت بر کنگره ننشینم
در با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

وه که در از تو چنان مے سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار
سوختم گر چه نسازم گفت
رحمتے کن که بسر مے گردم
با تو یاران همه در ناز و نعیم

که بیک شعله جهان مے سوزم
و مپندم شعله زنان مے سوزم
که من از عشق فلان مے سوزم
شفقتے کن که بجان مے سوزم
من گنهگار از آن مے سوزم

سعدیا ناله مکن گر نه کشتم
کس نداند که نهان میسوزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بیتو
شب از فراق که بنالم ای پریرخسار
دے تو شربت وصلم نداده جانا
اگر تو با من مسکین چنین کنے یارا

بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بیتو
چو روز گرده وگه سے در آتشم بیتو
همیشه زهر فراقت همے چشم بیتو
[illegible] بیتو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم سے دار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بیتو

حرف الها

[illegible]

حرف الیاء

[illegible]

[illegible]

بحث غزلیات قدیم

بعون الملک الکریم

غزلیات قدیم

برهم نزند دست شبان زحمت پا چین — گر باد به بستان برد از زلف تو بوئی

در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی — از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

ای باد که در خاک در دوست گذشتی — پیداست از روضهٔ رضوان بهشتی

دور از تو چنانست که شوریدهٔ سودا — هر لحظه چو شوریده دوان کوه و دشتی

یاری که گرفته به رخ جانان نظر افتاد — سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی

از کوی تو بهره ندادن معشوقه تر بیا — بل تا ببرد نام من ای یار برشتی

چریاد تو به خاطر من نگذرد ایجان — با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی

با طبع تو لطف چه کند دل که ننازد — شرط همه وقتی بود لایق کشتی

بسیار گذشتی و نگه می نکردی به چشم — یکبار نگه کن که بخاطر نگذشتی

مشرق تو خنگ الفاظ و مسیم بناگوش — سروی سمن اندام و تنی حور سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی — شمشیر تو بر کس نکشیدی و نکشتی

سیلاب قضا نشنود از بستر ایام
آنجا که به خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی — شکایت از تو درد باست یا تو بدخوئی

تو از نبات گرو برده به شیرینی — باتفاق ولیکن نبات خود روئی

هزار جان بارادت ترا همی جویند — تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد — بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی المدنیه

نگین خاتم رسالت محمد عربی
شفیع روز قیامت محمد مختار

اگرنه واسطه کردی وجود او بودی
خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

فی نعت النبی

ای چشم و چراغ اهل بینش
مقصود وجود آفرینش

صاحب دل لا ینام قلبی
مهمان ابیت عند ربی

ای وصف تو لا نبی بعدی
خود وصف تو در زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد
طوبی لمن حسن التنعم لیس غد

کالصاحب الصدر الکبیر العالم
المستصف البر الاجل الامجد

میزان عدل لا یجور ولا یخیف
وما احتد منه الا علی من یعتد

یغر الفنا بالرجاء مبسمه
ومنافق الدنیا بدولة سرمد

بهار بجود تجوت غیر المرتجی
ومتی قصدت قصدت خیر المقصد

وغدت حیوة الناس تحت ظلاله
لا زال فی آمن الحیوة وارغد

ذو الجلال الزاکیات وصفت ها
محمد بن محمد بن محمد

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت	در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیز صفت نعت توان گفت	در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

ایضاً

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشت است	یا بو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است	از نامه بخوانند بجز آنچه نوشت است

المقطعات من الصاحبیه

حرف الالف

طریق و رسم صاحب دولتان است	که بنوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان بقا داد	نکو دارند فرزندان او را

ایضاً

هرکه در سینهٔ تو شد بسته جا دید بماند	پای رفتن به حقیقت نبود سینه را
بندگان شکر خداوند بگویند و لیک	چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ایضاً

مظلوم دست بستهٔ مغلوب را بگوی	تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته ام بگشایند عاقبت	وآن ناگشاده بازبه بندند بر قفا

ایضاً

حرف الدال

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

گویند بر کنار حصارے کرد سے	بر دست و برد و بر پرد بزور بیست
برسید از حصار که چند روزه	گفتا بدان که سال مرا بیشتر زشی ست
خندید و گفت من نه قد تو بیست روز	بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
وادش حصار پاسخ خوبی که در گذر	کامروز با تو ام نه خصومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهربان	انگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

ایضاً

ضرورست تیغ باکسے گفتن	که نیند مصلحت آمیز کار بندش نیست
وگر بلطف بسر میبرد و قهر مگوے	که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

ایضاً

امید خلق بر آور چنان که بتوانی	بحکم آنکه ترا هم امید مغفرت ست
کو گرنه پای در آن هدایی ایمنی	که دست گیری درماندگان چه مصلحت

ایضاً

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد	دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز	وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

ایضاً

گفتم چه کرده ام که نگاهم سے کنی	آن دوستی که داشتی اول چه حکمت ست
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگے	تدبیر سوز میکنی و جای ماتم ست

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

قطعه

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم — شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است

ایضاً

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم — الیک الا اراد الله اسعاده
لا یطلب الخیر الا من معادنه — وانت صاحب خیر اکرم العاده

ایضاً

گر در همه شهر یک هنر پیشه است — در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد — میل از طرفی کند که آن بیشتر است

ایضاً

دشمن اگر دوست شود چند بار — صاحب عقلش نه شمارد بدوست
مار همان است بسیرت که هست — ور چه بصورت بدر آید ز پوست

ایضاً

در سر لب مهر کرده از پس پرده — مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
از دو تبر بس که مکتوب عیب میخواند — گرش بلند بخوانی درش نخفته یکیست

ایضاً

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه	چون ماه پیکری که در او مسخ ورد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق	بهتر که جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست

ایضاً

گویند سعدیا بچه بطّال ماندهٔ	سختی مبر که وجه کفایت معین نیست
این دست سلطنت که داری بملک شعر	باری ریاضتی بجه در قید دامن ست
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی	صاحب که مال ندارد غنا این ست
بی زر میسرت نشود کام دوستان	چون کام دوستان نهی کام دشمن ست
هیچش هنر نیست که هیچش بدست نیست	زر در میان مقابله روح در تن ست
آری مثل بکرگس مردارخور زنند	سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن ست
از من نیاید اینکه بدهقان کند خدای	حاجت برم که فعل گدایان خرمن ست
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفلهٔ	چون خار نشست بر بدنم موی سوزن ست
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر	منت بر آنکه صید مرد حیف بر من ست

ایضاً

گر مرا بی تو در بهشت برند	دیده از دیر بهشت نخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده کرد	که مرا در بهشت باید سوخت

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

دانی که گزین کیمیان چه نقش بود
دل در جهان منه که بسی بی وفا بود
خرم تن کسی که حاصل عمر ... ...
با دوستان چو ... ...

ایضاً

... ...

من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت دگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت	ایضاً	بیا که پرده برانداختم ز صورت حال دعای خیر تو گویم اگر نواخت کنی

حرف الخاء

ای که دست نمی‌رسد بر شاخ بار که کردی و صفه و کاخ نتواند نهاد پای فراخ		تماشای میوه را صفی شو گرم ایز دستگه برود داده را که دست نیک بود

ایضاً

که نتواند کمند انداخت بر کاخ که کوته را نباید دست بر شاخ		چه سود از دزدی انگه توبه کردن بلند از میوه گو کوتاه کن دست

حرف الدال

زد قناعت بمیوه باید کرد میوه یکبار بیش نتوان کرد		ملک این درخت بارورست چون ز بیخش برآورد نادان

رباعی

هر یک بمراد خویشتن کامی راند در باب که از تو همچنین خواهد ماند		پس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند از جمله ملوک دور گیتی تو داد

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

آسیا سنگ ده هزار مَنے لیکن از ریزه بر برون		بدو مراد از کر بگیر را شند هزار آدمیش نتوا شند
	ایضاً	
شد نلا مے کہ آب جو آرد دام هر بار ماهے آورد مے		آب جو آمد و غلام ببرد ماهے این بار رفت و دام ببرد
	ایضاً	
طمع خام کہ سود مے نکنم خرد عاکرد کہ بارش نبرند		سود سرمایہ بیکبار ببرد سیل بگرفت خرد بار ببرد
	ایضاً	
منفس ظالم مثال زنبور است صبر کن تا بیوفتد روزے		کہ جہانش ز دست می نالند کہ ہمہ پاے بر سرش مالند
	ایضاً	
خواهی از دشمن نادان کہ گزندت نرسد کاهن سخت کہ بر سنگ صلابت دارند		رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن چو دود نتوانند کہ تواضع نه کند با داود

[illegible] رمضان [illegible] کس را

[illegible] پیش [illegible] باشد

[illegible] خوبان را [illegible] باشد

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

الحق ابنای زال ما اینام	همچون تو حلال زاده یابند
هرگز زن و مرد گفتن اسلام	نفس از تو پلید تو زنا اینند
طفلان ترا پدر سه میراد	تا جور وصی بیابد ما بینند
اطفال عزیز تا نپرورد	از دست تو دست بر خواهیند

ایضاً

بسیار برفتند و بجاسے نرسیدند	از باب فنون با همه علمے که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توانکرد	ابلیس براندند برادر کفر بماندند

ایضاً

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش	که خار دیده بدبخت نیک بختا نند
چو دست شان نرسد لاجرم به نیکی خویش	بدی کنند بجاسے تو هر چه بتوانند

ایضاً

ناکسان را فزاشے ست عظیم	گرچه تاریک شد طبع بدخویند
چون دو کس مشورت کنند بهم	گو بداین عیب من همے گویند

ایضاً

گرجهان فتنه باشد از چپ و راست	وآتش صاعقه پیش و پس باشد

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

وفا با ہیچکس کردست گیتی	که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نماند	روا داری که رسم بد بماند

ایضاً

هیچ فرصت ورای آن مطلب	که کسے مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکے بناکامے	دیگرے شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند

ایضاً

آدمی فضل بر دگر حیوان	بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم	هوشمندا این سخن عجب دارد
پس تو هم تا ہے نقش دیوارے	که همین چشم و گوش و لب دارد

ایضاً

بنا بساط خداوند ملک و دولت را	که آب دیدهٔ مظلوم در نوردارد
چو قطره قطره باران خورد هر کسار	که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

ایضاً

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

چون نکند دحشه بر بوار باغ		دزد که نا طور نهبان می کند
	ایضاً	
بندگان را حدید بدر نواز کانکه با خود برابرسش کردی		این سخن سهل تسترسے گوید زود باشد که زیرسے گوید
	ایضاً	
رحمت صفت خداسے باقی ست گر جرم و خطاسے ما نه باشد		در آن را که حیاسے برگز نبند پس عفو تو بر کجا نشنید
	ایضاً	
شنیدم که بیوه زنے درد مند هر آن که خدا را که بیوه زن است		همیگفت دریغ بر زمین نهاد ترحم نباشد زنش بیوه زنا
	ایضاً	
تو خود جفا نکنی بے گناه پر چنده بهیشی از مگس نخل بر نشاید گشت		دگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد که نیش سابقه نوش انگبین دارد
	ایضاً	

ایضاً

ایضاً

قطعات

ایضاً

ایضاً

ایضاً

نادان همه جا با همه خلق اندر جنگ [illegible]
چون بخت [illegible] دیگران [illegible]

قطعه

از دوست [illegible]

ایضاً

وان جنت که در طینت ثعبان باشد		اورا به ازین بینت که پنهان باشد
	ایضاً	
هر کس بمراد خویش خواهند رسید گر بخت در بی مراد خواهی خود یافت		هرگز نرهند جای پاکان به پلید ور بخت بدی سزای خود خواهی دید
	ایضاً	
هیچ دانی که آب دیده پیر برف بربام سالخورده ماست		از دو چشم جوان چرا نه چکد آب در خانهٔ شما نه چکد
	ایضاً	
خونخوار اگرچه دشمن خردست زینهار تا کعب کودکی بود آغاز چشمه را		مهل رها مکن که زمالش بپرورد چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد
	رباعی	
نه هر که طراز جامه بر دوش کند بد عهد بود که یار در وی شنی را		خود راز شراب کبر مدهوش کند در وقت تو انگری فراموش کند
	ایضاً	

کاملان هنر [illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

رباعی

گر جفای دشمنان [illegible]
دل تنگ [illegible]
چون یار [illegible]

ایضاً

دوستان

ایضاً

دوستان سخت پیمان از دشمن باک نیست	شرط پیمانست کز پیوند یارش نگسلد
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی	چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

ایضاً

هر کجا درد مند از سر شوق	گوشش بر ناله حسام کند
چار پایی برآورد فریاد	وان تلذذ برو حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	کز نفیر خرازد ها م کند
کاج بلبل خموش بنشستی	تا خرآواز خود تمام کند

ایضاً

گر خردمند از اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ بیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

ز دست ترشروی خوردن طبرزد	چنان تلخ باشد که گوئی تبرزد
گرم سردی با پشت گرد دازان به	کرد ی به بینم که پشتم بگیرزد
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان	بدست رسنجوره سقا نه پیر زد
کسی را فراغ از چنان روی دیدن	مسلم بود کو فراغت بورزد

قطعه

ایضاً

کس بهست که دست پیش آرد

آزاد کو زدست پیش آری

کس تیغ جفا زدن برنارد

ایضاً

حرف الدال

ایضاً

قطعه

ایضاً

جهانبانی و تخت کبریا گیری	مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی بر آید به سنگ	خدای از تو پرسد به روز شمار

ایضاً

به تفقل و پردهٔ زرین هیتوان بستن	زبان خلق و با فسون دهان شیدارا
هر که از در قاضی چو بارش آوری	دیانت از در دیگر برون شود ناچار

ایضاً

باو نا گفتم ار چه بینا سے	وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون کنم سعدی	کا همه کوفت میخورم از بار
هر که مشهور شد به بی ادبی	دیگر از وی امید خیر مدار
آب کر گذشت در جیحون	چه بدستی چه نیزهٔ چه هزار

ایضاً

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت	رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

ایضاً

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور	قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

ایضاً

تو حاکم همه آفاق و دانکه حاکم تست	از تخت و بخت و جوانی و ملک خوردار

ایضاً

هتے دقوتک عند الآتے فی ملا	یوم التغابن و استقنیط المزدجر
یا غافر الذنب هل یرضی لنفسک من	قید الاساری واخوان علی سرر

حرف الزاء

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت	یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بر دست گرچه عزیزست راز دل مگشای	که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ایضاً

گروهے از سر بیغزبے خبر گویند	بریده بد سر هر گوی تا بگوید راز
من این ندانم و دانم تامل اولی تر	که تره نیست که چون برکنی بروید باز

ایضاً

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز	که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز	که مکر هم بخدا گند مکر گردد باز

حرف السین

حرف الشین

ایضاً

ایضاً

قطعه سعدیا عبارات

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

یکی دانش [illegible] ... ... [illegible]

حرف الکاف

پروردگار خلق خدای کس نزاد	تا همچو کعبه روی بالند بر درش
از مال دستگاه خداوند عز و جاه	چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ایضاً

دل بغدادی حکیم برد [illegible] سینا	که چه چیز است جاه مختصرش
شکر آن خورند [illegible] عندار	که ندانند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت	ای برادر بیفکن از نظرش
خورده باشد به چشم اهل تمیز	که زرگی بود بدین قدرش
هرکه اخلاق ظاهرش با خلق	نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلوم است	خبر خوش بود بنامه درش
آنکه ظاهر کند [illegible] دارد	بتر از وی باشد آسترش
زندگانی [illegible] و مرد [illegible] بود	که بماند بماند سیم و زرش
طلب [illegible] شاهی [illegible]	سگها مینهند بر [illegible]
[illegible] با [illegible]	زر سر هرگز آشفته [illegible]
[illegible] قفس [illegible] باند	سالها جز بعلت [illegible]
زاغ ملعون از آن خسیس ترست	گر نشستند با [illegible]
ور لطافت [illegible]	کو [illegible] مال [illegible]
کم نشیند بی [illegible] دوستان خدای	که نباید [illegible]
هر بهشتی که در جهان [illegible]	در [illegible] گرده اند برگذرش

ایضاً

حرف اللام

حرف المیم

ایضاً

خطاب حاکم و عادل نشاید بار است — چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقست منصب همه باس — نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام
ضرورتست که آحاد را سری باشد — وگرنه ملک نگیرد به هیچ گونه نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر ملک — که بی وجود رعیت سریست بی اندام

ایضاً

چه دوستان ترا بر تو دل نیارزد دم — چه حسن عهد بود پیش بینکم دانم
بی حقیقت دعوی دوستی آنست — که دوستان ترا با تو دوست گردانم

ایضاً

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد — مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیک نام شوی در زمانه ور نه بیست — خدای عز و جل رزق خلق را قسام

ایضاً

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد — زاهدان خورده بگیریم که مارندانیم
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد — ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

قطعه

مر البصورت شاهد نظر حلال بود — که هر چه مینگرم شاهدست در نظرم

جواب داد کزین بیش نعت خویش مگوی	گر خیره گشت ز وصف زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا	غریب دشمن مردار خوار می بینم

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان	بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو ازان دیگری بود جهان	بعد از تو ازان دیگری باشد هان

ایضاً

بشنو باراوت سخن پیر کهن	تا هم نکنی کار جهان را سر دین
خواهی که کسی راز سد بر تو سخن	بنگر تو و هرچه آن نکوست مکن

ایضاً

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان	خانه هرگز کی بنیندی پیله گرد خویشتن
خرم آنکه خورد و بخشید و پریشان کرد رفت	تا چنین اسوزن ندانی دست بر افعی مزن

ایضاً

نکوئی با بدان کردن وبال ست	ندانند این سخن خیره هوشمندان
چه بهتر آنکه با گرگان نکوئی	بدی باشد بجای گوسفندان

ایضاً

ای ماه ... که از بخت بد ... من
... ز بهر ... در جهان

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

توچو چون از خجالت سر آرے اگر دانے که بد کردی و بد رفت	که پروشت بود بار گناهان بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

ایضاً

نگار من چو در آید بخنده نمکین چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضاً

یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده	این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت	هر چه آن ترا پسند نباشد بر همران
از شر خلق و فتنه نفسش نگاهدار	یارب بحق سیرت پاک پیمبران
بیداد و عا [illegible] نصیحت درویش بیغرض	نیکت بود چو نیک تامل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجاے تو دیگرے	جاوید نشود بدنیا بجای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش خیر کن	درویش دستگیر خردمند پروران
این ناکه نیست گر بتامل نظر کنی	چشم مست [illegible] مستی بیابی
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد	گردان شاهنامه و خاقان قیصران
بسیار نیک نام شنیدی که باز ماند	اکنون چو بر تو می گذرد نیک بگذران
چون نام نیک بد توشنیدی که باز ماند	از دور ملک یادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم بهتر داند	بهتر ز نام نیک بقا حسته مسافران

تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به
[illegible]
[illegible]

حرف الیاء

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

بدان رفتند و نیکان هم نماندند		چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش		کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی		اول نهم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی		تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی به تربیتم گفت زینهار		غوغا مکن که دوست ندارد فقیر تو
شاهد بسنجست چه حاجت بشرح حال		در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الهاء

زمان ضایع مکن در علم صورت		مگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن		که این تخم است و آنها سبزه گاه
اگر سقراط جولانی ندارد		نیفزاید برو برق در جولاه

ایضاً

شور بختان بآرزو خواهند		مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم		چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان		کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

۹۰

چو بندگان کمربسته شرط خدمت او
روا بود که ببندی کمر به بندگیش

تو نیز بندهٔ آخر ستیز نتوان کرد
خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضاً

آن مکن در عمل که در عزلت
خوار و نژند و مهموم و متهم باشی

در همه حال نیک محضر باش
تا همه وقت محترم باشی

ایضاً

بشنو از من سخن حق پدر فرزندی
گر برای من و اندیشهٔ من خرسندی

چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضاً

مقابلت نکند با مجره پیشانی
اگر کسی که ستیزه کند بتا دانی

کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود
توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ایضاً

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان منه که دوران روزگار
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً

قطعه

رباعی

چنانکه طائفه در پناه جاه تواند	تو در پناه دعا و ثنا از ایشانی

ایضاً

رحم الله معشرا لما فنیهن	که بهر دستی قدم سپرده ای
راحت نفس بندگان خدای	راحت جان خود شمرده ای
آن عزیزان چو زنده‌ی نشود	کاش این ناکسان بمردندی

ایضاً

از من بگوی شاه رعیت نواز را	مست منه که ملک خود آباد میکنی
آبا تیشه قدم خویش میزند	بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

ایضاً

تا کی بجاه و مال دنیا نازی	وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که هی	یکچند تو جز خواستگان پردازی

ایضاً

عمار را که بحضرت سلطان که راه او	هم صحبت تو نیز توانا و بهتر دری
امروز اگر نکوهش من پیش پیش تو	فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

ایضاً

از ممالک روی زمین بر ساری
وزاسمان برانی کلاه جباری
در خزاین قارون ملک جم داری
بر زود آنکه وجود ز خود بیازاری

ایضاً

دیگران دریا صفت از خود نیاز
کی کرد کلام نعت و ناز سا
چه جم دارا زمین ساده سواد
او ... زود و تو ... تا ...

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی	هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه ز در آوری در زور جوانی	آن نیست که قدر پدر پیر بدانی

ایضاً

ز لوح روی کودک بر توان خواند	که بدیا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان دانست ریحان از دو برگی

قطعه

شنیده‌ام که فقیهی بدست بانی گفت	که هیچ خربزه داری بگفت آری
ازین طرف دو بدانگی گر اختیار کنی	وزان چهار بدانگی قیاس کن بدری
سوال کرد چنین تفاوت اینچنیست	که فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت ازانکه تو بینی حلال و ملک منیست	نیامده است بدستم بوجه آزادی
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند	حرام را بود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد	ازین حرام ترت هست صد بیاری

ایضاً

بی‌هنر را دیدن از صاحب هنر	نیش بر دل میزند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بنه	گر چه چشمش بهترست از مردمی
راست میخواهی بچشمم خار پشت	خار پشتی بهتر است از ر ستمی

تمت المقطعات

بعون خالق البریات

قطعات در اعداد

ولہ فی المثنویات

بهر زاده چو سمے دهی مرسوم ۔ نه یکے راضی و دگر محروم
خیر با همگنان ببایدکرد ۔ تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفه بیفزاید ۔ به دگر بے خلاف در ناید
عدل و انصاف داد باید ۔ در خزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد ۔ دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که دور و پیش ست ۔ پاسبان ممالک خویش ست
مطربے دور ازین خجسته سرای ۔ کس ندیدش دور و زیک جاے
راست چون بانگش از دهن خاست ۔ خلق را سوی بے بدان برخاست
مرغ ایوان زهول او بپرید ۔ مغز ما برد و خلق خود بدرید

مثنوی

هیچ دانی که چیست دخل حرام ۔ یا کدام ست چیز نافرجام
گدائے فراهم آوردن ۔ پیش بیهوده صنعت کردن
نشنیدم که مرغ رفته زدام ۔ بازگردید سر گرفته بکام
مرغ وحشے چو رفت پرپروار ۔ که توا نگرفت دیگر بار

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

چه سرپوشیدگان مرده بودند	اگر گویند مخنث از مردان بود به
تو با این مردی و زور آزمائے	همی ترسم که از زن کمتر آئے

ایضاً

نکوئی گرچه با ناکس نشاید	[illegible]
سگ درنده چون دندان کند باز	تو خالی است [illegible]
بعرف اندر جهان از ننگ تیز نیست	[illegible]
کر گر نگس زنے جنگ آزماید	[illegible]
نمیرد گر نمیرد ننگ ناست	[illegible]
چو در مجلس چراغے هست آتش	[illegible]

مثنوی

دشنام تو سر بسر شنیدم	آسمان مقاومت ندیدم
با مثل تو نیست سد ابا	تا فرق بود جواب ما را
کاین درد که از عمل ببینی	برگوش تو آید آنچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان	با دشمن و دوست لطف احسان
غمخوارے دوستان همدارا	دلدارے دشمنان مدارا

مثنوی

ایضاً

ایضاً

مثنوی

چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار

مثنوی

اگر خود نخسپد خداوند تاج | رعیت نخسپد شب و روز واج
نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
که سختی و سستی بهم بگذرد | بماند بر او سالها نام بد
مخور زیردستان مخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
عدو را به کوچک نباید شمرد | که کوه گران دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن بران موی باریک سر | که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته کمترست | چو پر شد ز زنجیر محکمترست

مثنوی

رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان زند زخم بر خویشتن

مثنوی

مثنوی

سخن زید نشنوے بر عمرو | تا نزائی سخنت باطن امرد
گر خلافے میان ایشان است | سبب خلاف این سخن پریشان ست
همه فرزند آدمند بشر | میل بعضے به خیر و بعض و بشر
این یکے میر از دنیا زارد | وان دگر سگ براو شرف دارد
همه دانند لشکر و میران | که جرائے نیاید از پیران
عذر من بر عذر من پیدا است | بیداد زمینم چه عذر باید خواست

مثنوی

مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گوئی دعا نشنوے | بجز کشته خویشتن ندروے
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکوگوے تا بد نگوید کست
نباید که بسیار بازے کنی | که قیمت خویش را بشکنی
دگر تند باشی به یکبارہ تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
مگو ومنه تا توانے قدم | از اندازه بیرون و از اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول به یکبارگی
به خردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت

حکایت

[illegible]

دروغ ثانی به چو کار از چپ و راست راست خواهی سگان مازارند		دزدی اختند چون مگس در ماست کاستخوان از تو دست تر دارند
	مثنوی	
هر کرا باشد از تو بیم گزند کژدمان خلق را که نیش زنند		صورت امن از و خیال مبند اغلب از بیم جان خویش زنند
	مثنوی	
هر که بی مشورت کند تدبیر بیج بی مشورت که بنشانی		غالبش بر هدف نیاید تیر بر نیاید به جز پشیمانی
	مثنوی	
ای پسندیده حیف بر درویش تا دل پادشه بدست آری		از برای قبول منصب خویش حیف باشد که حق بیازاری
	مثنوی	
برگزیده است ای گل خرّم حلقه از عبادسی اندر گوش دامن این قبای پالانی		از گلستان اصطفی آدم خرقه از تجابلی بر دوش تا بپوشاک در سینا لائی

تتمه

[illegible]

نصیحت

[illegible]

پند سعدی بگوش دل بشنو | مرد خواهی بکار در بگرد

حکایت

الا گر بخت مندی و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسپ سلطان ختا کرد | به پیوست از زمین بر آسمان کرد
شه مسکین ز اسپ افتاده مدهوش | چو پیلش سر نیگردید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند | ز درمانش به عجز اقرار کردند
یکی بازیچه ای مند رویش | سنا صل زهر کرد از هر دو سویش
دگر بودش آمد شفش پویان بدرگاه | ببوسه آنکه نکلیفش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخو | به بشری پر گرد اینداز دو سوی
حکیم از نخوت بی سامان برآشفت | بدون از بارگه میرفت میگفت
سرکشی بر تافتم تا عاقبت یافت | سر از من لاجرم بدبخت برتافت
چو از چاهش برآوردی شناخت | دگر دا حبیب بود در چاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود | که امشب در شبستان اش کن این دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن | که دانش منیست بی حرمت نشستن
شهنشه بازچون از خواب برخاست | ز از جیب وی می گشتش از راست
طلب کردند مرد کاروان را | کجا بینی دگر برق طبیبان را
پریشان از جفا از میگفت هردم | که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو گشتی طبیب از خود میازار | که بیماری توان بودن دگربار

خدایت ناصر و دولت معین باد	دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد	ترا و هر که گوید هم چنین باد

حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود	که جهان دیده تر ز عنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت	بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید	خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و واخ و ناله و داد	خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور	او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ	مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گرد و پس از سیاهی لوز	نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آمد	تا گرفت را الامان آمد
جان سختش به پیش لب دیدم	روز عمرش به تنگ شب دیدم
بار کی گفتمش به حنیفه لطیف	که به سلمت بریم یا به خفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار	بیش ازین زحمت و صداع مدار
الهم تا هلاک جان خواهم	راست خواهی و این نه آن خواهم
گر از ویرنم ملول شدی	که بمرگ چنین عجول شدی
سیر و گر تر از من تنگ ست	که ز شیر از درشتناک ست
بستم اینجا که صباح و مسا	رفتم این تنگ بیار کفش و عصا

مثنوی

سلطان باید که حفظ درویش	خواهد به مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود نشتابد	درویش مراد خود بیابد

مثنوی

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد	هر یکی را آنچه لایق بود داد
گر توانائی دگر کوتاه دست	هر گرامی چنان باید که هست
آنکه مسکین ست اگر قادر شود	بس خیانتها کزو صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
وان دو شاخ گاو اگر خر داشتی	هیچکس را پیش خود نگذاشتی

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روزه دریابی
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی

فی المقطعات

مثنوی

الا تا بنگری در روی نیکو	که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد به دیدار	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

مثنوی

جوان سخت رو در راه باید	که با پیران بی قوت نیاید
چه نیکو گفت دریای شتر مرد	که ای فربه مکن بر لاغران زور
بحال نیک شو بر راضی شو ای مرد	که نتوان اختر بدران گو گرد

مثنوی

چو سگ را بخت تار کیست و شب رنگ	هم از خردی زنندش کودکان سنگ
بکوش امروز تا گندم توانی	که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بر فرست برگ رفتن از پیش	که خویشان را نباشد غم خویش

مثنوی

ای خداوندان طاق طمطراق	صحبت گیتی که ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن	پس بیکبار از سرش بر خواستن

مثنوی

قطعه

قطعه

دوبیتی

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتن زیبایش بدان به نشنود
وانکه پاکیزه رود به نشیند خاموش
همه از سیرت زیبایش نصیحت شنوند

قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید
که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی مظنهٔ خطر است
آنت بر خود حرام باید کرد
زانکه بی خوف بی خطر باشد
بهمانت قیام باید کرد

قطعه

تا سگان را وجوه پیدا نیست
مشفق و مهربان یکدگر اند
لقمه در میان‌شان انداز
که تهیگاه یکدگر بدرند

قطعه

مرغ جائیکه علف بیند و چیند گردد
مرد صاحب خرد آنجا که کرم بیند جود
سفله گرد روی بگردان که گرفتار دنست
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

قطعه

روزی بسرش نشسته بودند
کاین دولت و منصب آن نیرزد
سی سال توانگری و فرمان
یک روزه هلاک جان نیرزد

قطعه

[illegible]

ما را که ز بی کسنه به کشتی	کس نیست که دست پیش دارد

قطعه

بر تربت دوستان ماضی	بگذشت ز بوستان نسیمی باد
گر لاله ز بوستان برون شد	سهل ست بقای دوستان باد

قطعه

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف	که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بهدیه صاحب صاحبقران فرستادم	مگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

ز دیده رفت و ندانم رسید یا نرسید	بدان وسیل که آیند و دیر می آید
بیا ساقی از نیچال شورت بردم	مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریائی	نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

قطعه

یارب این نامه سیاه کرده بقاره عمر	همچنان از کرمت بر نگرفته امید
گر ز زندان عقوبت برهیم روز شمار	جای آنست که محبوس بماند جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری	من بیمایه بدبخت تهیدستم چو بید

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را	چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

قطعه

دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بر دوخته به تیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد	پیر دوان افتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن پرتاب	چون انارے که بشکنی بر سنگ

قطعه

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگے	که جز نه نفع محالست از و نشان دادن
تو نیز بت ز سنگ نهٔ بل ز سنگ سخت تری	که بر دهان تو بوسے نمیتوان دادن

قطعه

چو میدانستی افتادن بناچار	نبایستی چنین بالا نشستن
بجای خویشتن رفتن نبودی	کز اسپ افتادن گردن شکستن

قطعه

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت	گر تو خواهی که به تیزی مبرآری ببری
یار مغلوب چو در جنگ بد اندیش فتاد	یاری آنست که مردی کنی و حلوه گری
در به تختی دو رشتی پیچ او خواهی بود	تو از آن دشمن خونخوار ستمکار ترے

تمت المتفرقات والمقطعات بعون خالق الارض والسموات

رسالهٔ رباعیات

احمد لله سامع المناجات	حمدٌ کاشف المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست	عالم السر و الخفیات
زیر و بالا همه ترا نم گفت	خالق الارض و السموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت	حافظ مسلمی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی	فاستجب یا مجیب دعوات

رباعی

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آن که پردی لیلی دیدست
داند که چه درد میکند مجنون را

رباعی

عشاق بدر گشت اسیرند بیا
بدخوبی تو بر تو بر گیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذورست
زان پیش که عذرت بپذیرند بیا

رباعی

رباعی

رباعی

چون حال بدم در نظر خوش است	دشمن بجفا گو ز تنم بر کن پوست
چون دشمن بی‌رحم فرستادهٔ اوست	بر عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

رباعی

آن یار که عهد دوستداری بشکست	سیر نیست وشش گرفته دامن در دست
می‌گفت دگرباره بخواهم پیوست	پنداشت که بعد از و مرا خوابی هست

رباعی

آن سست وفا که یار دل سخت من است	شمع دگران و آتش رخت من است
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف	جرم از تو نباشد گنه از بخت من است

رباعی

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت	در بانش تحمل است و سپر پیش انداخت
یا ترک محل لعنت همه باید گفت	یا با الم خار همه باید ساخت

رباعی

شبها گذرد که دیده نتوانم بست	مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی	تا جان بدهم دامن مقصود بدست

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

[illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

دشمن که بکینه تو اش دیده بچشم	از بهر دل تو دست بباید برداشت

رباعی

گویند رها کنش که یاری بد خوست	خو بیش نیز زد بدرشتی که در دوست
بالله بگذار میان من و دوست	نیک و بد رنج و راحت از دوست نکوست

رباعی

بشیار سری بود ز سودای توست	تا سر بود و دامن امید بدست
بغیر همه هیچ نیست در ملک وجود	در هیچ نباشد چو تو هستی همه است

رباعی

صد بار بگفتم بغلامان در بست	تا آینه دیگر نگذارند بر دست
خود با چو ببینی برود دل ز برت	گر خود بگذارد که ببیند نظرت

رباعی

خیزم بروم چو صبر نامحتمل است	جان در قدمش کنم که آرام دل است
اقرار کنم بر او دشمن و دوست	کانکس که مرا بکشت از من بحل است

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

ان بزرگ در پیش آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیچاره بمردم مرده ای دانشمند
من چون بزدم که بمردم به که

رباعی

ای باد چو هوم آن مین خواهی کرد
شمع بزم یار نازنین خواهی کرد
از ماتش بسی سلام خدمت کردن
گویا و دوستان چنین خواهی کرد

رباعی

آن دوست که دستهاش در خون منست		سرتا پایش چو طبع موزون منست
بیرنت و بحنفیه گوسے دلها سے برد		می آمد و میگفت که کو کون منست
	رباعی	
هرچند که علیم از قفاسے گویند		دشنام و دروغ و نا سزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید		دانی چه رها کنم تا سے گویند
	رباعی	
کس نیست که غم از دل ما واند برد		یا چاره کار عشق به تواند برد
گفتم که بشوخے ببرد دل از من		زین دست که او بیاد میداند برد
	رباعی	
آن درد ندارم که طبیبان دارند		وز ریش محبت که حبیبان دارند
ما را غم روی آشنائی گشته است		این حال نباید که غریبان دارند
	رباعی	
ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد		گوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کند که خونش ریزی		از چشم عنایتش مپندار که مرد
	رباعی	

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

آهو بره را که شیر در پی باشد — بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این طفل در آب چند به توانا بود — دین پرت در آفتاب تا کی باشد

رباعی

آنرا که نظر بر وی هر کس باشد — در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بود و شاهد بدهد فتوی شرع — در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعی

با گل بلبل چو خار می باید بود — با دشمن و دوست یار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود — در پرده روزگار می باید بود

رباعی

گر دست تو در خون روانم باشد — مندیش که آنهم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد — کو خسته شدن از من غم آنم باشد

رباعی

بس چون تو ملک یا در بخت نشانند — هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله براند و در گیتی تو داند — دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

بیچاره کسے که برتو مفتون باشد آنکس نفسے قرار بیرون تو نیست		دور از تو گرش ولی بود خون باشد اندیش که بیتو مردنے چون باشد
	رباعی	
مارا بچه وجه از تو صبورے باشد جائیکه درخت گل سورے باشد		یا طاقت دوستی و دوری باشد نالیدن بلبلان ضروری باشد
	رباعی	
مشفق که مرا از تو صبوری باشد لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب		یا طاقت دوستی و دوری باشد خرسندی عاشقان ضروری باشد
	رباعی	
دانی که چرا برد هنر را ز آمد از من نه عجب که هاون رویین تن		مرغ دلم از درون بپرواز آمد از بازه جفا دیر بآواز آمد
	رباعی	
با دوست بگر مایه درم خلوت بود گفتار گر این بردی کسی وار دوست		وازدی گلنیش گل جام آلود گفتم بگل آفتاب نتوان اندود
	رباعی	

رباعی

چون صورت و نقش در آینه پدید [illegible]

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

نه هرکه طراز جامه بر دوش کند	خود را از شراب کبر مدهوش کند
بر عهد بود که یار درویش را	در روز توانگری فراموش کند

رباعی

امشب نه بیاض روز بر می آید	نه نالهٔ مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه	تا صبح کی از سنگ بدر می آید

رباعی

فرزانه رضای سفلی رعنا نه کند	تا خیره نگردد و تمنا نه کند
ابریق گر آب تا بگردن نه کنی	بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعی

افسوس بر آن دل که سما عشق بود	شکسته و حدیث عشق تا سنگ چه سود
بیگانهٔ عشق خورعست سماع	زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

رباعی

نور وزکه سیل تا کمر می گردد	سنگ از در کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم مارفت اینهمه سیل	گوئی که دل تو سخت تر می گردد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعیات

این ریش تو سخت زود بر می آید	گرچه نه مرا او دو بر می آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب	از بسکه بسوخت دود بر می آید

رباعی

جائیکه درخت عیش پر بار بود	تو در لشکر حسن در اغیار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود	یار است هر آنکه در بلا یار بود

رباعی

مجنون اگر احتمال لیلی نکند	شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جائی دارد	روی دل از او هر که دنیا نکند

رباعی

رد تو بفال دارم ای حور نژاد	زیراکه برد بوسه همی نتوان داد
زر خنده کسی که فال گیرد زر زخت	ناچار هم از محنت باشد دلشاد

رباعی

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود	نشکفته تمام باد فرش بر بود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت	امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعی

سن دوش قضا یار و قدر پشتم بود	تاریخ ز نخزان تو در مشتم بود

رباعی

[illegible]

رباعی

بستان رخ تو گلستان آرد بار — وصل تو بقای جاودان آرد بار
برخاک فگن قطرهٔ از آب دو لعلت — تا بیخ وی از نو شاخ جان آرد بار

رباعی

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار — خود را بهلاکه می سپاری زنهار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار — چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

رباعی

از هر چه کنی مرهم ریش اولی تر — دلداری خلق هر چه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار — گر میکشم بدست خویش اولی تر

رباعی

نا مردم اگر زنم سر از مهر تو باز — خواهی بکشم بکوره خواهی بنواز
در بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز — هر جا که روم پیش تو می آیم باز

رباعی

ای ماه ز شب افروز شبستان افروز — خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال و لطف آراستهٔ — پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

رباعی

تا سر نکشم ز درست ای مایهٔ ناز — کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم تو دورست و دراز — در راه بمیرم و نگردم ز تو باز
یاری بکنج خلوت آور شب و روز — یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مشهوری و عاشقی بهم ناید راست — گر پرده نخواهی که دریده بدوز

یا همچو چهای بر من افگن پر خویش در لائق خدمتم نزائی بر خویش	تا بندگیت کنم بجان و سر خویش گر من سر خویش گیرم و کشور خویش
رباعی	
ای صاحب مال فضل کن بر درویش نیکویی کن که مردم نیک اندیش	گر فضل خدای میشناسی بر خویش از دولت و بخششش همه نیک آید پیش
رباعی	
همسایه که میل طبع بینی سویش وان را که نخواهی که بینی رویش	فردوس برین بود سرا در کویش دوزخ باشد بهشت در پهلویش
رباعی	
بوی بغلت سیر دواز پارس بکیش استاد ترا از بغل گنده خویش	همسایه بجان رسیده بیگانه خویش بوی تو ز مشک و زعفران باشد بیش
رباعی	
ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ	ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ آخر تو بگویی که دلست آن یا سنگ
رباعی	
گر دست دهد دولت ایام وصال یک بوسه بران نیمه خالش بدهم	در سر بردو در سر سودای محال ناگاه دگر بوس برین نیمه خال
رباعی	
از جمله بندگانش بنده ترم	وز چشم خداوندیش افگنده ترم

من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم	ترک ست و بچوگان زند چون گویم

رباعی

آن رفت که بود دل بدان مشغولم	وافگنده به شمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق بازینش بنشست	حظ خویشتن آورده که من معزولم

رباعی

من بندهٔ بالای تو شمشاد وشنم	فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشم بدهان بست و گوشم بحدیث	وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

رباعی

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم	صد خرمن شادی به فروشیم چه دو تیم
در یکدم اگر هزار جان وست ...	در حال بخاک قدمی بفروشیم

رباعی

خود را بپیام شیر سیدا لستم	چون خصم آمد بدو بهی ما لستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق	چون واقعه او فتاد نتوا لستم

رباعی

ما دل ز مراعات جهان بر کندیم	صد نعمت را بگفتی نه سپندیم
هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق	بر کنه جهان چون گل تو می خندیم

رباعی

هر گه که نظر بر گل رویت فگنم	خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
در پیش تو میان ارغوان دشمنم	بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

در وقت سحر نماز شام آوردن
بتوان بتوان ز ابرام آوردن

رباعی

ای دوست تو آتش زده در جگر من
ای دوست [illegible] از دامن من
آن دوست [illegible] گریبان زده
هر چند [illegible] در گردن من

رباعی

ای [illegible] من [illegible]
چون پای [illegible]
چندانکه [illegible]

می آئی و للّطف کرت سے بسینم	و آسایش جان در قدرت می بینم
وآن وقت کہ غائبے ہمت می بینم	ہر جا کہ نگہ مے کنت سے بسینم

رباعی

خورشید رخا رسن بکشند تو دم	با رستہ کشتم بجان د جورت بیرم
گر سیم و زرم خواہی و گر جان و سرم	خود را بہ فروشتم و مرادت بخورم

رباعی

گفتم کہ و گر چشم بد بر نکشم	صوفی شوم و گوش بہ منکر نکنم
دیدم کہ خلاف طبع موزون منست	توبت کردم کہ تو بہ دیگر نکنم

رباعی

در دیدہ بجائے سرمہ سوزن دیدن	برق آمدہ و آتش زدہ خرمن بینم
در قید فرنگ غل بگردن دیدن	بہ زانکہ بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

پر لیغ دہ ای خسرو خوبان جہان	تا پیش قدرت چنگ نزدہ سرفردان
تا کے برم از دست جفا تو فلان	نے شرع محمدست سنے یاسہ خان

رباعی

با زندہ دلان نشین و صاحب نظران	حق دشمن خود مکن بہ تدبیر جنان
خواہے کہ بر از ملک سلیمان بخوری	آزار باندرون موری مرسان

رباعی

سر از فلک بطرف بام آوردن	در زدم کلیسا سوی شام آوردن

رباعی

یا دوست [illegible]
یا دوست [illegible]
تا دیدن دوست [illegible]
آسمان [illegible]

رباعیات

یاران [illegible]
[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

ای ساقی ازان دور وفا جامی ده	وز رشک بر آ حسود کو جامی ده

رباعی

مارا نه ترنج از تو مرادست نه به	تو خود شکر پسته بادام بده
گر نار ز پستان تو که باشد به	هرگز نبود به از زنخدان تو به

رباعی

نه سرو ز آن گفت نه خورشید و نه ماه	آه از تو که در وصف نمی آیی آه
هر کس بر هی میرود از روز طلبت	گر ره بتو بودی نه بدین اینهمه راه

رباعی

ای راه روان را نگذرا زدی تو نه	ما بجز از عشق وگرز سوی تو نه
هر کس از دست تو بستانه آب	از دست تو سیر گرد از روی تو نه

رباعی

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده	گرینده چو ابر بهارم دیده
روز سی بینی در آرزوی رخ تو	چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجایی که در آغوش نه	و امشب بر بالش نه چون دوش نه
ای سرو بلند و راحت جسم و دوان	هر چند که غایب فراموش نه

رباعی

ای کاج بکردمی نگاه از دیده	بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده

از دوست زبان چو ز تیغش درفتنی

رباعی

ای پیش تو لعبتان چینی چینی ... کس چون تو صنوبر بجز امد بر کشی
گر روی بگرداند سر بر کشی ... ما با تو خوشیم اگر تو با ما خوشی

رباعی

گر دولت و بخت یاشد روزی ... در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم ... ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعی

گویند که دوش تشنگان ترسی ... وز دوست بگرفتند بصد حیله کسی
امروز بیاد تشنش می بردند ... بشکفت و یاکن که گریبان بدری

رباعی

کیرم که به شوخی خرد مندی درای ... از دایره شرع برون ننهم پای
با میل که طبع سی کند چه توان کرد ... عیبیست که در من آفرید خدای

رباعی

ای غایب چشم و حاضر دل چو سلی ... وی شاخ گل شکسته در گل چو سلی
یکبار نگوئی بر فیقان و داع ... کاخر تو درین اول منزل چو سلی

رباعی

ور دو هم نباید که چو شیرین دهنی ... اینست که دور از لب دندان منی
مارا بسرای بادشاهان ره نیست ... تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

رباعی

با ما همه شیرینی و لطف و سخنی ... نه ماه زمین که آفتاب فلکی

معین خان ... الفوائد

المفردات

و ... غلام صاحب به طلعت خلا
علیک سلام الله بالاح کوکب
دانی چه گفته اند به نیکو درعرب
خیری که برآمدت بتوفیق ازدست
دولت جاوید لیثا عست ازدست
از مایه بیع سود نیا ساید مرد
نوسب شهرکسان نادست نباشد
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
مروت نباشد برافتاده سوز
تو آتش به نی در زدن ودر گذر
دو عاشق را بهم بهتر بود روز
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
رفتن چه ضرورست و منزل نگذاشت
هرکه گوید کلاغ چون بازاست
خواهی که به طبیعت همه کس داردوست
گر راه نمائی همه عالم راه است

ویژان من سوی فعلمه استالا
وما طلعت زهر النجوم و تقرب
نسل بر بیدا چو کرمو البید ... اوب
در حق کسی کن کرو در خیری هست
سود مسافر لیثا عست درا ست
از دم خویش چیز نتوان خورد
از دوست نیاید هم عزیزان خورد
کسی که عدم نبود هرچه در وجود آید
برد مرغ دون دانه از پیش مور
که خشک در پیشه ماند تر
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
سن خود نه هم ولی که بر باید داشت
نتنو عرش که دیده با زاست
با هرکه در او فتی چنان باش که اوست
در دست نگیری همه عالم جاه است

گر نه هفت آسمان گزند آید / همه بر عضو دردمند آید
اگر دندان نباشد نان توان خورد / مصیبت آن بود که نان نباشد
در گرگ نگه مکن که بزغاله برد / یک روز نگه کن که بانگش ببرد
منعم که نظر بحال درویش کند / چندانکه کرم کنی طمع بیش کند
بیچاره صبوری چه کند گر نه کند / خرسندی عاشقان ضروری باشد
گر نعره زند کسی و گر فریاد / دزد باز پس نخواهد داد
مرغ جاسته ره دزد جسته نبود / نه بجا نه زود که ... نبود
تواضع گرچه محمود است فضل بیکران دارد / نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد
نه هر بیرون که بستی درونش همچنان باشد / بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد
بیچاره که در میان دریا افتاد / مسکین چه کند که دست و پایی نزند
دروغی که حالی دلت خوش کند / به از راستی کش مشوش کند
بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد
یکی پادشاهان هر روز و هر شب عیش شیرین / چه غم دارد ز مسکینی که روز و شب نخسپید
چه کند با ملک مختار که فرمان ندهد / چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
گفتم که برآید آبی از چاه امید / افسوس که دلو نیز در چاه افتاد
یوسف از زندان ما بیرون نبود / همچنان مونس الهی بود
نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت / یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
هر که زندان بخویشتن بنهاد / مال مردم دگر نخواهد داد
سخت اندیشه کن آنگاه رفتار / که نا محکم بود بی اصل دیوار

خفتی و بخفتنت پراگنده شدیم | برخاستی و از خاستنت زنده شدیم
بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام | بیش از تو خلق دیده و بیش از تو بوده ام
دلت خوش باد و چشم از بخت روشن | بکام دوستان در خشم دشمن
از مهر دل کسی بدست آوردن | مطبوع نباشد دگری آزردن
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان | سه کس برند غریب و رسول بازرگان
الهی عاقبت محمود گردان | بحق صالحان و نیک مردان
هر که با من بدست با تو نکو | دل من برد نای صحبت او
چو بد کردی مباش ایمن ز بد گو | که بد را کس نخواهد گفت نیکو
دامن بدست من رود قیامت است لقد | عمر تیغ سپرد در سر گفتگوی او
صاحبدل و نیک سیرت علامه | گو نفس در بده باش و خلقان جامه
مردان نه خویشتن سپردند این راه | لا حول ولا قوة الا بالله
کدام قوت مردانگی و برنائی | که خشم گیری با نفس خویش برنائی
می شنیدم که بخشش قرسی | چون بدیدست از آن خونریزی
این بار بردت و نخوت اندر بینی | آن روز که از عمل سفینی بینی
گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانی | چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بپیچانی
اگر بیان کند هر ام گرسنگی | شه چون پائی تلخ باشد ز موریانی
گرم بجای فرومانندگان چو بتوانی | مروتست نه چندان که خود فرومانی
خدا و فراخی خوان و تن در عیش آسانی | نه جز نکارت بجان آید خدا از جان دل جو
ای گرگ نه گفتمت که روزی | بیچاره شوی بدست یوزی

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان خجسته عنوان محبوب سراپا اعجاز سراپه ناز سرچشمه دیده وری گوشواره سخن گستری چمنستان فصاحت گلستان بلاغت مخزن کرامت معدن متانت یعنی کلیات استاد الاساتذه اجله شعرا ماضی و حال فخر المتقدمین افضل المتأخرین اکمل الکملا ابلغ البلغا افصح الفصحا موحد اعجاز طرازی حضرتنا مولنا مقتدانا شیخ الشیوخ مصلح الدین سعدی شیرازی تغمده الله بغفرانه و علیه رحمة الله القوی که مستغنی الاوصاف است مشهور و معروف از ماهی تا ماه دارد قامت تا قامت در مطبع منشی نولکشور واقع شهر کانپور صانه الله عن شر الشرور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بصد حسن و خوبی بهزاران خوبی اسلوبی به تصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بماه اگست سنه [illegible] بار سوم حلیه طبع در بر کشید

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا

کلام خوش نظام شیخ سعدی — بلا شک جا بشعر او دلربا نیست
پی سال سجی گفت عاقل — جیا این نظم زیبا دلکشا نیست

ایضاً

کلیات حضرت سعدی عجب گردید طبع — یک جهان دل تماشای خریداریش داشت
خامه عاقل پی تاریخ سال عیسوی — دلبر و زیبا کلام حضرت سعدی نگاشت

از سخنور ذیوقار منشی مدن موهن لال صاحب تشار خیرآبادی اعلی محاسب مطبع

چهپ گیا فضل خدای پاک سے — حضرت سعدی کا جب اعلی سخن
یه لکهی تاریخ تب سرشار نے — بلبل شیراز کا اچها سخن

تاریخ طبع از مولنا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

کلام طبع شد حامد که آمد — صدای مرحبا از شش جهاتی
بسجم از پی تاریخ هجری — بگو مجموعه خوش کلیاتی

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اس کی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے شمول پیچ کے بعض صفحہ جو سادہ ہیں کتب مذہب اسلامی مثل تفسیر زبان اردو و تواریخ انبیا و اولیا فارسی و اردو و کتب متفرقات وغیرہ درج کرتے ہیں تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب مذہب اسلامی تفسیر

مترجمہ تفسیر حسینی مسمی بہ تفسیر قادری ترجمہ لفظ بلفظ بول چال اردو عام فہم کے موافق منجاب مطبع مولوی فخر الدین نے جنکا ترجمہ اکسیر ہدایت ترجمہ کیمیائے سعادت پسندیدہ عام ہے نہایت خوبی سے تحریر فرمایا بہت صحت و صفائی سے خوشخط واضح طبع ہوا دو جلد ہیں۔

قصہ رمضان مصنفہ عبد اللہ خان۔

زاد الآخرت۔ پورے قرآن مجید کی تفسیر منظوم ہے بہت معتبر بیان چار جلد ہیں ساڑھے سات سات سپارے کی مصنفہ مولوی محمد عبد السلام۔

تفسیر سورۂ فاتحہ مسمی بہ تحفۃ السلام منظوم مصنفہ محمد اکرام الدین۔

ہشت سورہ مترجم۔

پنجسورہ مترجم۔ کا آن و ظائف و ملاوت

کتب تواریخ انبیا و اولیا فارسی

عجائب القصص۔ انبیاؤں کا احوال معجزات مصنفہ مولوی عبد الواحد۔

خزینۃ الاصفیا۔ اسمیں احوال انبیا و مرسلین وائمہ کبار و صحابہ کرام ہے و جملہ ابرار و اولیا اللہ

سالک و مجذوب خانوادہ حضرات قشاد و بیرہ چشتیہ و سہروردیہ و قادریہ و نقشبندیہ و کبرویہ بتفصیل طبقات شہرادی کا ذکر ہے بڑی جامع کتاب ہے۔ دو جلد میں مصنفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔

۱ جلد میں چار مخزن ہیں احوال انبیاء و ائمہ اصحاب کرام تا سائر اولیا سید امام علی شاہ مجددی تک۔

۲۔ جلد پانچویں مخزن از حال شیخ ادہم تا حال مشتاق شاہ لاہوری۔

وقائع شاہ معین الدین چشتی اسمیں مخصص احوال حضرت حسن سنجری قلم الاجمیری بہت بساطت کے ساتھ لکھا ہے مؤلفہ منشی بابو لال۔

روضۃ الصفا۔ بڑی عمدہ کتاب مشہور ہے مانند سبع سیارہ کے سات جلد میں مصنفہ محمد خاوند شاہ

سیر الاقطاب۔ ذکر کرامات و خرق عادات اولیاء اللہ مصنفہ شاہ اللہ دیہ۔

گنجینہ سروری۔ معروف بگنج تاریخ۔ تاریخ ولادت و وفات اولیاء اللہ و سلاطین اہل اسلامی کا ذکر ہے از مفتی غلام سرور لاہوری۔

دبستان مذاہب۔ بہ اعتقادات مذاہب کا بیان مصنفہ باسم نامہ نگار۔

جذب القلوب فارسی مصنفہ شاہ عبد الحق دہلوی

حیات القلوب - نوادر کتب معتبرہ مذہب امامیہ سے بہت سندی مصنفہ قدوۃ العلما ملا محمد باقر مجلسی تین جلدین -
۱ - جلد مین احوال انبیا کا باسنادورۃ از آدم علیہ السلام تا حضرت عیسیٰ علیہ السلام بہت شرح بسط کے ساتھ -
۲ - جلد مین خاص احوال باہرات پیغمبر آخر الزمان حضرت محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بیان معجزات وغزوات -
۳ - جلد مین بیان امامت واثبات امامت وائمہ اثنا عشر رضوان اللہ تعالیٰ عنہم بہ براہین ونص قرآنی واحادیث سرور دو جہانی -

تواریخ احوال انبیا ورسل اردو

قصص الانبیا - موسوم بہ روضۃ الاصفیا از مولوی محمد طاہر
عجائب القصص - مبسوط کتاب ذکر حالات انبیا واولیا مین مرتبہ مولوی فخر الدین دو جلد مین -
۱ - جلد مین حالات آفرینش نور محمد سے تا قصہ سکندر فیلقوس
۲ - جلد مین تمام ذکر حضرت ختم المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم -
تاریخ حبیب الہ - احوال حضرت از ولادت تا وفات مصنفہ مولوی عنایت احمد -
فتوحات واقدی علیہ الرحمۃ کا ترجمہ اردو چار حصہ
۱ - حصہ - مین مغازی الرسول -
۲ - حصہ - مین فتوح الشام -
۳ - حصہ - مین فتوح المصر -
۴ - حصہ - مین فتوح العجم -
یہ مجموعہ کتاب عربی مین مصنفہ حضرت واقدی تھا جسکا ترجمہ اردو مین عبارت سلیس ترجمہ مولوی

بشارت علیخان وسید مہدی حسین -
ترجمہ فقط مغازی الرسول موسوم بہ مغازی الصادق
ترجمہ فتوح الشام وفتوح المصر یکجائی -
ترجمہ فتوح العجم مسمی بہ غزوۂ عرب -
حدیقۃ الاولیا - اولیاء اللہ کا ذکر ہر قسم کا مولفہ مفتی غلام سرور -
تذکرۃ الخلفا منظوم - خلاصہ فتوح الشام والمصر والعجم مولفہ حکیم امانت علی -

کتب متفرقات دینیہ

شبیہ احمدی - سراپائے ختم المرسلین کا بیان مولفہ جمال الدین حسین خان -
مثنوی زائر - دعوت قبائل قریش مصنفہ نواب شیر علیخان
دوازدہ مجلس مسمی بہ ریاض الازہار فی احوال سید الابرار - مولفہ مولوی وحید الدین محمد رضوی -
اسرار کربلا - حالات معرکہ کربلا سے مولفہ منشی محمد ظہیر الدین بلگرامی -
مہر نبوت - نعت پیمبر مین تصنیف نواب محمد حسین علیخان نظام
رموز القرآن - اوقاف قرآن کا بیان مولفہ مولوی محمد حسین علی نانتی شاہجہان پوری -
آثار محشر - علامات قیامت کا بیان مین -
صبح کا ستارہ - حالات بہشت ودوزخ وقیامت مولفہ مولوی عباس علی -
قیامت نامہ وبہشت نامہ - مولفہ مولوی فیاض الحق -
آثار قیامت - اسمین آثار قیامت کا بیان ہے -
اکسیر ہدایت - ترجمہ کیمیائے سعادت ترجمہ مولوی فخر الدین -
مذاق العارفین - ترجمہ احیاء العلوم کامل چار جلد -

DUE DATE

DATE	NO.	DATE	NO.	NO.
MAY				

11.10.77			